دیوان افسر کرمانی





انتشارات اطلاعات

قیمت ۳۰۰ ریال

دیوان افسر کرمانی



الیهود و لا النصاری حتی تتبع ملتهم قل ان هدی الله هو الهدی

و لئن اتبعت اهواءهم بعد الذی جاءک من العلم ما لک من الله من ولی

و لا نصیر الذین آتیناهم الکتاب یتلونه حق تلاوته اولئک یؤمنون

به و من یکفر به فاولئک هم الخاسرون یا بنی اسرائیل اذکروا

نعمتی التی انعمت علیکم و انی فضلتکم علی العالمین و اتقوا یوما

لا تجزی نفس عن نفس شیئا و لا یقبل منها عدل و لا تنفعها شفاعة

و لا هم ینصرون و اذ ابتلی ابرهیم ربه بکلمات فاتمهن قال

انی جاعلک للناس اماما قال و من ذریتی قال لا ینال عهدی

الظالمین و اذ جعلنا البیت مثابة للناس و امنا و اتخذوا

من مقام ابرهیم مصلی و عهدنا الی ابرهیم و اسماعیل ان طهرا

نمونه خط اقسر کرمانی

دیوان افسر کرمانی

شاعر قرن سیزدهم

به کوشش

عبدالرضا افسری کرمانی



انتشارات اطلاعات

تهران ـ ۱۳۶۶



دیوان افسر کرمانی

به کوشش عبدالرضا افسری کرمانی

چاپ اوّل: ۱۳۶۶

تیراژ: ۲۱۵۰ نسخه

حروفچینی، چاپ و صحافی: موسسه اطلاعات

بِسْمِ اللهِ الرَّحمٰنِ الرَّحِیْمِ

«الحمدُللهِ الَّذی لایَبْلُغُ مِدْحَتَهُ الْقائِلوُنَ».

حمد و سپاس خداوندی را سزاست که همهٔ گویندگان از مدح و ثنای او عاجزند.

(نهج البلاغه ـ علی علیه السلام)

در آسمان فرهنگ و ادب این سرزمین، بسیارند ستارگان فراموش شده‌ای که روزگاری درخششی چشمگیر داشته‌اند و امروز از این گروه نه مزاری برجای مانده که بنایی رفیع بدان شکوهی بخشد و نه نامی که بر سینهٔ تاریخ بدرخشد.

تا آنجا که با تأسف هر محققی به‌خود می‌اندیشد که به راستی چرا مردم ما، بسیاری از بزرگان اندیشه و هنر سرزمین خود را نمی‌شناسد؟ این رسالت نسل حاضر است که با پژوهشی گسترده، حداقل خشتی بربنای فرهنگ جامعهٔ ما بگذارد و به ادای دینی که نسبت به نیاکان خود دارد بپاخیزد.

نگارنده که هیچ ادعایی در زمینهٔ این شناساندن‌ها ندارد از دیرباز احساس می کرد حق «افسر کرمانی» در ادبیات ایران از نظرها دور مانده است. از این رو هرچه از «افسر» بود همانند یادداشتهای پراکندهٔ روزنامه‌ها، مجلات، کتابها و خاطراتی را که از او سینه به سینه رسیده بود گرد آوردم. سالها گذشت و تلاش برای تدوین یادداشتها و چاپ آثار افسر بی نتیجه ماند.

چاپ آثار افسر آنقدر در بوته‌ی اجمال ماند که پدرم (مرحوم عباس افسری کرمانی) و شادروان محمدعلی افسری عموی صاحب ذوق و دانش پرورم که اشعار پراکندهٔ افسر را در اختیار من نهاد، هر دو چهره در نقاب خاک کشیدند. مرحوم محمد ابراهیم دانشی[1] شاعر گرانمایه ای که در مقابلهٔ نسخ خطی و دوباره خوانی غزلیات

---

۱. پس از مسافرت استاد دانشی به تهران در زمستان ۱۳۵۶ ـ ماهنامه‌ی یغما ـ در شمارهٔ ۳۵۷ ـ خردادماه ۱۳۵۷ ـ خبر درگذشت این مرد وارسته را منتشر ساخت. یادش گرامی باد.

مساعدت بسیار داشت پیش از این رفته بود.

رفتن پی در پی این عزیزان بیش از پیش مرا به اندیشه کشانید. این اندیشه که با رفتن من اوراق این دفتر هم دستخوش طوفان حوادث خواهد شد. زلزلهٔ سهمگین سال ۱۳۶۰ کرمان نیز مرا با این واقعیت آشنا ساخت که فرو ریختن دیواری می‌تواند گنجینه‌ای از خزائن ارزندهٔ ادبی و هنری را یکسر بباد نیستی دهد. از این رو درصدد برآمدم به انتشار اشعار مرحوم افسر مبادرت کنم. مجموعه‌ای که در پیش روی شماست تنها منتخباتی از آثار افسر را در خود دارد و گاه از بعض قصاید تنها (تغزل) یا (تشبیب) آن در این مجموعهٔ برگزیده آمده است که اهل قلم عذر مرا خواهند پذیرفت.

امروز که از پی سالها اولین دفتر از آثار افسر تقدیم دوستداران شعر و ادب و عرفان می‌گردد امید است که فتح بابی برای پژوهندگان صاحب‌نظر باشد.

با سپاس از حضرات حجج اسلام آقایان مُصحفی و فخر مهدوی و استاد محترم آقای دکتر عیسی ضیاء ابراهیمی که با وجود ضیق وقت همواره مرا راهنما و مشوق بوده‌اند

حق ناشناسی است که از آقایان بیژن سمندر و محمدعلی بابائی شاعران عزیز یاد نکنم که تنظیم شرح احوال مرحوم افسر حاصل کوشش ایشان بود.[۲] و زحمات مسؤلان و کارمندان واحد انتشارات اطلاعات را قدر ندانم که این مجموعه در دنیای شعر و ادب دستاورد زحمات آن یاران است. و با عنایت به این که مشکل تصحیح کتاب‌های خطی علی الخصوص با گذشت زمان بر کسی پوشیده نیست، امید است که عشاق ادبیات لایزال فارسی ما را با ارائه طریق ارشاد و لغزش‌ها را یادآوری فرمایند تا در تجدید چاپ، تجدید خطا نرود. با آرزوی چاپ بازماندهٔ آثار افسر ...

عبدالرضا افسری کرمانی ـ بهمن ماه ۱۳۶۶

---

۲. مجله هنر و مردم ـ شمارهٔ ۱۴۰ و ۱۴۱.

افسر کرمانی، چهره‌ای هُنرمند در پشت غُبار ایام

افسر کرمانی، شاعر بلند پایهٔ کرمان و خوش نویس چیره دست که پدید آورندهٔ گنجینهٔ گرانبهایی از شعر و ادب است و به حق باید او را خواجوی دوم کرمان نامید، از چهره‌های هنرمندی است که در پشت غبار ایام مانده است و آنچه در زیر می‌آید، شرح حال، شیوهٔ شاعری، هنرهای دیگر و زندگینامهٔ اوست که از گوشه و کنار فراهم آمده و برای مصون ماندن از دست فراموشی به رشته تحریر کشیده می‌شود:

در آغاز از زبان مرحوم حاج آقا بزرگ تهرانی مؤلف *«الذریعه الی تصانیف الشیعه»* به معرفی چهره غبار گرفته شاعر عهد ناصری می‌پردازیم که:

(... و هو مهدی قلی ابن الحاج ابوالقاسم من شعراء عهد ناصرالدین شاه القاجار، له دیوانین فیهما القصاید و الغزل و غیرهما زهاً سبعة آلاف بیت کما وصفه لی السید محمد الهاشمی الکرمانی بطهران. وقال مات بعدالثلاثمائة الالف بکرمان. توجد دیوانه عند حفیده عباس افسری).



تخلصش افسر است و نامش میرزا مهدی قلی، در کرمان تولد یافته، پدرش حاج ابوالقاسم کرباسی تاجری بود از مردم خراسان که در یکی از سفرهایش به کرمان، دلباختهٔ دختری زیبا شد و با وی ازدواج کرد، افسر ثمرهٔ این عشق و ازدواج بود.

نام افسر کرمانی در زمان حیاتش چنان بلند آوازه شد که به دیدار پادشاه وقت ـ ناصرالدین شاه ـ نایل شد. اما او اقامت در کرمان را برماندن در دیار سلطان و مدح و منقبت سرایی ترجیح داد. افسر در کرمان نیز پیوسته مورد احترام و تکریم حاکم وقت ـ محمد اسماعیل خان وکیل الملک ـ بود و چه بسا افراد که با وساطت افسر، مورد بخشش حاکم

قرار می‌گرفتند یا در خانهٔ افسر بست می‌نشستند.

دیوان افسر کرمانی حدود چندین هزار بیت است و شامل قصیده، غزل، رباعی، مسمط و... که تاکنون به دست چاپ سپرده نشده و جز شعرهایی پراکنده از وی در دسترس همگان نبوده است.

سبك شاعر

افسر به صنعتهای شعری توجه بسیار داشته و جناس و تضمین را بیشتر به کار برده است و کوشیده است که اشعارش از پیرایه‌های لفظی نیز بهره‌ور باشد. او در نثر مسجّع تبحّر داشته و بعد از استاد بزرگ **قائم مقام فراهانی**، از نثر مسجَّع نویسان برگزیده به شمار می‌رفته است. آثار ادبی وی معلول از تحصیلات و معلومات وسیع شاعر است. گذشته از آن افسر، در دانشهای دینی، حکمت الهی، فلسفه و کلام چیره دست بوده، و همه عمر را در راه فرا گرفتن این علوم، سپری کرده است. او، همانطور که اشاره شد در خط و خوشنویسی نیز از استادان زمان خویش محسوب می‌شود. تعداد ابیات دیوان افسر، به روایت مرحوم حاج آقا بزرگ تهرانی هفت هزار بیت است.

از ویژگیهای اشعار افسر، تجلی حوادث و وقایع زمان وی در آثارش می‌باشد. او به استثنای غزل، در قصایدش نیز که قسمت عمدهٔ دیوان او را تشکیل می‌دهد، برخلاف دیگر شعرا که پیوسته از لب یار و اندام معشوق سخن رانده‌اند، یا مدح و ثنای این و آن را پیش کشیده‌اند، از این طرز سخن، دوری گزیده و اغلب اشعارش برداشتی است از محیط اجتماعی زمان او و حوادث و وقایع آن روزگار.

افسر از هواداران سبك بازگشت ادبی بوده و کوشش کرده است شعر فارسی را از قید سبك هندی رهایی بخشد و دوباره به راه پیشینیان بکشاند.



افسر، عارف وارسته‌ای بود که ثروتی سرشار داشته و همه را در راه دوستان بخشیده و هیچگاه فریفته جاه و مقام نشده است. از تعبیرات و اصطلاحاتی که در اشعارش پیداست می‌توان به وارستگی او پی برد. وی در وادی طلب گام نهاده و در عرفان به مدارج عالی دست یافته است. دوستان بی‌شماری داشته که نزدیکترینشان: ایمن کرمانی و جیحون بوده‌اند. افسر بیشتر تحصیلاتش را نزد حکما و علمای بزرگ ناصری که در کرمان اقامت داشتند گذرانده و پس از آن اغلب طلاب، از محضرش بهره‌مند می‌شده‌اند.

درگذشت همسر شاعر که در جوانی اتفاق می‌افتد در وی تأثیر بسیار گذاشته و در سوك همسر قصیدهٔ پرسوز و گدازی سروده که در نوع خود شاهکار است. زندگی خود شاعر نیز

پس از مرگ همسرش دیری نمی‌پاید و در حدود ۴۵ سالگی چشم از جهان می‌بندد. فرزند منحصر به فرد افسر، مرحوم میرزا ابوالقاسم بوده است که پسران وی میرزا عباس، میرزامهدی، میرزامحمدعلی نام داشته‌اند و شادروان عباس افسری کرمانی خود از شاعران خوش ذوق کرمان بوده است.

بیژن سمندر

زندگی نامهٔ افسر کرمانی

میرزا مهدی قلی خان افسر کرمانی ، در نیمهٔ دوم قرن سیزدهم هجری تولد می یابد . پدر افسر ، حاج ابوالقاسم کرباسی تاجری است ازدیار خراسان که در سفری به کرمان دلباختهٔ دختری زیبا می شود و با وی ازدواج می کند . افسر یگانه فرزند پدر و ثمرهٔ این عشق و ازدواج است .

افسر تحصیلات را نزد بزرگان نام آور کرمان به اتمام می‌رساند . آنگاه روانهٔ تهران می شود و با ناصرالدین شاه دیدار می کند . امّا حوادثی که بنیان گذار زندگی او می شود نشان می‌دهد که افسر نمی خواهد در چنان محیطی محصور شود او در غزلی به مطلع :

در کنگـر سپهر هنـر داستـان مـاست   کیـوان آسمـان سخن پـاسبـان مـاست

فریاد سر می دهد:

تیغی که سینه‌ی سخن از نوك آن شکافت   با خصم ما بگوی که تیغ زبان ماست
آن آتشی که خرمن هر خشك و تر بسوخت   عکسی ز طبع خنجر آتشفشـان ماست

فضای آن روزگاران و مدیحه سرائی با روح آزاده اش سازگار نمی نماید.

خود آشکارا ، اشارتی دارد :

چند هر ناچیز را باشی دلا مدحت سرا   چند هر بی اصل را باشی هلا ، توصیف خوان

که مطلع قصیده این است:

دی به تأدیبم ، ادیبی نکته سنج و نکته دان   هی، همی گفتا زهی از عقل و دانش بی نشان

افسر ، ترك پایتخت می گوید و بکرمان باز می گردد .

در غزلی آرزوی دیدار دیار دارد :

دارم هوای آن که روم در دیار خویش   بندم دوباره دل به سرزلف یار خویش
زاین ورطه‌ی پر از خطرم تا کجا برد   دادم بدست کودك نادان مهار خویش

شعر او، هرچند، گاه رنگ و بوئی عاشقانه و عارفانه می‌یابد با اندیشه‌های اجتماعی در می آمیزد

نگرانیها، اضطرابها، فقر و فاقه مردمان و بی عدالتی سررشته داران خودکامه در شعر افسر، انعکاسی آگاهانه می‌یابد:

یکی درخت ز بی آبی اوفتاد ز پای	شنید سلطان، گفتا: گناه دهقان است
یکی فقیر ز بی نانی از جهان بگذشت	شنید دهقان، گفتا: گناه سلطان است

و یا:

حق انصاف عجب مملکتی مسکن ماست	پیر ما، پیرو ما، رهبر ما، رهزن ماست

افسر در کرمان، انجمن ادبی کرمان را که مجمع اندیشمندان است بنیان می‌نهد. او یاری دهنده‌ی مردمان نیز هست و چه بسیار کسان که از جور حکام در خانهٔ او بست می‌نشینند و او در میان آنان و حکام جابر وساطت می‌کند.

درگذشت همسر شاعر که در جوانی اتفاق می‌افتد در روحیهٔ وی تأثیر و تأثر بسیار برجای می‌نهد. در سوگ همسر، قصائد پرسوز می‌پردازد.

زندگی افسر پس از مرگ همسر، دیری نمی‌پاید. حدود ۴۵ سالگی چشم از جهان فرو می‌بندد. فرزند منحصر به فرد افسر، میرزا ابوالقاسم نام دارد که از او سه فرزند پسر، بنامهای میرزا عباس، میرزا مهدی و میرزا محمدعلی میمانند.

فرزند زادهٔ افسر، شادروان عباس افسری کرمانی، خود از شاعران معاصر کرمان بوده است.[1]

---

۱. خانوادهٔ افسر کانون علم و ادب بود. تنها پسر او یعنی مرحوم میرزا ابوالقاسم، اهل کمال و هنر پرور و ادیب بود. فرزندان میرزا ابوالقاسم، میرزاعباس، میرزامهدی و میرزا محمدعلی نیز وارث کمالات مرحوم افسر بودند. میرزا محمدعلی خوشنویسی را به ارث برده و در خط نسخ استادی داشت. میرزا مهدی قریحه شاعرانه داشته و اهل فضل بود. مرحوم عباس افسری کرمانی شاعر و ادیب بود. این بیت که شهرت خاص و عام دارد اثر طبع مرحوم عباس افسری کرمانی فرزندزادهٔ مرحوم افسر است که به تنهائی قدرت شاعری او را نشان می‌دهد:

آنچه ز مخلوق، خدا طالب است	حُبِّ علی بن ابی طالب است

این دو بیت معروف هم که در اغلب مجالس عزاداری حضرت سیدالشهدا علیه السلام بر پارچه‌ها و پرچم‌ها می‌نویسند و در تکایا و منا بر تمام کشور اهل منبر می‌خوانند، از مرحوم عباس افسری کرمانی است:

هست مصون ز آفتاب روز قیامت	هر که پناهندهٔ لوای حسین است
نیست در آن عالم از عنایت حق دور	هر که در این عالم آشنای حسین است

که تعدادی از دیگر ابیات آن چنین است:

خلقت افلاك از برای حسین است	جلوهٔ خورشید از لقای حسین است
کرد لب تشنه جان نثار ره دوست	بهر حسین خونبها، خدای حسین است
داری اگر آرزوی جنت و فردوس	جنت و فردوس، کربلای حسین است
نیست فقط ذکر او در عالم ناسوت	عالم بالا پر از نوای حسین است...

و یا این دو بیت که درکفش‌کن حضرت علی بن موسی الّرضا(ع) نصب گردیده و بیانگر عشق بی حد مرحوم عباس افسری کرمانی به خاندان علی علیه السلام است. عشقی که در خانوادهٔ افسر به ارث مانده است:

من با چه رو به ساحت قدس تو رو کنم	من کیستم، که با تو دمی گفتگو کنم

سبك، شیوه‌ی شاعری و نگارش افسر

افسر از هواداران سبك بازگشت ادبی است که کوشیده است شعر فارسی را از قید سبك هندی رهائی بخشد و به راه پیشینیان بکشاند، او در انواع شعر (قصیده، مثنوی، غزل، قطعه رباعی، دوبیتی و ...) آثار ارزنده دارد.

می دانیم قصیده با مقدمه هائی که «تشبیب» یا «نسیب» میگویند آغاز و شاعر آن را به موضوع اصلی مربوط و مرتبط می‌سازد. این قسمت از قصاید افسر، دارای جنبه های عالی غنائی است. مهارت و نازك اندیشی در بیان مضامین از ویژگی سروده های اوست.

در غزلیاتش، با سوز و حال خاص خود، دو نوع غزل «عاشقانه» و «عارفانه» را باهم در می آمیزد.

افسر در نثر مسجع نیز استادی دارد. کلام زیر از آثار منثور اوست:

طایفهٔ شعرا را، به زنبور عسل، مثل زده اند، زیرا که هم صاحب نوشند و هم ضارب نیش. در نوششان شفای عاجل هشته، و در نیششان سم قاتل سرشته، نوششان، شهدی روح افزاست و نیششان زهری جان فرسا...

طایفه ای چنان که دانی دوست نوازند و دشمن گداز.با دوستان برطریق ادب و با دشمنان بر سر غضب، دوستان را بیضای کلیم‌اند و دشمنان را ثعبان عظیم. با هر که یارند، به نهایت بردبارند و با هرکس دوستند، به مثابهٔ دو مغز، در یك پوست. تار یاری را محکم دارند و پاس دوستی را معظم شمارند. مظهر انوار رحمتند و مبدأ آثار قدرت... جماعتی به عون عنایت الهی بسته و به یمن التفات نامتناهی پیوسته، با خدا یار و ز مردم برکنار. ولی در مقام سخنرانی و چرب زبانی یدی طولا دارند و کفی علیا. چنان که زبانی معجز خیز و بیانی سحرانگیز. ذره را به فرّ بیضا رسانند و قطره را بوسع دریا، خاك را به ذروه‌ی افلاك رسانند و انجم افلاك را برساحت خاك فشانند.

گاه چون محمود، شاهی کامران — می‌کنندش خوار شاهان جهان
پهلوانی را چو گرد زابلی، — می‌دهندش منصب صاحبدلی

دریغ که بسیاری از نوشته های او از دستبرد ایّام مصون نمانده و به دست سیل حوادث از میان رفته است.

غزلیات افسر همراه با الفاظ خوش آهنگ و ترکیبات دلپذیر و روح نواز است:

صبا به جانان ـ اگر توانی ـ پیامی از من ـ ببر نهانی
بگو زنازت ـ چه میشود کم ـ شبی بکویت ـ گرم بخوانی...

گذشته از شاعری و نویسندگی در خط خوش نیز از استادان زمان خویش محسوب و هنوز نمونه‌هائی از خط زیبای او وجود دارد.

تعداد ابیات دیوان افسر، بروایت مرحوم حاج آقا بزرگ تهرانی، هفت هزار بیت ذکر شده که از این تعداد افزون است. گرچه بسیاری از آن در گذر زمان از میان رفته است.

محمدعلی بابائی

اندر جوار مرقدت ای ثامن الحجج(ع) — خاکم بسر، اگر که بهشت آرزو کنم

مرحوم عباس افسری کرمانی در دومین روز شهریور ماه سال ۱۳۶۰ هجری شمسی دعوت حق را لبیك اجابت گفت. بامید آن که دیوان اشعار وی نیز بحلیهٔ طبع آراسته گردد و گنجینه ای دیگر بر ذخایر ادبی موطن **خواجو، افسر و عماد فقیه بیفزاید.**

آثار منثور شاعر

با تأسف، بسیاری از آثار منثور افسر در گذر زمان بدست تطاول ایام از میان رفته است. آنچه که میاید نمونه ای از آثار منثور اوست که برآغاز دیوانی که خود اوراقی گسیخته دارد، آمده است:

زیب فهرست هر نسخه و زینت عنوان هر مجموعه نام قدیمی رواست که آغاز هر دفتر بی‌خطبه‌ی حمد و ثنای او صورت انجام نگیرد و ابتدای هر دیوان بی مذاکره‌ی اسماء حُسنی او سمت اتمام نپذیرد.

مرسله پیوند گلوی قلم — سابقه سالار وجود عدم
مُبدع هر چشمه که جودیش هست — مخترع هرچه وجودیش هست
پرورش آموز درون پروران — روز برآرنده روزی خوران
مهره کش رشته‌ی باریك عقل — روشنی دیده‌ی تاریك عقل

و درود نامعدود، معتمدی را سزاست که لسان مقال فصحای عرب در کلمات فصاحت آیاتش به کام عجز نشسته و زبان بلغای عجم در وصف مقالات بلاغت شمالش به دندان معذرت‌، خسته.

احمد مرسل که خرد خاك اوست — هر دو جهان بسته‌ی فتراك اوست

و ستایش بی آلایش وجود مسعودی راست که علت بقای کاینات است و ذخیره‌ی هستی مکوّنات و آل اطهارش علیهم السلام که آفتاب امامت کبرایند و نور ولایت عظمی.

اما بعد بر رأی عقده گشای ارباب عقل و خداوندان فضل، پوشیده نیست که حضرت جل علی هر یك از افراد بنی آدم را جاده‌ی مستقیم مقرر فرموده و هرتن از طبقات اهل عالم را مَنهجی قویم معین کرده که باید بواسطه و وسیله‌ی آن برمقاصد خود دست یابند و صورت مطالب را در کسوت ظهورِ مشاهده نمایند و هرگاه از آن جاده‌ی مستقیم منحرف و در نَهجی

غیرقویم معتکف گردند هر آئینه در معرض خطا و خطاب آیند و در موقف عنا و عذاب افتند، خصوص، طایفه‌ی شعرا که ایشان را مقامی بلند و منزلتی ارجمند و حسبی وافر و نسبی فاخر و عقیده‌ی صافی و اراده‌ی کافی است و بنا بر تزکیه نفس و تهذیب اخلاق و لطافت طبع وحدت ذهن و حسن گفتار و لطف کردار ایشان را با سایر ناس، اختصاص است و با عامه خلق، فرق. و از آنجا که این طایفه را پایه‌ی نظر و مایه‌ی هنر بسته به الهامات غیبی و تأئیدات لاریبی است بنیه‌ی طبیعی قوّی‌تر و فطرت جبلی معتدل‌تر است؛ لهذا با انبیاء گرامی درجه‌ی ذوالارحامی یافته‌اند. و معنی الشعراء الامراء الکلام حق، درباره‌ی خود گرفته و شیخ نظامی گفته:

پیش و پسی هست صف کبریا   پس شعرا آمد و پیش انبیا
این دو نظر محرم یک دوستند   گرچه دو مغزند، زیک پوستند

پس باید لحظه‌ای از اکتساب سعادت بر بستر کسالت نیاسایند و بروز هر اثر و صدور هر صور را راسخ دم و ثابت قدم باشند و در تمشیت کار و مُهم روزگار خود قانونی دیگر و رسمی غیر مکرر نهند و هر کسی ملاحی این دریا نتواند نمود و به سباحی این بیدا، قدمی نیارد پیمود زیرا که بهره‌ای است آسمانی و موهبتی ربانی. اگر بزور سر پنجه‌ی فضل و غرور استعداد عقل بودی بسا اشخاص که ارتکاب این شیوه نمودی.

سفرهٔ انجیر شدی صفروار   گر همه مرغی شدی انجیر خوار

اگر چه در این زمان برخی خردان بی‌مایه و بی خردان فرومایه که در حقیقت محرك سلسله‌ی دریوزه‌اند و مترصد گدائی هر روزه، دعوی مقام بلند شاعری و پایه‌ی ارجمند سخنوری نموده، بکر معانی دیگران را به حلیه‌ی عاریت آرایند و دوشیزه‌ی طبع دیگران را به زیور شباهت پیرایه نمایند و طایفه‌ی شعرای نامی که نگاربند رخساره‌ی عروس سخن‌اند و سلسله جنبان طره‌ی شاهد هر فن در گوشه‌ای ملول نشسته و ادبای گرامی که جوهریان گنجینه‌ی فضل و معرفتند و گوهر شناسان خزانه‌ی اسرار و حکمت در زاویه خمولی رخت بسته.

جای آن است که خون موج زند در دل لعل   زین تغابن[1] که خزف می‌شکند بازارش

و این داعی نیز مدت‌ها در این اندیشه دلی پرخون داشتم و سینه‌ای غیرت کانون ...



طایفه‌ی شعرا را به زنبور عسل، مثل زده‌اند. زیرا که هم صاحب نوشند و هم ضارب نیش. در نوششان شفای عاجل هشته و درنیششان سم قاتل سرشته. نوششان شهدی است روح افزا و نیششان زهری جانفرسا. طایفه‌ای چنان که دانی دوست نوازند و دشمن گداز. با دوستان

برطریق ادب و با دشمنان برسر غضب. دوستان را بیضای کلیمند و دشمنان را ثعبان عظیم. با هر که یارند به نهایت بردبارند و با هرکس دوستند بمثابه‌ی دو مغز در یك پوست. تار یاری را محکم دارند و پاس دوستی را معظم شمارند. مظهر انوار رحمتند و مبدأ آثار قدرت. جماعتی به عون عنایت الهی بسته و به یمن التفات نامتناهی پیوسته، با خدا یار و ز مردم، برکنار، ولی در مقام سخن دانی و چرب زبانی یدی طولا دارند و کفی علیا.، چنان که زبانی معجز خیز و بیانی سحرانگیز ذره را به فرّ بیضا رسانند و قطره را به وسع دریا. خاك را به ذروه‌ی افلاك رسانند و اختر افلاك را برساحت خاك فشانند.

گاه چون محمود شاهی کامران — می‌کنندش خوار شاهان جهان
پهلوانی را چو گرد زابلی — می‌دهندش منصب صاحبدلی

* * *

... عنوان این مقال و بیان این احوال آن که مدتی مدید رفت که این داعی با وجود عدم قابلیت که سری از بار خجالت در پیش داشتم و بار گناهی از اندازه بیش، ملتزم این معنی بوده و پیشنهاد همت خود نموده که تحریر کلام مجید و تسطیر کتاب سدید را بطرزی شیوا و طریقی زیبا که مقبول افتد بنمایم. شاید پیرایه‌ی نجات و سرمایه‌ی درجات شود بل ذخیره‌ی روز یوم التناد و زاد راحله معاد گردد. بنابر مکاید زمان و مکاره‌ی دوران و قصور استطاعت و فتور استفادت مدتی قصیر در عهده‌ی تأخیر بود و هر چه این داعی را در اختتامش اهتمام بیشتر رفتی، کمتر مفید افتادی و هر چند مساعی بیشتر نمودی کمتر فایده بخشودی تا در این روزگار که عنایت باری، یاری کرد و اخترم نیز مددکاری نمود. حجاب تردد از پیش برخاست و مُهم معلوم از پس پرده‌ی امتناع هویدا شده اسباب معیشت حسب مشیت فراهم شد. چندی از سررأی و فرهنگ، ترك هر مراوده و آهنگ کرده، در گوشه‌ی عزلت سر بگریبان همت فرو برده، باندك زمانی بطریق دلخواهش آراسته و از هر معایب و مشایب او را پیراسته. امید که صاحبان سیرت و خداوندان بصیرت را، بل دانشوران روزگار و خردمندان آموزگار، که برصوابدید ایشان مدیدی متصور نیست از فضائل ذات و خصایص صفات خود بدیده‌ی عفو و اغماض برسواد و بیاض و تحسیر و تسطیر و نکات و الفاظش نظر کنند و چنانچه معایب خطی و نقصان ربطی در وی ملاحظه افتد انشاء الله در صدد تصحیح برآمده، بخامه‌ی وداد و دشنه‌ی اتحادش اصلاح فرمایند و این داعی را نیز بدعای خیر و ذکر جمیل یاد کنند...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

وقایة الله خیر من توقینا

وعادة الله فی الاعداء تکفینا

بسم الله الرحمن الرحیم

ذات بیرون ز همه است علی
برتر از جمله فهماست علی

غــزليات

ای صورت تــو معنی والشمس والضحی | مرآت حق نما ، تویی ای مظهر خــدا
جلوات مظهر تــو چو خورشید منکشف | آیــات جلــوه تو ز هر ذره بــر ملا
نزدیک‌تر ز من ، به منی ای ز مــن بری | یا مــن بدا جمالک فی کــل مابــدا
بس کارزوی روی تو داریم مــا و تــو ، | از کثرت ظهور نهانی ز دیــده هــا
درد تو بهتر است ز درمــان هر طبیب | مهر تو خوش‌تــر است ز آمال هر هــوا

بر افسر ضعیف ، نگاهــی ز مــرحمت
کوسر بسر مس است و نگاه تــو کیمیا

★★★

ای اب لعل تــو روح بخش مسیحــا | وی بــه روان بخشی از مسیح مبــرا
زهــر بــه جـام ارکنی ، تو با همه تلخی | خــوب‌تر آیــد مــرا ز شهد مصفا
خاک تو بر فرق ، به که تاج به تــارک | سر به سرای تــو ، به که پا به ثریــا
مهر به مــن بنگرد بــه دیده حسرت | گر به تــو باشد مــرا نگاه چو حربــا
رنج تــو بر جان مــا کم است و محقر | درد تو بر جان ما خوش است و مهنــا
صبح وصال تو ، بامداد همایــون | روز فــراق تــو ، شام تیــره یلـدا
از تــو منور چــراغ معنی هستی | وزتــو مصور وجــود صورت اشیا
دامن جــاهت ز شرح و وصف منــزه | پایــه ذاتت ز چــون و چنــد مبــرا

افسر و مدحت ، زهی بــزرگ جسارت
پشه و آنگــاه ، لاف عــرصه عنقــا

★★★

بیا که بی‌تــو ، مرا روزگار شد ، یــارا | چنان سیه ، که نباشد به غیر شب ما را
بدین روش‌که دل اندرمحیط خون‌شده‌غرق | عجب مدار ، که آرم ز دیــده دریــا را
میان باغ به یک جلوه از خــرامیدن | به گل نشان تو ، صنوبــرقدان رعنا را
مپوش ماه رخ و منع ما مکن ز نظــر ، | کــه ناگزیر ز مهر است دیده ، حربــا را

ز نقــطه دهنش هیچ دم مــزن ، افسر
که جز لبش نگشاید کس این معمــا را

★★★

برخیز و بزدای از دلم ، ساقی غم ایام را | منشین‌که‌گردو ن خون‌کند، درگردش‌آورجام را
از یاسمن ای سیمتن، نازک‌ترت باشد بدن | حیف است اندر پیرهن، پنهان کنی اندام را
زهر و شکر تو ام بهم، در کام ما ریز از کرم | یعنی روادار ای‌صنم، زآن لب به ما دشنام را
زلفورخت روزاست‌و شب، باورنداری ای‌عجب | آیینه‌ای بنما طلب ، در صبح بنگر شام را

ای‌سروقد مه‌جبین، زلف، ورخت کفراست‌ودین — این‌طرفه یکجا جمع‌بین، همکفر وهم‌اسلام را
تا زلف افشاندی به رو، ای سروقد مشک مو — صبر وقرار ازما مجو، وزدل مخواه آرام را

با عجز برگو افسرا ، با سنگدل صیاد ما
کاندر قفس کشتن چرا ، مرغ اسیر دام را ؟

★★★

در پیرهن ، ای ماه نهفتی بدنی را — وآکنده‌ای ای سرو به گل پیرهنی را
جز سیم بناگوش تو در زلف معنبر — پرورده مگر سایه سنبل سمنی را ؟
نفروزد اگر پرتو روی تو به گلشن — گلشن ندهد رونق بیت‌الحزنی را
در باغ اگر بی‌تو کنم لاله به دامان — برقی است ز دوزخ که بسوزد کفنی را
بیچاره دلم در صف مژگان تو مجروح — گرد آمده در معرکه یک فوج تنی را
کی زنده جاوید شود از کف آبی ، — گر خضر ببوسد لب شیرین دهنی را
جز خال سیاهی نبود بر دل گردون ، — گر ماه ببیند ، رخ سیمین بدنی را
داند که چرا پاره کنم پیرهن تن — دستی که دریده است بسی پیرهنی را

آن گوش که از صحبت دلدار بود کر،
گوشی است که نشنیده ز افسر سخنی را

★★★

ای که داری هوس لعل لب جانان را — تا لبش را به لب آری ، به لب‌آری جان را
زهر پیماید اگر خواهم از او آب حیات — درد افزاید اگر خواهم ازاو درمان را
دل ویران من آباد شد از دست غمش — خواجه تعمیر کند خانقه ویران را
حسن را طرفه غروری‌است،که پوریعقوب، — داد رجحان به زلیخا ، ستم زندان را
دل ما را مشکن ای صنم سنگین دل — شیشه دانی تو که پهلو نزند سندان را
دل اگر منزل دلبر نبود ، دل نبود — گو مپرور به درون جایگه شیطان را
چه توان کرد ، که آن خسروپیمان‌شکنان، — شکند طره ، که این‌سان شکنم پیمان را

افسر ار سجده به دربار وی آرد شاید
می‌برد سجده گدا بارگه سلطان را

★★★

به غم دوست فکندیم دل خرم را — خرم آن دل ، که فکنده است غم عالم را
خنک آن دم که زند بر دل ریشم خنجر — زخم گر دوست زند خود چه کنم مرهم را
من دیوانه پریزاده بسی دیدم لیک ، — نیست این حسن و بها ، هیچ بنی آدم را
ما سیه‌روز و رخت مهر و دمت عیسی صبح — رو به ما کن که غنیمت شمریم این دم را
تا پریشان نکنی خاطر ما شیفتگان ، — هر دم آشفته مکن طره خم در خم را
قطره خون دلم شبنم و رویت خورشید — پرتو مهر فروزان چه کند شبنم را ؟
دهنت قطره و در سینه دلم قلزم خون — عجب این است که این قطره نگنجد یم را
شادمان زیسته‌ام با غم عالم عمری — تا مگر خاطر دلدار نبیند غم را

عشق یک روزه اگر یک شبه آید ، افسر
کمتر از کودک یک ساله کند رستم را

★★★

در بزم چمان آمده سرو چمن ما — امشب همه رشک چمن است انجمن ما
ماه است که در بزم برافروخته طلعت ، — یا شمع رخ مهوش سیمین بدن ما ؟

خوب است که در بزم بیاید به تماشا ، دهقان ، که نپرورده چو سرو چمن ما
در باغ زحسرت همه چشم آمده نرگس از بهر تماشای گل انجمن ما
یار است گل انجمن و ما همه گلشن مرغ قفس گلشن ما ، جان و تن ما
تا غیرت گلشن شود این انجمن امشب ، پیداست گل ناربن از نارون ما

مانند گلستان شده ، افسر ، مگر امشب ،
آن شوخ گذر کرده به بیت‌الحزن ما ؟

★★★

از دیده چکد قطره خون جگر ما خون جگر ما ، سبب چشم تر ما
عزم سفر کوی تو داریم و نباشد جز لخت جگر توشه راه سفر ما
ماییم همان نخل که در دامن اطفال ، با سنگ فرو ریخته باشد ثمر ما
معلوم کنی چشمه آبی است به ظلمت در تیره شبان گر نگری چشم تر ما
با آن که بلند است تو را کوکب مسعود ، اندیشه کن از شعله آه سحر ما
این گونه که عشقم زخودی خانه بپرداخت روزی تو درآیی که نباشد اثر ما

افسر ، به حریم در آن دوست رسیدیم
بد خضر در این راه همی راهبر ما

★★★

در دام گرفتند و شکستند پرم را وانگاه به بازیچه بریدند سرم را
ای کاش سرم را که به بازیچه بریدند ، بریان ننمودند بر آتش جگرم را
عالم همه طوفان شود ، ای وای به مردم خشک ار نکند آتش دل چشم ترم را
هر لحظه زبیداد دگر زیر و زبر کرد ، دست غمت این خانه‌ی زیر و زبرم را
جانم به لب و سوی توام راه نباشد ای وای ، صبا گر نرساند خبرم را
در کوی تو آسوده توانم که بیایم گر اشک بصر گل نکند رهگذرم را

افسر نبود در همه کشور خوبی ،
عدلی که بود خسرو بیدادگرم را

★★★

به حریم کوی دلبر که برد پیام ما را «که به پادشه بگوید سخن من گدا را»
بود آرزو همینم ، که نهد قدم به چشمم همه زاین غمم، که مژگان خلدآن‌کف‌دوپا را
رخ ولعل وزلف اورا گل وقند و مشک گفتم به عتاب گفت : کم گو سخنان ناروا را
به دو زلف عنبرینش ختن و ختا چه گویم ، که نبخشد آن گناه و نپذیرد این خطا را
به خدنگم ار بدوزی ، نبرم علاقه دل که به جان خریده‌ام من همه ناوک بلا را
چو صبا ز زلفت آرد سحری به من نسیمی همه بنگری مشوش ، سحر من و صبا را
زتو ازصبا حدیثی، دل من شنید وخون شد که مباد از تغافل ، که رها کنی جفا را

شده زآن مشوش افسر، سرزلف آن پری‌رو،
که دهد مگر قراری ، دل بی‌قرار ما را

★★★

هر آن مرغی که می‌بندند در گلزار بالش را چه می‌دانند مرغانی‌که آزادند حالش را
من‌آن مرغم که‌صیاد جفاکیشم‌به‌صدحسرت، کشد درخاک و خونم زار ونیندیشد مآلش را
به گلزاری مرا دادند رخصت درپرافشانی که سوزدهرسحرگه، سوزش هجران‌نهالش را
به بیداری خیالش، ماند از صورتگری غافل اگر درخواب‌خوش بیند، شبی‌مانی خیالش را

بنازم عرصه‌گاه عشق، کانجا سالخوردانش — نیارستی توان پرخاش، طفل خردسالش را
زلال زندگانی در لب ساقی بود، یارب — خوش آن‌خضر مبارک پی‌که‌می‌نوشد زلالش‌را
توافسر، ذره ناچیز وخورشید است آن دلبر
نخست ازخویشتن‌بگذر، اگرجویی وصالش را

★ ★ ★

بیا ساقی کرم کن جام می را — معطر کن مشام جان کی را
به نام ایزد، گلی دارم که هرگز، — نبینند آفت تاراج دی را
ز رمز عاشقی یک حرف گفتند — شرر در بند بند افتاد نی را
که در سرمنزل لیلی برد پی، — اگر مجنون نپوید راه حی را
بر آن بلبل بباید زار بگریست، — که گل نشنیده باشد بانگ وی را
گر آن دلدار افسر عهد بشکست
تو مشکن تا توانی عهد وی را

★ ★ ★

درآن‌گلشن،که‌آرندازقفس بیرون‌هزارش‌را، — به‌منقارآورد چون‌برگ‌گل هرنیش‌خارش‌را
نمی‌دانم چه گلزار است این خرم‌فضا،یارب — که گوش باغبان نشنیده آواز هزارش را
من‌آن‌مرغم‌که‌شد آبشخورش‌درآن‌گلستانی، — که‌خون‌بلبلان‌چون‌جوی‌آب‌است‌آبشارش‌را
فزاید تیرگی در چشم عاشق شعله آن مه، — مگر شمع رخی روشن کند شبهای تارش‌را
جزاین‌صیادسنگین‌دل‌که‌مارا‌کشت‌ورفت‌آن‌گه، — پس‌ازکشتن‌نمی‌دانم‌که‌می‌جوید(۱)شکارش‌را
به‌کوی دوست بی‌سامان، یکی پیک غریب‌استم، — که از ناآشنائیها، نمی‌داند دیارش را
دلی کز آفتاب طلعت آن ماه شد غافل
چو بخت افسر و زلف تو دیدم روزگارش‌را

★ ★ ★

گلی‌کزاشک‌خونین، باغبان‌داده‌است آبش‌را — چه‌دشوار است‌دست‌غیر،اگر گیردگلابش‌را
اگر ملک دلم ویران شد ازدست غمش شادم — که روزی می‌کند تعمیر، شه ملک خرابش‌را
نمی‌آرد چرا در حلقه چشم من آن مه پا — به‌صد عجزونیاز، آن‌گه که می‌بوسم رکابش‌را
زلعل لب اگر بخشد شرابم ساقی گل رخ، — من خونین رخ از لخت جگر آرم کبابش‌را
بجز خون دل عاشق نبد در ساغر ساقی
زمن باور کن ای افسر،که‌نوشیدم شرابش‌را

★ ★ ★

خوش آن‌بلبل که بگشایند درگلزاردامش‌را — دهد گل بی جفای باغبان هرلحظه کامش‌را
مرا، صیاد،طفلی باغبان بوده استوبی‌پروا — من‌آن‌مرغم،که جستم آشیان دیوار بامش‌را
مرا در شیشه دل خون‌فزاید حسرت‌ساقی، — که ازبهر چه نوشد مدعی صهبای جامش‌را
شب‌وروزی‌که داردجان‌من‌دردوری جانان، — نبیند هیچ چشم تیره‌بختی‌صبح و شامش را
به‌هیچم می‌فروشدخواجه‌دربازار وحیرانم، — به هیچ‌آیا فروشد خواجه‌ای‌هرگزغلامش‌را
خیالی پخته‌داردبوالهوس،لیکن‌گمان‌است‌این — مگر عشقی‌زسر بیرون‌کند سودای‌خامش‌را
به عشق روی آن دلدار، ساقی‌کن‌به‌ساغرمی — خدارا مشکن این‌جام ومجو درننگ‌نامش‌را

★ ★ ★

عشق برتافت چنان صبر و شکیبائی را — که به خود ره نبرم، پای توانایی را

۱ــ که می‌بندد... نسخه‌ای دیگر

فارغ از خون جگر ، مردم چشمم نشود — میل صحرا نبود مردم دریایی را
شمع روی تو گذشت ازبرمن در شب تار — برد ، از دیده من قوت بینایی را
راستی ، سرو از آن در چمن آزاد آمد ، — که زقد تو بیاموخت دلارایی را
جور بیگانه برم یا ستم بار فراق ؟ — غم جانانه خورم یا غم رسوایی را؟
لذت عشق ندید آن دل سنگین که نبرد ، — زحمت عاشقی و غصه تنهایی را

افسرا ، با غم دلدار جفاجوی ، بنه
شیوه خویش پرستی و تن‌آسایی را

★ ★ ★

بگو صیادما ، در دام ریزد دانه‌ی ما را — که شاید بشنود مرغی دگر افسانه ما را
مرا در بندبند افتاد چون نی آتش‌غیرت — که سوزد شمع بزم دیگری پروانه ما را
حریفان‌را پرازصهباست جام عیش وحیرانم — که تا کی بنگرد ساقی تهی پیمانه ما را
مشو ایمن ز زهد عقل، ساقی می پیاپی ده — که این دیوانه آخر بشکند خمخانه ما را
اگر بایست بستن هرکجا دیوانه‌ای یارب ، — به زنجیری ببند آخر دل دیوانه ما را
در این عالم که آبوگل اساس هر بنا آمد — بپا کردند از غم کلبه ویرانه ما را

زافسر ، آخر او را این همه بیگانگی تاکی
خوش آن‌روزی‌که سازد آشنا بیگانه ما را

★ ★ ★

برقتل من خسته ، اگر بسته میان را — تا باز کند زنده ، گشوده است دهان را
سر خط امان داد به ما طلعت تو دوش ، — و امروز گرفت از کف ما خط امان را
ترسم که چو چنگیز کند چشم تو با خلق — ای ترک بگیر از کف او تیر و کمان را
تا بوسی ازآن لب بدهد بلکه اجازت ، — ای مغبچه از ما تو بگو پیر مغان را
ما را به جهان نیست سر سود و زیانی ، — سودای تو برد از سر ما ، سود وزیان را
از چاشنی تیغ تو شد غیر خبردار ، — افسوس ، که کردیم عیان راز نهان را
زاین‌سان که پری‌وار کند جلوه به ما دوست — دیوانه منم ، گر ندرم جامه جان را

★ ★ ★

جز ماه من که هشته به تارک کلاه را — باور مکن که بوده کله فرق ماه را
گرد از غدار خویشتن ای ماه من بگیر — بزدای ، زآینه ، اثر دود آه را
با خاطر حزین مکن ای دل خیال دوست — اندر وثاق تنگ مبر پادشاه را
هرچند نیست غیر نگاهی ، گناه من — شویم به آب دیده حروف گناه را
گرد آورد به عمری اگر دل گیاه چند — سوزد به یک نفس تف عشق آن گیاه را
عمری است فرش رامطلب ، دیده کرده‌ام — شاید قدم نهی دگر این فرش راه را
شب‌ها زبس که اشک زچشمترم چکد ، — سیلی شود چنان که برد خوابگاه را

افسر ، کمند زلف تو نازد که هر خمش ،
هم شاه را اسیر کند هم سپاه را

★ ★ ★

تا گریزد طرب از کلبه‌ی ویرانه‌ی ما، — آسمان سنگ غم افکنده به پیمانه ما
بس‌که از دیدهودل، گشتروان آتشو آب، — رود جیحون شد و آتشکده کاشانه ما
مگرش خاصیت لعل مسیحاست ، که باز، — مرده را زنده کند نغمه مستانه‌ی ما
آنقدر دور ز آبادی عقل است که هیچ ، — دل دیوانه نداند ره ویرانه ما

سبحه زنار کند افسر، از آن‌رو که به دیر،
رهن یک جرعه بود سبحه‌ی صددانه ما

ای کرده بنا چشم تو عاشق فکنی را / وای بسته میان ترک تو نخجیرزنی را
چشمت به صف مژه همانا شه ترک است / کاماده شده معرکه تهمتنی را
حسن تو امیری است که بربام نه افلاک / بربام زند نوبت مایی و منی را
خوبان همه را شیوه سرزلف شکستن / تو عادت خود ساخته پیمان‌شکنی را
گیرد زسلیمان رخت خاتم خوبی / خط تو چو آغاز کند اهرمنی را
ای کاش دعایی بکند هرکه ببیند / آن طرز قباپوشی و نازکبدنی را
نازم لب لعل تو که در تنگدو مرجان / پرورده یکی حقه در عدنی را
یاقوت لبت یا به‌من‌زار گدابخش، / یا نفی کرم‌کن صفت بوالحسنی را
مندیش و بگو تلخ ، که این تلخی پاسخ / ناسخ نشود مایه شیرین سخنی را
سیمین تن و سنگین دلی ای ترک و ندانی / کاین سنگدلی عیب بود سیم‌تنی را
با دعوی همرنگی گیسوی تو نبود / جز روسیهی نافه مشک ختنی را
با نسبت همسنگی لعل تو نباشد / جز خونجگری کان عقیق یمنی را
گردیدم و یک بت به جمال تو ندیدم / بتخانه چینی و بتان ختنی را
زاین‌پس من‌و کوه‌غم و آن تیشه‌فکرت، / فرهاد شوم داد دهم کوهکنی را
قاتل که تو باشی عجب است اربه‌قیامت / عاشق نکند دعوی خونین کفنی را
تاجامه جان را زغمت چاک نسازم / زاندازه مبر خوی تنک پیرهنی را
جان سوخته آتش عشقیم و نخواهیم / چون خامدلان راحت و آسوده تنی را
ترکا ، رهدل می‌زنم دانه خالت / هندوی تو آموخت مگر راهزنی را

از زلف و لبت پرس چه‌می‌جویی از افسر
مشکین نفسی وی و شیرین سخنی را

★ ★ ★

زلفا ، تو کانهمه شکن وتار داریا / بهر شکست نافه تاتار داریا
دام و کمند و رشته و چین، حلقه‌ورسن / بر صید جان مردم هشیار داریا
پیکان مژه ، صارم ابرو ، سپاه خط / با عاشقان مگر سر پیکار داریا
جانها بری به غارت و دلها کنی اسیر / از این چنین هنرها بسیار داریا
اندام تیره ، چهره‌دژم ، کالبد تو را / قامت خمیده پشت نگونسار داریا
همچون غراب تیره همه‌روز تا به شب / آرامگه به ساحت گلزار داریا
یا همچو زاغ تیره تو بر عرعر بلند / بنشسته‌ای و لاله به منقار داریا
داری دو صف زمژگان و این آیدم عجب / بهرچه این دو لشکر خونخوار داریا

★ ★ ★

ای سایه‌ی سعادت و ای مایه‌ی شکیب / ما از تو بی‌خودیم و هنوزت به ما عتیب
بی‌خار گل نبوده و بی‌رنج مار ، گنج / نی خرمی است بی‌غم و نی یار بی‌رقیب
ساقی به همگنان همه صهبای لعل داد / جز خون دل نبوده از آن می مرا نصیب
وز جان ما نگار دهد بزم را بخور / وزخون ما حبیب کند دست را خضیب
روزم همه شب است و شبم جمله بامداد / زآن موی همچو نافه وزآن روی دلفریب
کور است چشم خاطر صورت‌پرست محض / سیرت زصورت تو نبیند ، مگر لبیب

با عشق آن نگار ، ز افسر مجوی صبر
عشق وصبوری این‌دو حدیثی است بس‌عجیب

★ ★ ★

ای آفتاب از مه رویت در التهاب / آیینه‌ی تو ساخته ، خاکستر آفتاب
ما بی‌حجاب ، روی تو دیدیم و عاشقیم / اندر میان ما و تو ، کی سد شود ، حجاب

اندر خمار تیره دلی چند سر کنم ساغر به کف بگیر و برافکن ز رخ نقاب
دیوانه آن که نیستش اندر سرا ، پری دیوانه‌تر کسی که نبیند پری به خواب
از شعله ، شعله غم و از دجله ، دجله اشک سرتا به پا در آتش و پا تا به سر در آب
ما ، در هوای چشمه حیوان لعل دوست ، مانند تشنه‌ایم ، که بفریبدش سراب
خوش مجلسی است با غم جانانه ، افسرا
خون دلم شراب و نوای دلم رباب

★ ★ ★

ای که به کوی مهوشان بار فتاده در گلت تا نرهی از این خطر وا نرهد غم از دلت
دعوی عاشقی تو ، باور دوست کی فتد ناله زار تا چو نی نشنود از مفاصلت
روی چو آفتاب او در خم زلف بنگری چون من تیرەبخت اگر تار نگشته محفلت
ای کعبه محمل اندری ازپس زلف همچوشب مطلع آفتاب را ، دیدم و بود محملت
من بشر و پری بسی ، دیده‌ام و نیافتم هیچ پری مشابه و هیچ بشر مماثلت
عارض آفتاب را ماه چو خود کلف نهد روز طرب در انجمن بیند اگر شمایلت
ای مه سرو قامتم، چیست و کیست تا شود، سرو چمن برابر و ماه فلک مقابلت

★ ★ ★

ای که نرسته در چمن سرو به دلربائیت حیف ، که همچو گل بود ، عادت بی‌وفائیت
ای مه آفتاب رخ ، در شب تار عاشقان اشک فشانده شمع جمع ، از غم روشنائیت
سینه به خاک برنهد ، تن به هلاک درنهد پشت فلک اگر کشد ، بار غم جدایت
گر تو رها کنی ، اسیر از تو جدا نمی‌شود بندگران کجا برد ، پای دل رهاییت
هر که شد آشنای تو ، عهد به تیغ نگسلد تیغ بلا کجا برد ، رشته آشناییت (۱)
مسند جم نبایدم ، تاج کیان نشایدم سلطنتی است جاودان ، مرتبه گداییت
هرچه زنی تو تیغ کین ، ناله فرو برد دلم زخم تو را به جان خرد ، هرکه بود فداییت
افسر ، اگر گرفت زنگ ، آینه دلت ز غم ،
جلوه یار شد کنون ، صیقل غمزداییت

★ ★ ★

ای قامت دلجوی تو ، آشوب قیامت آشوب قیامت ، خبری زآن قد و قامت
ای طره تو افعی و ای چشم تو آهو ای خنده تو معجر و لعل تو کرامت
در زلف تو موسی ، سپرد بیضه بیضا در لعل تو عیسی فکند رحل اقامت
ماهی تو و در بزم برافروخته عارض سروی تو و در باغ برافراخته قامت
گر شیر بود صید تو ای ترک کماندار از تیر تو هرگز نبرد جان به سلامت
وصل تو کشیده است به هجران و ملولم کاین هجر مبادا بکشد تا به قیامت
بر نعمت وصل تو چرا شکر نگفتم
نکنجان دهد افسر ز فراقت به غرامت

★ ★ ★

آن کو به تو بخشید چنین لطف و صباحت آموخت مرا شاعری و رسم فصاحت
تا مردم چشمم صدف در تو ببیند چون آدم آبی شده در غوص و سباحت
هم چشمه خضری تو و هم جام سکندر هم معدن حسنی تو و هم کان ملاحت

۱ـ تیغ ستم نمی‌برد رشته آشناییت و یا تیغ نمی‌برد همی... نیز آمده است.

هم مایه جادویی و هم سایه اعجاز — هم آفت آرامی و هم فتنه راحت
هم داروی دردی تو و هم محنت جان‌ها — هم مرهم زخمی تو و هم داغ جراحت
بسیار دل ما هوس بوس تو را کرد — نشنید جواب از لب لعلت به صراحت
با روی تو ، کان جلوه ده صبح مصفاست — خورشید برون آمد و نشناخت قباحت
افسر ، مکش از رنج طلب پای به دامن
کاین خسرو ما، صاحب جوداست وسماحت

★★★

ما را به لب از نقطه دهانی است حکایت — گفتیم و به عمری نشد این نکته روایت
آن سخت کمان تیرم اگر زد ، بهلش باد — کی عاشق صادق کند از دوست شکایت
ورزآن که تو برما دگری را بگزینی، — از ما نکند مهر تو بر غیر سرایت
بی پرتو رخسار تو ای ماه شب افروز ، — روشن نشود محفلم از شمع هدایت
صورت زتو نادیده مگر چشم بصیرت؟ — سیرت ز تو نشنیده مگر گوش روایت
جور تو به جایی است که جانم به تظلم — حسن تو به حدی است که جرمم به نهایت
افسوس که هرگز ننوازی به نگاهی — ما را که کند گوشه چشم تو کفایت
ما را سخن از زلف ورخت بوده وعمری ، — گفتیم و به پایان نرسید این دو حکایت

★★★

ما را به سرا پرده گل رفت اشارت — برقع ز رخ افکندنش ، ای دیده بشارت
کام دهن از بهر چه شیرین نکنم من ؟ — شکر دهن ار می دهدم زهر مرارت
من خاک شوم در طلب و او ننهد پای — اوج عظمت بنگر و پستی حقارت
چشم توبرد عقل مرا و این نه شگفت است — ترک است و برد خانه تاجیک به غارت
از کشتن من بهر چه آن شوخ برآشفت، — جان دادن و نالیدن اگر نیست جسارت
در منظره دیده اگر جای نسازد — عاقل نکند در ره سیلاب عمارت
سرمایه جان در طلب وصل تو دادن، — سودی است که دروی نبود هیچ خسارت
زنهار بهر کس منما آیینه رخ — کاه دل ما سوی تو آید به سفارت
افسر ، دلی از غبغب تو سوخته دارد
افزاید عجب دیدن کافور حرارت

★★★

ساقی به سر ما هوس شراب مدام است — زآن لعل اگر بوسه دهی، کار تمام است
هر لحظه به کام دگری ساقی مجلس — این گردش‌چرخ است که باگردش‌جام‌است
ساقی ، اگرم بوسه دهی جام میم بخش — بی‌بوسه مرا باده گلرنگ حرام است
امروز که هم ذره و خورشید برقصند — مطرب نی‌وساقی می ومعشوقه به‌کام‌است
ای باد سحرگاه ، عبیرت همه در جیب — گویا که تو را بهر من از دوست پیام‌است
مرغ دل ما خال تو را دید و بدانست — کانجا که بود دانه ، بلی حلقه دام است
جانانه ز رخ پرده بینداخته ، افسر ،
یا بخت مرا طالع خورشید بنام است؟

★★★

چشم دل ما را هوس دیدن جان است — این است که دل منزل آن جان جهان‌است
هر صومعه ودیر که دیدم خطری داشت — امنی که بود در کنف پیر مغان است
در انجمن دهر مجو عیش و گر هست — در دردی صهبای خم دردکشان است
سرتا قدمش دیدم و سنجیدم و گفتم — چیزی که مراحل نشد، آن سر دهان‌است
با لاله روی تو بسوزد دلم ، آری — آتش بود آن گل، به بهاری‌که خزان‌است
مه در شب تاریک عیان تر بود آخر — ماه تو چرا در شب آن زلف نهان است؟

عید است ومرا درطلب باده شتاب است — خورشید مرا ساغر و یاقوت شراب است
با بوسه لعلش نخورم باده گلگون ، — کانجا که بودبوسه ، بلی باده چوآب‌است
با چشمه حیوان لبش کوثر و تنسیم — ما تشنه‌لبان را همه رخشنده سراب است
ساقی تو گلابم چه زنی این همه بر رخ ؟ — ما را عرق آن گل رخسار ، گلاب است
آن خطه حسن است که تعمیر شد از یار — و این‌کشورعشق استکه‌از جورخراب‌است
ای پادشه حسن ، که در کشور نازی، — دریاب ، که دلجویی درویش ثواب است

دلدار به نالیدن افسر ندهد گوش
این ناله عشق است نه طنبور ورباب‌است

★★★

شکر شده عالمی ز قندت — من بنده لعل نوشخندت
تنها نه دلم به زلفت آویخت ، — هر جا که دلی ، اسیر بندت
رخساره به آفتاب منمای — ترسم که از آن رسد گزندت
دیگر چه زنی به تیغ تیزش — صیدی که فتاده در کمندت ؟
می خندی و خاطر دلم ریش ، — ای من به فدای نوشخندت

افسر ، چو نی از شرار حرمان ،
آن ماه بسوخت بند بندت

★★★

ای چرخ زمین آستانت — خورشید ، غلام پاسبانت
سام آمده صیدی از کمندت — رستم شده زالی از کمانت
کاووس ملازم رکابت — گرشاسب ، پیاده عنانت
کیخسرو ، چون فراسیاب است — زنهاری تیغ ابروانت
مانند کیان ، شده کیومرث — حسرتکش جرعه ابانت
از حسرت نیزه تو گودرز — غلطیده به خون چو کشتگانت
از هیبت ناوکت ، فرامرز — دریده جگر چو دشمنانت

★★★

ای ماه وشان همه غلامت — خورشید رخان اسیر دامت
در ناف غزال خون گره کرد — یک چین ز دو زلف مشک فامت
بی‌رخصت ما کشیده‌ای جام — خون دل ما بود حرامت
مه کاست زرشک ، گرچه در بزم — خورشید به کف گرفته جامت
هرشب به سپهر چشم انجم ، — نظاره کنان شمع بامت
هر روز به چرخ روی خورشید — زرد است زرشک نقش گامت
ریزم دل و جان به پای پیکی — کاورد به نزد من پیامت

★★★

گشتیم همه عالم و جای دگری نیست — دیدیم و ز سودای غمت خوبتری نیست
تا شیفته سامان گذرد خاطرم ای دوست ، — از زلف تو در خاطرم آشفته‌تری نیست
سرتاسر نخجیرگه عشق مپندار ، — کز ناوک مژگان تو خونین جگری نیست
جانانه و بل جان منی زآن رخ و زآن لب — پنهان زچه دارم ،که جز اینم هنری نیست
دارند به گلزار تو مرغان خوش‌آواز — پرواز ، و دریغا که مرا بال و پری نیست
دیدار رخت نیست مگر کار سکندر — کایینه‌گری شیوه هر بی‌بصری نیست

در راه وفاداری آن سخت دل ، افسر
جز خضر محبت دگرم راهبری نیست

★ ★ ★

مهر چهری که منور بصرکوکب از اوست
جلوه طره‌طلعت‌نه، که‌روز وشب‌از اوست

مطرب و ساقی‌از آن بی‌خودو مستندمدام،
که دف وبربط ونی، جام ومی ومشرب ازاوست

عضو ، عضو وی اگر دل برباید چه‌عجب،
که کفوساعد وساق‌وزنخ‌وغبغب‌از اوست

جانم از آتش‌ودل مجمرو تن‌عود چه‌باک،
که‌دل‌وجان‌وتن‌وسوزش‌وتاب‌وتب‌از اوست

گوش‌کن یک سبق‌از درس محبت ، گرچه،
دفترودرس وادیب‌و کتب‌ومکتب‌از اوست

رخ و ابروی و خم و طره و خالش بنگر،
کافتاب و مه و نو سنبله و عقرب ازاوست

خوش بود تاخت اگر اسب ستم برافسر
که شهید ستم نعل‌سم مرکب از اوست

★ ★ ★

آن که‌در عشق بتان هرنفسش فریاد است
نیست عاشق ، هوسی داردو بی‌بنیاد است

عجب از مرحله عشق بتان است بسی ،
ای بسا شیر، که آهو بچه‌اش صیاد است

ز اشتیاق لب چون شکر شیرین ، خسرو
جان شیرین ندهد، وربدهد فرهاد است

آن پری رخ که دل‌عاقل‌و دیوانه ربود
آدمی نیز مخوانش که فرشتی‌زاد است

گویمش پیر غم عشق توام ، رحمی‌کن
گوید از درگه ما ، بنده پیر آزاد است

رگ لیلی زد و خون ازدل مجنون بگشود
نیش عشق است ، نه‌این نیشتر فصاد است

کمتر از کودک یکساله بود در ره عشق،
مفتی عقل ، گرش مرحله در هفتاد است

شادزی ، ای که زدست‌غم تو ، افسر را
خاطری زار وتنی خسته، دلی ناشاد است

★ ★ ★

روی و لب و تن وذقن یار نازک است
مانند برگ نسترن ،این چار نازک است

گر سیم‌و زر طلب کندو جسم و جان‌و سر
منت پذیرشو که دل یار نازک است

ای دل خیال بوس‌لب آن صنم مکن
مپسندش این کنند ، که بسیار نازک است

مضراب عشق ، بررگ عشاق ، مطربا
آهسته زن ، که رشته این تار نازک است

افسر ، ندیدی از اثرنقش پای دوست ،
آزرده دل مباش ، که رفتار نازک است

★ ★ ★

ای ، دل ما غرق خون از نوک تیرت
غرق خون مپسند ، صید دستگیرت

ای کمان ابرو ، بنازم شست و دستت
صید بتوان کرد ، هر جا رفت تیرت

در صف نخجیر ، از پیکان مژگان
همچو آهو ، عاجز آید شرزه شیرت

در صف ما ، عاشقان جز دل نجوید
تیر مژگان ، در کمان دلپذیرت

تیغ برما آختی ، صد حیف کامد ،
طعمه شمشیر ، جان های حقیرت

در شب غم جان سپارم ، زود زودت
روز عیش ، ای آن که بینم دیر دیرت

افسرا ، در ورطه‌ی غم در نمانی
الفت دلدار اگر شد دستگیرت

★ ★ ★

ای که خون عاشقان چون می به‌جامت
از چه آمد خون حلال و می حرامت؟

ای خرامان سرو باغ دلربایی
با قیامت ، بوره آشوب قیامت

از مسیحا مردگان را مژده جان،
باد شبگیری که می آرد پیامت

روز عیش همدمت را شام نبود آفتابی در جبین ، ای مه غلامت
با نقاب زلف ، رخ پوشی و باشد ، شام یلدا ، روزگار خاص و عامت

همچو نخجیر کمند خوبرویان
افسرا ، بردست و پا سخت است دامت

★ ★ ★

خرم دلی که کشته تیغ جفای توست خرمتر آن که زنده مهر و وفای توست
اینک دلی شکسته و جانی گداخته ، از ما اگر قبول کنی ، از برای توست
دل را که بر هوای بزرگی و فر و جاه پرداختم زغیر ،که این خانه جای‌توست
حور و قصور وجنت و تنسیم و سلسبیل در نزد عارفان ، همه عکس بقای توست
وصف شمایل تو نیارم نوشت و خواند آنجا که انتهاست ، همان ابتدای توست

★ ★ ★

ما را هوای باده یاقوت فام توست ساقی ببخش بوسه،که‌آن می به‌جام‌توست
ما همچو سکه زر خالص گداختیم دریاب ای آن که سکه خوبی بنام توست
مرغ دلم ، ز حلقه زلفت رها مباد وارستگی مرا همه در چین دام توست
خورسندخاطرم، شب‌هجران، که عنقریب، دست نسیم صبح، به زلف چو شام توست
تنسیم ، جرعه‌ای ز لب روح پرورت طوبی ، حکایتی زقد خوش خرام توست
ما را نمی رسد هوس فیض بندگیت کیوان کمینه چاکر و جوزا غلام توست
گیتی همه به زیور حسنت منور است خورشید کوکبی‌است که طالع زبام‌توست

ساقی زمن بگوی به آن ترک باده نوش،
افسر نمی خورد می، ومست مدام‌توست

★ ★ ★

ما را طمع زساقی مجلس شراب توست واز مطرب آرزوی سرود رباب توست
جانم فتاده همچو سکندر ز تشنگی ، در ظلمتی که چشمه حیوانش آب توست
معمور مسکنی است، که ویران‌پذیرنیست آن خانه دلی که به طغیان خراب توست
من ، مرغ آشیان کمالم ، ولی چه سود بال و پرم شکسته سنگ عتاب توست
مرغ شب است ، چشم جهان‌بین آفتاب آنجا که عکس پرتوی از آفتاب توست

دلدار را ز افسر بی دل خبر دهید ،
کان رند مست عاشق بی‌خورد وخواب توست

★ ★ ★

در کنگر سپهر ، هنر داستان ماست کیوان آسمان سخن ، پاسبان ماست
افزون‌تر از فزونی نجم است ، نظم ما روشن‌تر از بنان عطارد بنان ماست
نظمی که پشت فکر زحملش دو تا شود از فیض لعل دوست زکشف بیان ماست
تیغی که سینه سخن از نوک آن شکافت، با خصم ما بگوی که تیغ زبان ماست
آن آتشی که‌خرمن‌هرخشک‌وتر بسوخت، عکسی زطبع خنجر آتش فشان ماست
مدحت نگار دفتر دلدار تا شدیم آیات نظم و رایت دانش به شان ماست

افسر ، نشان ما همه گم شد به نام دوست
زآن در نظام عقد ثریا نشان ماست

★ ★ ★

جز ملک محبت به جهان مملکتی نیست جز بندگی دوست ، در آن سلطنتی نیست
دل می‌سپرم در دهن افعی زلفت ، در فکرت دیوانه ، مرا مشورتی نیست

از مرحمت آزاد غمت را بنوازی / بر من که اسیر تو شدم مرحمتی نیست
این منزلتی نیست که بر چرخ برآیم / جز خاک شدن در قدمت منزلتی نیست
دریاب که وصل تو بود بر من درویش ، / آن دولت دایم که در آن مسکنتی نیست

جز در قدمش خاک شود پیکر افسر
بر درگه آن ماه مرا مسئلتی نیست

★ ★ ★

چون سرو دلارای قدت در چمنی نیست / افسوس، که این سرو به‌باغ چو منی نیست
گفتم به دل ، از سرو قدت نسترن آرم / در هیچ گلستان چو قدت نسترنی نیست
مانند تو ای باغ گل و معدن شکر ، / شیرین سخن و گلرخ و شکردهنی نیست
تا چند بپرسی وطن ما و ندانی ، / ما را که بجز حلقه‌ی زلفت وطنی نیست
گر تلخ بما گوید ور تند کند خوی ، / ما را به رقیب تو مجال سخنی نیست
در عشق تو ، آن گونه شدم لاغر و رنجور، / کز پیکر من ، هیچ بجز پیرهنی نیست

★ ★ ★

رنجیدن اغیار ز ما بی‌سببی نیست / با صبح وصال تو مرا هیچ شبی نیست
تا لاله برافروختی ای شمع به محفل ، / تن نیست که در وی اثر از تاب وتبی نیست
غیراز لب ما ، کامده خشک از تف هجران، / بی بوسه در این انجمن امروز لبی نیست
رخسار دل‌افروز چو خورشید برافروز / صبح آمد و دیگر اثر از مرغ شبی نیست
از میوه هر نخل در این باغ بچیدیم / شیرین‌ترم از میوه نخلت رطبی نیست
گفتند رخ خوب تو بس نقش عجیب است / از صنعت تمثال‌گر ما عجبی نیست
گویند که از آب عنب مستی جان‌هاست / در ساغر لعل تو که آب عنبی نیست
هرکس طربی داشته در باغ ز سروی / جز جلوه بالای تو ما را طربی نیست

افسر به طلبکاری آن ماه میان بست
خوش‌تر ز طلبکاریش آری طلبی نیست

★ ★ ★

ابر نیسان به چمن بار دگر باران ریخت / گلبن از باد سحر ، گل به سر یاران ریخت
امشب ای‌دیده بنه خواب، که‌آن هندوی زلف، / اشک یاقوت‌وش از دیده بیداران ریخت
لب چون لعل تو شد غنچه سیراب از خون، / بسکه خون جگر از چشم من گریان ریخت
لبت آهسته به بوسی تف دل باز نشاند / جرعه‌ای بود ، که بر آتش ما پنهان ریخت
از غم روی تو در چشمه چشمم همه شب، / قطره‌ها جمع شد و خون دل عمان ریخت
از فراق لبت ، اندر شکن زلف ، دلم / زهر جراره شد و در دهن ثعبان ریخت
حیرت افزود مرا ساقی مجلس ، که به جام، / باده‌ی مدعی و خون مرا یکسان ریخت

تا من از حلقه جانانه نباشم ، افسر ،
همچو مویی، دلم از طره مشک افشان ریخت

★ ★ ★

حق انصاف عجب مملکتی مسکن ماست / پیر ما ، کودک ما ، رهبر ما ، رهزن ماست
ما در این شهر امیریم که از همت دوست / آفتاب فلکی ، کودکی از برزن ماست
ما به بازار غمش ، جوهریان عجبیم / اشک ما ، گوهر ما ، دیده ما ، مخزن ماست
سنبل زلف تو شد خوشه ما ، بی خرمن / واین عجب‌تر، که‌همان خوشه ما خرمن ماست

تا دل ما ، هدف ناوک مژگان تو شد / نشتر چشم جهان‌بین فلک سوزن ماست
ما که با خاطر بدخواه به جنگ آمده‌ایم / عشق او مغفر ما ، طره او جوشن ماست
ننگ ما ، آن که به شیر فلک آریم نبرد / عار ما نیست ، که زنجیر تو برگردن ماست
هر شب اندر غم آن ماه ، ز اشک انجم ،
افسرا، روی سپهر است‌که چون‌دامن ماست

★ ★ ★

نوبهار آمد و هرکس به هوای چمن است / نوبهار منی و روی تو بستان من است
حیوانی است که بی گلشن آن روی نکوی / خاطرش را هوس سبزه و میل چمن است
آدمی را که در این فصل بباید طربی / با رخ وقدتو حاجت چه‌به سرو وسمن است
دگر از فیض هوا ، پیرهن استبرق / هرچه بینی به چمن ، در بدن نسترن است
لیکن آن کاخ که باغ آمده در موسم گل / چمن و نسترنش ، دلبر نازک بدن است
قمری و فاخته دانی که چه گوید بر سرو ، / نسترن را به تن از حسرت قدت کفن است
چمن‌آراش نگه دارد از آسیب خزان ، / باغ ما را ، که انار لب و سیب ذقن است
طوطیانیم چو افسر ، همه شیرین منطق
شکر ما لب جانانه شیرین سخن است

★ ★ ★

ماه ما را آسمانی دیگر است ، / سرو ما را بوستانی دیگر است
گو دگر کیوان مده زحمت به خویش ، / کاین فلک را ، پاسبانی دیگر است
ساکن این ملکم و از یمن عشق ، / هر دمم جان در جهانی دیگر است
گنگ مادرزادم و در وصف دوست ، / هر سر مویم زبانی دیگر است
گوش جان را باز کن ، تا بشنوی / هر زبانم را بیانی دیگر است
زار می نالیدم و آن شوخ گفت : / بلبل ما را ، فغانی دیگر است

★★★

مهر و وفا سرشته به آب وگل تو نیست / یا آن که آشنایی ما ، در دل تو نیست
رشکم ز میل توست ، به اغیار ، ورنه من، / باور نمی کنم که کسی مایل تو نیست
منزل گزیده‌ای و کرم کرده‌ای ولیک ، / شرم آیدم که خانهٔ دل قابل تو نیست
پرداختم ز خویشتن و هر که جز تو،دل / تنها نشین که غیر تو در منزل تو نیست
رخسار آفتاب که روشن کند جهان ، / مانند ماه روی تو در محفل تو نیست
نبود اگر حمایت دادار دستگیر ،
افسر ، ترحمی به دل قاتل تو نیست

★★★

هیچ میدانی مرا در بوته دل تاب نیست؟ / کمتر آتش زن‌که‌جانم، کمترازسیماب‌نیست
هرشب از هجرتو می‌میریم و دربالین‌خاک، / مردگان‌راخودنشاید کس‌بگویدخواب‌نیست
مردم چشمم شود منزلگه عکس رخت ، / تا نگویی خانه کس در ره سیلاب نیست
گرنباشد زلف و رویت، کفروایمان،گو،چرا، / فارغ‌ازاین‌ماجرایک‌لحظه‌شیخ‌و شاب‌نیست؟
خون اگر گریم ، مکن عیبم، که بی‌لعل‌لبت، / بسکه کردم گریه درینبوع چشمم‌آب‌نیست
تا معنبر زلف را آشفته‌کردی از نسیم ، / نیست، کان آشفتگی،درخاطر احباب‌نیست
همچو آن‌رخ درگلستان، هیچ‌نبودارغوان، / همچو آن‌لب، در بدخشان، هیچ‌لعل‌ناب نیست

همچو نظم افسرو آن گوهرین دندان دوست
خوب سنجیدیم، آری لولو خوشاب‌نیست

★ ★ ★

ای‌که‌چون چشم بت‌من، حال‌بیماریت‌هست می‌نماید کز طلب ، اندر دل آزاریت‌هست
فصل گل بی می نشاید زیستن‌ورنیست زر، هشت‌باید در گرو، تا داق‌و دستاریت‌هست
برجفای باغبان بی مروت صبر کن ، ای که درپای‌دل،از بستان گل‌خاریت‌هست
نه‌همین باشد مشوش خاطرما، زآن‌دوزلف زاین‌قبیل آشفتگان، درزلف بسیاریت‌هست
گفت بامن، یارمن‌دی، لیک با غنج ودلال عشق را گر، جان‌آگه قلب هشیاریت‌هست
زلف دارم چون‌عبیر وچهره، چون‌مهرمنیر با عبیر وبامنیرت، گر سر وکاریت هست
گفتمش، من‌برخی آن‌زلف ورویم گر تورا، از دل من ننگ وازدیدارمن ، عاریت‌هست

می بباید داد ، عز وجاه و عقل ودین‌ودل
ای‌که‌دردل‌همچو افسر، شوق‌دیداریت‌هست

★ ★ ★

بی زلف تو ، چون قرار ما نیست ، جز شام به روزگار ما نیست
چون زلف تو ، در رخت ، فروغی، با بخت سیاه ، کار ما نیست
تن پروری و خودی ستودن ، در عشق بتان ، شعار ما نیست
شب نیست ، که آفتاب تابان ، همخوابه زلف یار ما نیست
دل پیش تو و عنان شوقش ، دانی که به اختیار ما نیست
بردم دل و جان ، نثار رویش گفتا : دل و جان نثار ما نیست

یک صید ضعیف‌تر ز افسر ،
در حلقه شهسوار ما نیست

★ ★ ★

زآن چشم پرخمارو از آن لعل می‌پرست، بی‌نشئه در خمارم و بی جام باده، مست
هم پای عقل و هم پر مرغ شکیب را ، باسنگ عشق‌ودشنه حسرت، شکست‌وبست
رستم ، یکی کمان غمم را نمی کشد ، زآن دم که تیر عشق تو در سینه‌ام نشست
بهر نثار خاک قدومت ، دلم دونیم نیمی مرا به سینه و نیمی دگر به دست
عشقت فکنده عقده دیگر به کار دل هر عقده‌ای که ناخن عقل از دلم گسست
هر صید را امید رهایی بود ز بند ، صیدی که در کمند تو آمد دگر نجست

افسر، که رستگار بد از قید عمر و وزید
از دام زلف و از شکن دلبران نرست

★ ★ ★

تا شدم شیفته زلف تو آرامم نیست همچو آغاز غمت شادی انجامم نیست
دلم آن‌گونه به دام تو هوس کردکه هیچ، حلقه‌ای خوبتر از حلقه اندامم نیست
من که در آتش سودای غمت پخته شدم ، هیچ در بوسه آن لب طمع خامم نیست
هوس خلوت خاصت، به‌چه یارا، وچه‌حد من که ره در گذر بارگه عامم نیست
به دو زلفت ، که شبی روز نکردم هرگز که نه امروز از آن زلف دوتا شامم نیست
ناله‌ام زار و دلم کاسه خون است، دگر هوس مطرب و ساقی ، طلب جامم نیست
تیر مژگان تو ، کام دل هر ناکام است حیف ، کان تیر نصیب دل ناکامم نیست
با صبا ، شرح پریشانی خود گویم از آنک، سوی آن نافه‌گشا ، زهره پیغامم نیست

دست توفیق چو بگرفت عنانـــم ، افسر
تو مپندار که یکران سخن رامم نیست

★★★

شمشیر تـــو چشمه حیـــات است — زنجیر تـــو حلقــه نجات است
گیسوی دراز تـــــاب دارت — سر رشته عمـــــر ممکنات است
هر عقـــده از آن سیاه ساحـــــر — حـــلال تمـــام مشکلات است
مـــا را ز چـــه تلـــخ کـــام دارد ، — لعـــل تـــو کـــه معدن نبـــات است
صبر مـــن و وعـــده تـــو در عشق — افسوس ، کـــه هر دو بـــی‌ثبات است
ای آن که رخی بـــه مـــات نبـــود — جـــان از نظـــر رخ تـــو مات است

رخساره دلـــربـــایش افسر ،
مرآت جهـــان نمـــای ذات است

★★★

زلف ، در آتش رو ی‌تو ، چو درتاب شود — دل‌و جانم ، بـــدل آتش و سیماب شود
تیر مژگـــان تو ، هر لحظه که پرتاب آید ، — دل حسرت زده ماست ، که بی‌تـــاب شود
هندوی خال تو ، تا قتل مسلمان نکنـــد ، — فتنه‌ای نیست ، که یک مرتبه درخواب‌شود
ترک چشم تو ، از این‌گونه ، اگرتیر زند، — ترسم آن سخت کمان ، نایب سهراب شود
غنچه لعل تو ، تا خون دل ما نخـورد ، — از مـی نـــاب مپندار که سیراب شود
جان آلوده کنم پاک ، کـــه شاید روزی ، — بـــه سرا پرده مهر تـــو ، شرفیاب شود
بسکه با سیب زنخدان توام ، میل‌قوی‌است، — ترسم آن میوه نو آمـــــده ، کمیاب شود
وه که آخر کندم خانه طاقت ویـــران ، — قطره‌هـــای مژه مگذار، که سیلاب شود

آنقدر در غم آن دوست بگریم که ز خون،
افسرا ، اشک رخم ، رشک می ناب شود

★★★

باز باد سحری بـــوی خوش یـــار آورد — کاروان ختنی مشک بـــه خروار آورد
آنچنان در طرب آورده هـــوا زاهد را — کـــه بر پیر مغان سبحه و دستار آورد
دوش پیک سحری با سر زلفش ، گل‌هـــا — از دل خون شده عاشق غمخـــوار آورد
تا بهار است به گلشن گل بی خارش باد ، — آن که در انجمن مـــا، گل بی‌خـــار آورد
باغبانا ، چو سهی قامت ما، در بستان ، — هیچ دیـــدی که صنوبر دل‌وجان بارآورد؟
عارض آیینه از شرم رخت پـــر زنگـــار — تا نگویی تو کـــه این آینه زنگار آورد
دل به چین سر زلف تو به عمدا آویخت — خویش را طعمه صفت در دهن مـــار آورد
از تهور دل مـــا در صف مژگان تو تاخت — با سپاه عجبی طـــاقت پیکـــار آورد

افسرا ، طلعت یار از رخ زردت افروخت
زعفران بین که چسان عـــارض گلنار آورد

★★★

زنده آن را نتوان گفت کـــه جانـــی دارد — ای خوش آن‌دل ، که چوماجان‌جهانی‌دارد
گنج‌هـــــا می‌طلبد دوست ز ویرانه دل — به مـــن راه‌نشین طرفـــه گمانـــی دارد
سود ما مردن در عشق وزیان،هستی‌ماست — عاشقی‌بین، که چه خوش سود وزیانی‌دارد
گرچوپروانه دل‌ماست، غزل‌خوان‌ازچیست؟ — وربود شمع چرا سوز نهانـــــی دارد ؟

نکته‌ها هست بهر زمزمه در هر شاخی / نبود بلبل مست آن که فغانی دارد
رفت جانان و برفت از تن ما تاب و توان / جان ما بین که عجب تاب و توانی دارد
تلخ می‌گوید و شیرینیم از حد ببرد / طرفه شکر لب ما ، نوش دهانی دارد
آن که در بزم نه ساقی و نه جامی دارد / نیست بی‌عیش ولی عیش حرامی دارد
آن‌که‌می، نوشد از آن لعل لب ساقی ما ، / نوش بادش که عجب شرب مدامی دارد
باد می‌آید و چون می‌زدگان‌عربده جوست / می‌نماید که ز معشوق پیامی دارد
گو بهار است که از خانه به بستان نرود / هرکه در خانه چنین سرو خرامی دارد
غیر در جوش و خروش آمدو ما خاموشیم / آتش عشق بتان پخته و خامی دارد
زلف را حلقه کن و خال نمایان ، که دگر / مرغ جانم هوس دانه و دامی دارد
ای بسا بنده که شایسته‌ی فرمان نبود / خواجه آن نیست که در خانه غلامی دارد
غیر اگر راه به پیرامن او برد چه غم ، / خلوت خاص بتان شارع عامی دارد

لطف دلدار بود شامل افسر ، ورنه ،
خصم بر کینه او سعی تمامی دارد

★★★

ای‌خوش آن دیده،که از اشک‌نگاری‌دارد / خوش‌ترآن دیده، که باروی تو کاری‌دارد
هرنفس می‌شود آشفته زبیداد نسیم ، / دل، که در چنبر زلف تو قراری دارد
روی و موی تو بود روز و شب مشتاقان / عالم عشق، عجب لیل و نهاری دارد
غالب آن است که تسخیر کند هفت اقلیم / هر غلامی که چنین شاه سواری دارد
دل اسیراست‌درآن‌زلف، نکودارش‌ازآنک، / هر اسیری سروسامان و دیاری دارد
نشود تا نبری رنج فراق از پی وصل / چیدن گل، به چمن زحمت خاری‌دارد
با وجودت چه کنم ، گر نکشم جور رقیب / نشئه‌ی باده زپی رنج خماری دارد
من اگر عاشق روی تو شدم، خورده مگیر / شمع و پروانه و گل نیز هزاری دارد

هرکه او شاهد مستانه ما دید بگفت
افسربی سرو پا طرفه‌نگاری دارد

★★★

از درم باز کی آن دلبر طناز آید / عمر بگذشته ندیده است کسی بازآید
باز می‌دوزمش از سوزن صبر و نخ‌تاب ، / تیر مژگانت اگر پرده در راز آید
سوخت در آتش غیرت دل خونم،که‌چرا، / لب جام است که با لعل تو دمساز آید
ملک حسن‌است‌که‌زآن مرحله‌درکشورعشق / ارنیاریش دو صد قافله ناز آید
دل به‌زلف توبسی هست ولی‌سوخته‌نیست / این دل ماست در آن حلقه که ممتاز آید
گرتو با زمزمه برخاک من‌آری گذری، / ز استخوانم به لحد همچو نی آواز آید

مرغ جانم به کمان‌خانه ابروت نشست
نیک دارش تو، مبادا، که به پرواز آید

★★★

آن گروهی که زجان و دل ما خوبترند / آن گروهند که پرورده خون جگرند
شوخ چشمند و سیه‌طره و سیمین اندام / بلکه با طلعت خورشید نظیر قمرند
گرچه سنگین دل و پیمان‌شکن‌و عهدگسل / سرو رفتار و صنوبر قد و طوبی ثمرند
حور کردار و پری پیکر و شکر گفتار / حیف و صدحیف، که عاشق‌کش‌وبیدادگرند

مهوشان شه‌منش و باگهر و نازک طبع
عاشقان مفلس و دیوانه و بی‌پا و سرند

دانه‌هایی که من از دیده به دامان دارم
در غم سیمبران حسرت لعل و گهرند

محنت عشق و غم فرقت یاران عزیز،
همچو روز و شب ما غمزدگان در گذرند

ای خوش آنان‌که زشوق قدسرو ورخ‌گل،
در مقالات غزل همدم مرغ سحرند

افسرا، در غم دلدار ، زما صبر مجوی
عاشقانی که صبورند گروهی دگرند

★★★

این نکویان که سهی قامت و سیمین‌بدنند
رفته در پیرهنی چون چمن یاسمنند

بابلانند که نالان گل سرخ بهار
دوستانند که دستان گل انجمنند

زنده دل، هیچ نخوابیده که درفصل‌بهار،
مردگانند که آغشته خاک و کفنند

در گلستان تو ای شکر شیرین حرکات
طوطیانند که خوش منطق و شکر شکنند

چه نباتی تو، که تا در سخنم نام تورفت
بلبلان شیفته منطق شیرین منند

عاشقان رخ تو ، با غم هجرت در باغ،
همچو افسر، همگی ساکن بیت‌الحزنند

★★★

وه که اگر پیام ما، صبحدمی صبا برد
جانب آشنای ما، قصه آشنا برد

خوب‌وخوش‌است‌وجان‌فزا،صبح‌که‌قاصدصبا
بردر آشنای ما، عرض سلام ما برد

روی‌تو نورچشم‌من، بردوفزود حیرتم
بدر منیر، کی طمع، بر شفق سها برد

هم‌توبه‌تیرش ار زنی، این‌دل خفته به خون
ازتو که قاتل منی، پیش که ماجرا برد؟

خود توبگوکه‌همچو من،تیر به‌دل‌کشیده‌ای
این دل پارمپاره را، پیش‌که و کجا برد؟

چند ملامتش کنی، آنکه فدایی تو شد،
سینه زنیش تیرتو، جای دگر چرا برد؟

عارض‌و لعل‌و طره‌ات، هرسه‌گرفته‌یک‌وطن
این دل درد پرورم، بار جداجدا برد

زلف تو روزگارمن، کرد چو خویشتن‌سیه
بنگر از آن سیاموش، این دل ما چهابرد

★★★

تو را با لعل خندان آفریدند
مرا با چشم گریان آفریدند

تو را آن زلف و رخ دادند و ما را،
پس آن گه، کفر و ایمان آفریدند

چنان از صنع چشمت مست گشتند،
که زلفت را پریشان آفریدند

در آن آشفته سامانی ، چو زلفت،
مرا آشفته سامان آفریدند

چو جسم نازکت را نقش بستند،
زعکس نقش او جان آفریدند

اگر حیرانی رویت نبودند،
مرا بهر چه حیران آفریدند

دلم را ترکش پیکان ستودند ،
پس آن پیکان مژگان آفریدند

بدخش طلعت و لعل تو دیدند ،
که لعل اندر بدخشان آفریدند

اگر دادند ما را درد، افسر
ابان یار درمان آفریدند

★★★

روی پاک تو، در آئینه ادراک افتاد
که‌ز آلودگی، آیینه ما پاک افتاد

ای کمان‌ابروی، ازاین عیش نگنجم درپوست
که گذر، تیر تورا، برجگر چاک افتاد

حاصل عمر من، ار سوخته عشقت، چه‌عجب
آتشی بود که در خرمن خاشاک افتاد

دل سپردم به دو مار سر زلفت،روزی
که مرا کاربدان دولت ضحاک افتاد

راستی ، سرو سهی در نظرم خاربن است
تا مرا دیده بدان قامت چالاک افتاد

دین و دل دادم و اول قدمم پیش نرفت
راه عشق است که این‌گونه خطرناک‌افتاد

می اگر لعل مروق شد و یاقوت روان
قطره خون دل ماست که در تاک افتاد

روی دلدار ، که گلزار ارم بود ، افسر
همچو آتش شد و برجان شررناک افتاد

★★★

نه به دستگاه شهنشهی ، نه‌به‌خوبیت ضرری رسد
که‌زترک چشم‌ستمگرت ،ستمی به خونجگری رسد

چه‌که‌همتو زخمی‌و مرهمی، به‌وجودمحتضرم همی،
چه‌خوش استزآمدنت‌دمی،خبری‌به‌محتضری رسد

صنما ،مها، چه‌نکوبود، که‌محبت‌از دوطرف کشد
زمن آه بوالعجبی رود ، زتوپیک ناموری رسد

دل و جان و سر به طبق‌نهم ، که‌نثارمقدمش‌آورم
زقدوم قاصدمحترم ، زتوگر به‌من خبری رسد

توکه‌شعله‌خوی‌و ستمگری،به‌دورخ، دوخرمن‌آذری
زچه غمخوری، که‌به‌خرمنی، زنگاه‌تو شرری رسد

بشنو زافسر مبتلا ، برسان سلام و نیاز ما
به سگان درگهش ای‌صبا، گذرت اگر سحری رسد

به‌خدنگ‌غمزه‌ات‌ای‌جوان، همه‌جان‌وتن‌سپرم ازآن
که به‌پیکر من خسته‌جان، نه‌به سینه دگری رسد

★★★

باصبا نفحه جان از بر جانان آید
هرنفس زآمدنش در تن ما جان آید

آن‌که برخاست‌و ننشست‌وبرفت ،اینکباز،
فرش راه ، طلبش ، دیده یاران آید

مدعی قالب بی‌جان‌شده ، کان جان جهان،
سوی مامست و غزلخوان و خرامان آید

زهره نظاره‌کنان است که در مجلس انس،
دف‌زنان ،رقص‌کنان ،یار غزلخوان آید

مگر آن روح‌روان رفته‌به بستان کامروز،
بوی جان هرنفس از جانب بستان آید

یار پیمان شکنم نیست مگر مایه عمر،
عمر بازآید اگر برسر پیمان آید

داغ هجر تو نه داغی ، که پذیرد مرهم،
درد عشق تو، نه دردی که به درمان آید

افسرا ، خاطر مجموع‌از این حلقه‌مجوی،
خاصه این لحظه، که بازلف پریشان آید

★★★

هیچ گلستان ، به روی یار نماند
صفحه مانی بدان نگار نماند

بی‌گل روی تو‌ام بهار خزان شد
جای خزان است اگر بهار نماند

گر ببرد باد بوی عنبر زلفت ،
نافه به چین ، مشک در تتار نماند

آینه رویت از غبار پذیرد
در صف عشاق جز غبار نماند

گر قمر رخ ، قرین عقرب زلفت ،
گردد ، امانم به روزگار نماند

★★★

این خون عاشق است همانا به جام شد
ور نه به شرع پاک نبی ، می حرام شد

گوباش دور چرخ به کام رقیب ما ،
ما را که دور ساقی مجلس به کام شد

رسوای عشق را چه تفاوت نشاط و غم
گرنام خاص آمد و گر ننگ‌عام شد

از پختگان عشق بپرس آتش فراق | ای آن که در خیال تو سودای خام شد
ای باغبان صلای گلستان چه می‌زنی | این مرغ را که خانه به دیوار بام شد
یابد چگونه لذت پرواز بوستان ، | مرغی که آشیانه او کنج دام شد؟

* * *

عاشق نتوان گفت که در بند نباشد | در بند گرفتاری ، خرسند نباشد
در عشق به مایی و منی یار نگردد | دربند خودی در غم دلبند نباشد
تاچند فریبم دهی ای دوست که شکر ، | شیرین بود آنجا که شکرخند نباشد
در زلف پریشان تو دل‌ها همه جمعند | ماراست دلی شیفته ، مپسند نباشد
گیتی نکشد هیچ تنی پیکر الوند | ما را غم عشقت ، کم از الوند نباشد
با آن لب شیرین دو سه دشنام بیامیز | هرچند بود تلخ ، کم از قند نباشد

هرگز نبرم شکوه دلدار به اغیار
افسر ، گله از یار خوشایند نباشد

* * *

به‌هر محفل‌که‌شمعی زآتش‌پروانه می‌سوزد | زحسرت بس دل‌دیوانه وفرزانه می‌سوزد
شب هجران خیالش زدچنان‌بر خرمنم‌آتش | که برق شعله‌ام‌همشمع‌وهم پروانه می‌سوزد
در این ویرانه آن دیوانه آتش نهادم من، | که هرشب از شرارناله‌ام ویرانه می‌سوزد
چنانم از جگر آتش برون آید که‌برساغر | نهم گر لعل لب، هم باده هم پیمانه می‌سوزد
خیالت بر من دیوانه، در ویرانه برق‌آسا | شراری زد که‌هم ویرانه‌هم دیوانه‌می‌سوزد
شدم در بزم هر آتش‌پرست افسانه عشقت | چو خرمن‌پیکرم ازبرق‌آن افسانه می‌سوزد
نه‌من پروانه‌سان هردم‌زنم آتش به‌بال‌وپر | که‌ازسودای عشقت‌شمع‌در کاشانه‌می‌سوزد

چنان ازعشق سوزد افسرا، جانانه‌ام پیکر
که پنداری تو برق آشنا بیگانه می‌سوزد

* * *

آنچه در مدرسه آموختم ایامی چند | دوش در میکده دادم عوض جامی چند
بوالهوس خویشتن‌ازحلقه عشاق‌تو خواند | ننگ را بین ، که‌در آمیخته بانامی چند
زلف هندوت به دل های مسلمان آویخت | کفربنگر که قرین گشته به اسلامی چند
سنگ بر من‌مزن ، آیینه برغیربنه | بعداز این جای من و کنگره بامی چند

* * *

مرغ دل ما در قفست دانه ندارد | ور زآن که رها می‌کنیش خانه ندارد
دیوانه شدم بس که به ویرانه نشستم | ای خوش به دیار تو که ویرانه ندارد
ناصح مکن افسون و مزن راه من از عشق | سودا زده غم سر افسانه ندارد
عشاق تو در غم همه یارند و موافق | بزمی بود این بزم که بیگانه ندارد
سر در خم می برده فرو ساقی مستان | این باده ، مگر جرعه و پیمانه ندارد
گر چنگ زند مطرب و گر عود که بی‌عشق، | سازش همه یک نغمه مستانه ندارد

با طایر آزاد بگویید که افسر ،
در دامگه عشق بتان دانه ندارد

* * *

زلف سیه منه که حجاب قمر شود | مپسند روزگارم از این تیره‌تر شود
آیینه روی من ، مشو ایمن که سوی توست | آهم ، که هم عنان نسیم سحر شود

غـافـل مشو ز آتش پنهانی دلـم ، مپسند پای تـا سرم از گریه تـر شود
سیلی است سیل اشک که از هجر لعل یار ، هر چند خون شود جگر ، این بیشتر شود
پیداست کـز غم لب یـاقوت فـام تـوست لخت دلـم کـه غشتـه خـون جگـر شود
ویرانـه دلم کـه بـود جـای گنج مهـر ، زایـن بیشتـر مخواه که زیـر و زبـر شود
کوتـه نظر ، نظر زتـو بـر دیگری کنـد حاشا که دیـده جز بـه رخت دیدمور شود
ای نـور دیـده دیـده به گزلک درآورم گـردیده بـاز بـر رخ یـاری دگـر شود

افسر حـدیث عشق تـو و محنت فـراق
مشکـل فسانـه‌ای است مبـادا سمـر شود

★ ★ ★

عقـرب سر زلفت ، بـا قمر قـرین بـاشد تـا قمر به عقرب هست ، روز ما چنین باشد
خوشه های زلفینت ، گـرد خرمـن عـارض وه به گرد این خرمن، تا که خوشه‌چین باشد
هنـدوی سر زلفت ، بـا دلم مـدارا کـرد مفتی و لایت دان ، دزد اگـر امین بـاشد
کفر و دین عاشق چیست ، زلف و چهره دلبر گو بیاکه پیش ماست ، هرچه کفر ودین باشد
نوبت مددکاری است ، همتی نمـا ای بخت کآسمان به قصد ما ، سخت در کمین باشد
باچنین قوی خصمی، پنجه کی‌توان انداخت چاره چون مدارا هست، صرفه اندراین باشد

افسر ، ار نیارد داد دل به دست هر شوخی
کی ز جور این و آن ، خاطرش حزین باشد

★ ★ ★

حاجتم از روی خوبان ، جز تماشایی نباشد ور میسر گـردد ، دیگـر تمنـایی نباشد
در دلم جز مهر رخسار بتان ، چیزی نگنجد درسرم جزعشق خوبان، شوروسودایی نباشد
باده رنگیـن ننوشم ، کام از ساغـر نگیـرم تـا بـه پهلویم ، نگار بـاده پیمایی نباشد
گر پری‌رویی نباشد، همرهم در باغ و صحرا خوش به‌چشم بی‌رخ‌او ، باغ وصحرایی نباشد
گل‌به چشمم خارآید، سبزه همچون‌نوک نشتر گر به گرد سبزه و گل ، ماه سیمایی نباشد
طرف بستان را نشاید بی نکورویان تفـرج سایه سروی مجو ، تا سرو بالایی نباشد

افسرا ، گر خود دلی داری و دلداری نداری
نام دل بر وی منه ، کمتر ز خارایی نباشد

★ ★ ★

زایـن شعله کـه رخسار تو افروختـه دارد پـروانه صفت خرمـن مـا سوختـه دارد
شه رسم صف‌آرایـی و لشکـرشکنـی را از طره مـژگان تـو آمـوختـه دارد
گـنج رخ تـو قسمت مـار سر زلف است مـن مفلس و او سیم و زر انـدوخته دارد
هـی چـاک زنـم پیـرهـن کهنـه غـم را هـی دست فـراق تـو ز نـو دوخته دارد

دیبـای رخت راست خریـدار ، کـه افسر
کالای دل و جـان همـه بفروختـه دارد

★ ★ ★

خط تـو هاله صفت ، مـاه در میـان دارد مـه تـو جای بـر اوج سپهـر جـان دارد
ز چشمگان تـو پیداست ای پسر ، بـر خلق کـه فتنـه هـای غـریب آخرالزمـان دارد
زبس کـه بـا سر زلفت گرفتـه خو ، دل من دل مـن و سر زلف تـو یک نشان دارد
به تنگ عیشی خود را ضیم کـه این احوال بسی شبـاهت بـا نقش آن دهـان دارد

مرا از ایـن تن کاهیده خاطـری شاد است
کـه نسبتی همـه بـا مـوی آن میان دارد

★ ★ ★

غمی دارم بـه دل مدغم که در عالم نمی‌گنجد
دلی دارم به غم توام که در آدم نمی‌گنجد

ز مرهمها ، جراحت‌ها ، پذیرند التیام آخـر
مرا ناسور زخمی ، کاندر او مرهم نمی‌گنجد

الهی ای غم دلبر ، فزون گردی به دل گرچه،
مرا هرگز زدلتنگی به دل جز غم نمی‌گنجد

دهانت قطره ودر سینه‌ام دل، لجه‌ای پرخون
عجب دارم چرا کان قطره اندر یم نمی‌گنجد

به دریا کی توانم داد جا سیل سرشکم را
بود پیدا بر دانا ، که یم در یم نمی‌گنجد

برون افتاد افسر ، طفل فکر بکرت از پرده
که عیسی تـا ابد در دامن مریم نمی‌گنجد

★ ★ ★

زاینسان که آن پیمان گسل ، آغاز دستان می‌کند
آخـر به خون دوستان ، آلوده دستان مـی‌کند

هی‌خم به گیسو می‌دهد ، هی چین‌بر ابرو می‌نهد
هی‌دل به یغما می‌برد ، هی غارت جان مـی‌کند

از چین زلف چون زره ، آن دم که بگشاید گره
شکل هـزاران دایره ، برمـه‌نمایـان مـی‌کند

از نیروی سرپنجـه‌اش ، دلها سراسر رنجه‌اش
ویژه دلم، کاشکنجه‌اش از زلف پیچان مـی‌کند

با آن که دل شد ز آن او ، سرسود بر فرمان‌او
با وی کند مژگان او ، کاری کـه پیکان می‌کند

وه کـز غـرور دلبری وزغایت افسونگـری
سرداری و سرلشکری با زلف و مژگان مـی‌کند

★★★

وقت شد کاسکندر گل لشکرآرایـی کند
لشکر گل را خـدیـو باغ دارایـی کند

بـاغ را دست صبا ، عنبر نهد در آستین
راغ راجیب هوا ، مشکین زبویایـی کند

خفتگان بـوستان را باد بیداری دهـد
تشنگان گلستان را ، ابـر سقایـی کند

غنچـه از میزان یاقـوتـی زر لعلی کشد
لالـه از مکیال لعلی ، سیم‌پیمایـی کند

از نسیم کاکل گل ، صبح مشک‌افشان شود
زلف سنبل از شمیم شب سمن‌سایـی کند

دست لاله موسی‌آسا ، آتش طـور آورد
طفل سوسن عیسی آیین میل گویایی کند

نرگس اندر مسند رز ، بزم شاهی گسترد
غنچه بـر فـرش زمـرد بادپیمایـی کند

ابـر گوهربار گردد ، بادعنبر بـو شود
خاک نسرین‌خیز آید ، گل سمن‌سایی کند

آفتاب غنچـه سراز مشرق گلبن زنـد
نرگس آن خورشید را چون ذرمحربائی کند

گل کند در دامن گلچین بـه جان عندلیب،
آنچه با دلدادگان دلـدار هـرجایـی کند

★★★

از جان بگسل ، صحبت جانانه بدست‌آر
بشکن صدف و گـوهـر یکدانه بدست‌آر

معموری تن چیست ، به ویرانی آن کوش
صد گنج از آن گوشه ویـرانـه بدست‌آر

در راه وفـا ، شمع صفت زاشک دمادم
آبی ز پـی آتش پـروانـه بدست‌آر

گرد کره خاک چـه پـویی چـو سکندر
آب خضر از چشمه پیمانـه بدست‌آر

آن آب کـه بـربـاد دهد آتش جهلت ،
از خـاک نشین در میخانـه بدست‌آر

دردی‌کش آن بزم بـه‌جان گردهدت جـام
جان میده و یک جرعـه حریفانه بدست‌آر

هشیاری جاوید گرت هست تمنی ، یک ساغر از آن باده مستانه بدست‌آر
سر صفت عشق مگو در بر عاقل بی‌پا و سری چون من دیوانه بدست‌آر
گر کحل حقیقت طلبد مردم چشمت، خاک قدم مردم فرزانه بدست‌آر
آسودگی خلق بود غافلی از حق از خلق ببر ، گوشه کاشانه بدست‌آر
تو همچو من ، از اهل حقیقت نئی‌افسر تحقیق بهل ، قصه و افسانه بدست‌آر

★★★

تهی شد کاسه از می ، کیسه از زر نه ساقی مهربان با من ، نه دلبر
اگر با ما خوشی این جان و این دل می و زر گر بخواهی جای دیگر
بنام ایزد ، مرا در خانه باشد ، بتی یاقوت لب ، خورشید منظر
ز یاقوتش عیان لعل مصفا به خورشیدش نهان ماه منور

★★★

ما را ، ز دل ، اندرغم دلبر ، گله بسیار دل را گله از ما که کند حوصله بسیار
پوئیم به‌سر در سفر عشق تو ره را، پای دل ما کرده اگر آبله بسیار
یوسف نرود در بر یعقوب وگرنه، از مصر به کنعان گذرد قافله بسیار
شغلی نبود خوبتر از عشق دلارام ورنه بود از بهر دلم مشغله بسیار
درمان غم عشق بود صبر و هم از صبر تا مرحله عشق بود فاصله بسیار
در عشق بدان پایه شدم شهره که در شهر هر شب بود از آه دلم مشعله بسیار
ای زلف چه داری که غزالان ختایی هم گردن شیرند در این سلسله بسیار
خوب است به دفتر سخن دوست وگرنه، در مدرسه باشد ورق باطله بسیار

نبود عجبی گر دل صد پاره افسر ،
با ناوک عشق تو کند حوصله بسیار

★★★

نظاره کردی بر کشتنم ، نظاره دیگر اشاره‌ای که شوم زنده از اشاره دیگر
بجز دلم که پس از خون‌شدن زدیده برآمد رفو شد از مژه ، دل‌های پارمپاره دیگر
نداشت یکسر مو جای‌خالی آن صفمژگان برای ویختن دل بجو قناره دیگر
به غیر آن که بدست غم تو جان بسپارم نماند بر من بیچاره راه چاره دیگر
در این سحرگه ما را ستارەسوخته عشقت مگر ز چرخ دگر بردمد ستاره دیگر
به سنگ آتش آهم گرفت و درتو نگیرد، که سخت همچودلت‌نیست سنگ خارەدیگر

اشاره‌ای شده افسر، ز دوست درپی قتلت
سپار جان که شود بازهم اشاره دیگر

★★★

کیست آن سرو صنوبر قد طوبی رفتار شکرین خنده و نوشین لب و شیرین گفتار
آمده بر سر ره تا چه کند با من مست چشم مستش که بود آفت جان هشیار
تار هر موی که در دست صبا داد شکست هرشکن از شکنش رونق بازار تتار
چه بهاری تو که تا پرده ز رویت شده دور راغ و باغ تو شده شیفته مانند هزار
هیچ دانی که چرا ابر بگرید برگل این گهرهاست که بر روی تو آورده بهار
هرکه را می‌نگرم بسته فتراک تو هست هست صیدی‌که‌دراین‌دشت‌نکردی نوشکار؟

★★★

ای ز شرم عارضت در کاستن جرم قمر وز عقیق لعل تو، لعل بدخشان خون جگر

مشك تاتاری که این سان منتشر شددرجهان از عبیر زلف تو باد صبا دادش خبر
هم حکایت می‌کند روی تو را بستان وگل هم روایت می‌کند بانگ مرا مرغ سحر
تا چه خواهد بود حال سینه‌های چون حریر تیر مژگانت که کرد از گنبد گردون‌گذر
گر نیازی آورم روزی بگو دشنام تلخ طوطیان را باید از منطق چکد شهد وشکر
تاکیم رنجور خواهی، گرکشی زودم بکش خون عاشق باشد اندر مذهب خوبان هدر

★ ★ ★

ای زماه طلعتت خورشید تابان شرمسار و از عبیر طره‌ات مشك تتاری یادگار
چیست شهد جان مشتاق، آن‌دو لعل‌شکرین چیست تار عمر عاشق، آن دو زلف تابدار
صبح وشام از ساحت گیتی گریزد در عدم پرده‌برداری اگر روزی از آن زلف و عذار
چیست پنهان‌درکمانت، ای‌کمان‌ابروکه‌صید، می‌خورد تیر تو را چون سبزه اندر مرغزار
خون گره در ناف آهوی ختایی شد زرشك تا به صحرای ختا، بردت صبا بویی زتار
خواهمت روزی چو جان اندر کنار خویشتن، یاچو بادام دو مغز اندر یکی جلد استوار
نار در مار آوری پنهان ز هر آئین وکیش مار بر نار افکنی پیدا ز هر رسم و شعار

در بهار ار نغمه‌سنج آمد هزار اندر چمن
افسر، اندر گلشن تو نغمه‌ها زد چون هزار

★ ★ ★

بسته بر قتل من آن ترك جفا پیشه کمر ابروان کرده حسام و مژگان را خنجر
دل ما درصف مژگانش، شبی یك‌تنه تاخت چون نیارست ستیز آورد انداخت سپر
بر نثار در دندان و عقیق لب او، از دلم دیده فرو ریخت عقیقین گوهر
نبرد شیفتگی راه به غم خانه دل نشود شیفته، گر زلف تو از باد سحر
در خم زلف دلم آرزوی لعل تو کرد طلبد آب حیات از ظلمات اسکندر

★ ★ ★

ای که صد دل به یکی حلقه زلفت زنجیر گر بود شیر، کند آهوی چشمت نخجیر
هر کجا ماه‌رخی، مهرتواش داده فروغ هر کجا شیردلی، عشق تواش کرده اسیر
تو به قد نازی و او را همه قامت زیبا بید مجنون نکند جلوه سرو کشمیر
جعد پنهان کن و بنگر به‌رخش زلف سیاه دود انگشت نبخشد اثر مشکك و عبیر
ابرویش بنگر و مژگان بفکن بر ابرو ای کماندار مزن تیر، بترس از شمشیر
نیستی رستم دستان، بهراس از سهراب نیستت زهره شیرانه، بپرهیز از شیر
به دو زلفش که اگر خاطرش آشفته شود می‌کشم یك شب از آتشکده سینه صفیر
خرمن ماه تو آتش زنم از شعله آه که شود آینه خاکسترت ای مهر منیر
به دعا کشور حسن تو کنم زیر و زبر که نماند اثرت هیچ ز اکلیل و سریر

پند افسر بشنو، نیك به دست آرش دل
ای که پولاد من از پنجه‌ی حسن تو خمیر

★ ★ ★

ای پناه هر فقیر و هر اسیر من ز پا افتاده‌ام دستم بگیر
نه همین زنجیر ما زلف تو شد هر خمش زندان جان صد اسیر
از دو زلفت روزگارم چون‌شب‌است وز دو لعلت ارغوانم چون زریر

چون رخت ماهی ندیده تاکنون — چشم عالم‌بین ماه چرخ پیر
جستجوی دل ز زلفت می‌کنم — من نه تنها، بلکه هر برنا وپیر
بود در زلف تو و گم شد دلم — بعد عمری جستمش از نوك تیر
گر به خاکم بگذری بعد از هلاك — چون نیم در استخوان افتد نفیر

★ ★ ★

چشم بدبین فلك بادا هم از روی تو کور — از رخ پاك تو یارب دیده ناپاك دور
خواستم در حلقه زلفت شبی منزل کنم — بست بر من خط و خال عارضت راه عبور
غافلی از رمز عشق و سر درد عاشقی — ای که خواهی وصل جانان بازر وبازوی زور
با فراق دوست آمد شیشه عمرم به سنك — عاشق آن نبود که باشد با غم‌جانان صبور
آن‌که‌اندر سینه ما تخم حرمان کشت‌و رفت — باد یارب خاطرش را عیش وعمرش را سرور
آن که زد در خرمن من آتش از برق‌عتاب — همچنان می‌سوزم و برمن نبخشد از غرور
ای که چون پروانه از شمع تو می‌سوزیم‌ما — کاش می‌دیدی مرا در آتش از نزدیك ودور
شمع رویت گر شبی پرتو دهد در بزم ما، — بزم ما روشن شود چون شعله‌های نخل طور
زاهدان را حور وغلمان بهشتی خوش بود، — عاشقان را وصل‌جانان خوش‌ترازحور وقصور

★ ★ ★

ای که بر ما گذری با همه کبرو غرور — غم ما شیفتگان آوردت عیش و سرور
این همه گام که از کبر گذاری به زمین — هیچ دانی که بود دیده ما فرش عبور
چه غم ارزآن کند، بر تو نظر کوته‌بین — دیده مرغ شب از دیدن مهر آمده کور
چیست وقتی که بخواهم غم عشقت دم مرگ، — چیست روزی که ببینم مه رویت شب‌گور
غم و شادی همه یکسان بنماید در عشق — خود تفاوت نبود با غم دل ماتم و سور
افسرا، گر ننهد پا بسرت دوست، مرنج — که سلیمان ننهد تاج شهی بر سر مور

★ ★ ★

پرورده نهان به مشك و کافور — در شهپر زاغ بیضه نور
دارد مه نو عیان به غبغب — کافور به ساتکین بلور
ماه تو که شرم روی مهر است — چشم بد آفتاب از او دور
ماهی تو و مهر کرم شب‌تاب — مهری تو و ماه مرغ شب‌کور
شمشاد تو شرم قد طوبی — رخسار تو رشك گلشن حور
با آن که ملول ماندم از غم — جانم به امید توست مسرور
دور از لبت ای بت شکرخند — نوشم شده همچو نیش زنبور

★★★

ساقی بیار باده که آمد بهار باز — شد صحن بوستان چو عذارنگار باز
ساقی به‌روی گل قدحی پر کن‌وببخش — کو اعتبار عمر که آید بهار باز
گل‌درچمن چوشاهدمالاله برفروخت — شد وقت جام باده وبوس وکنارباز
در ساحت چمن بود از جنبش نسیم — سنبل چو زلف لاله رخان بیقرارباز
عطار گرنه باد بهاری‌است، پس‌چرا، — در باغ برده طبله‌مشك تتارباز
ورنیست لاله‌شاهدهرجایی ازچه‌رو، — افروخته به کوچه وبرزن عذار باز

افسر ، زجور لاله عذاران سروقد
دارد رخی زلاله خونین نگاریاز

★★★

جان‌است اگر گرامی وعمر است اگر عزیز، بادا نثار روی خوش و سیرت تو نیز
صبح است و باغ پر گل وبلبل ترانه سنج تا بوستان بهشت کنی ای نگارخیز
بستان نه بلکه ساحت کیهان معطر است تا داده‌ای به باد تو آن زلف عطر بیز
تا من برقصم از غم شادی فزای دوست، مطرب تو نغمه سرکن و ساقی تو باده‌ریز
گر آتشم ز نی چونی اندر به بند بند، عاشق نباشد آن که ز نار آورد گریز
از جان هزار بانك برآید که مرحبا گر بند بند من بشکافی به تیغ تیز

★★★

درکشورم کشید سپه پادشاه باز در مزرعم نماند اثر از گیاه باز
دور ازنظر شدی‌تو وعمری‌بودکه‌ما، داریم دیده درطلبت فرش راه باز
ای‌نفس‌شوم‌شرمی‌ازاین‌کرده‌های‌زشت گیرم که کردگار ببخشد گناه‌باز
هرچند صیقل‌آوری افزون‌شود غبار آیینه را که تیره کند دود آه‌باز
من بنده گریخته از درگه توام هم‌بر درتو آورم اکنون گناه باز
ازجهل‌اگرچه توبه شکستم‌هزارره نتوان طمع‌برید ز لطف اله باز

ازکوی‌دوست دل‌نگران‌گر نمی‌رود
اندر قفا کند زچه افسرنگاه باز؟

★★★

تا هست در تن من افسرده جان نفس، جز دیدن تو نباشد مرا هوس
شب‌های هجر با غم عشق تو هر زمان، هم نغمه با هزارم و هم ناله باجرس
در جلوه‌گاه عشق ز فرط فروتنی، سیمرغ آشیانه کند در پر مگس
آنجا که موجخیز شود بحر ژرف عشق تمساح را امان نبود جز دهان خس
یك کودك ارز عشق برآید به کارزار، بر عقل چیره بسته شود راه پیش و پس
در سینه‌ام دلی است که سوزد سپندوار در آتشی که شعله طورش یکی قبس
گلشن‌اگر بهشت،که بر مرغ جان ماست بی روی دوست تنگ تر از خانه قفس

در قالب محب تو مأمن کند حیات
در خنجر عدوی تو خنجر شود نفس

★★★

پروانه را ز آتش دلها خبر بپرس سوز وگداز شمع‌ز آه سحر بپرس
بامدعی بگوی که از گفتگوی ما، از لعل یاربگذر وحرفی دگربپرس
تامهر اوست در دل ویران‌من‌نهان، احوال گنج از من‌بی‌پا وسر بپرس
با زلف دوست قصه بخت‌سیه بگو وز لعل یارغصه خون جگر بپرس
زاحوال‌آب شورکه چون‌لولو آورد بی‌جستجو ز مردمك چشم تربپرس
احوال‌سختی دل سنگین‌دلان شهر، از ناله‌های دمبدم بی‌اثر بپرس

شرح جفاکشیدن افسر به‌بندعشق،
ازنیك‌پی خجسته آن نوسفر بپرس

★★★

بود بیمار چشم یار و جان من پرستارش
پرستاری که این باشد چه باشد حال بیمارش
نمی‌آرد کس این بیمار را تاب پرستاری
که با صد ناتوانی جان من آمد پرستارش
من آن مرغم که چشم باغبان ازبهر پاس گل،
شورها می‌زند در آشیان هر روز صدبارش
بسی حیرانم از این باغ وازاین سرو واز این گل
که آمد در نوا یکسان تذرو بلبل و سارش
از آن ترسم که سوزد در گلستان ریشه گلبن
از این‌سان مرغ جانم گر شرر ریزد زمنقارش
دلم در گلشنت آن آتشین مرغ است خوش‌الحان
که چون پروانه سوزد بلبل از آزرم گفتارش
چنان پا می‌نهم از حسرت صیاد در صحرا
که چون مژگان برون آید زچشمم ناوک خارش
چنان مرغ دلم در دام غم مستانه می‌نالد
که هر کو بشنود دیگر نخواهی دید هشیارش
دلی کز نوک تیر عشق مجروح است چون افسر
توان دانست حال زخم دل از چشم خونبارش

★★★

کسی کز عشق خوبان هیچ نبود صبر و آرامش
بباید ترک سر کردن که ناکامی بود کامش
اگر عاقل بود عاشق نخواهد شد دراین وادی،
زخود بگذشتن وجان‌دادن است آغاز و انجامش
درآن وادی که عشق خوبرویان آتش افروزد
بود باشعله یکسان جسم وجان پخته وخامش
نمی‌دانم چراشد تیره چون شب روزگار من
زخورشیدی که شمع ماه آمد مشعل بامش
شبی خورشید ما طالع شود، گر تیره‌بختی را
پدید آید همان دم بامداد عید در شامش
خوش آن بی‌خانمان رندی که درکیش نکونامان
نه‌جا در مجلس خاص ونه پا در شارع عامش
که می‌گوید که عاشق رانباشد کفر و اسلامی،
همان زلف و رخ دلدار باشد کفر واسلامش

★ ★ ★

هر آن بلبل که آمد بوستان دیدار صیادش
از آن نالد که می‌ترسد کند صیاد آزادش
جفاهایی که بلبل می‌کشد در بوستان از گل
همان دست خزان از باغبان گیرد دگر دادش
نناله در گلستان یک نفس بلبل به کام دل ،
نسازد گل اگر بی داستان باغبان شادش
ندارد پاس گلبن باغبان زآن‌رو که می‌ترسد
بسوزد شعله آهم شبی از بیخ و بنیادش
بنام ایزد سهی قدی چمان اندر چمن آمد
که دست باغبان ننشانده سروی همچو شمشادش
دراین بستان غزلخوان است همبرسرو و همبرگل
تذرو ما که بلبل در ترنم خواند استادش
بهار آمد که گردد بوستان چون صفحه ارمن
بود گل، روی شیرین، بلبل شوریده فرهادش
بود مانند بلبل نکته‌سنج و بذله‌گو افسر
مگر در باغ روزی بشنود آن شوخ فریادش

★ ★ ★

وه چه‌خوش است گلشن وباد خوش بهاریش
لاله و داغ آتشین سنبل و بیقراریش
سرو سهی به بوستان یاد قد تو می‌کند
هر نفسی که می‌زند دم ز نوا قناریش
سنبل بی‌قرار تو می‌ببرد قرار من
تاز نسیم بشنوم قصه بیقراریش
در چمن و در انجمن جمله بود ز عشق تو،
بلبل و بیقراری و عاشق و دلفکاریش
از غم و شادی جهان گوشه گزیده‌ایم ،
گل رخ و بی‌وفایی و دلبر غمگساریش
گر بزنی تو بر جگر ، تیر هلاکم ای پسر،
زخم تو را بود سپر ، سینه و زخم کاریش
دوش همی به عشوه‌ها ، گفت بنال افسرا ،
بلبل مست شد کجا ، زمزمه اختیاریش ؟

★ ★ ★

آن که قرار ما بود قصه آشنائیش
کی برسد به مهر و مه دعوی روشنائیش
این همه گفتگو عبث بر سر عمروزید شد
خوش بود آن که بشنوم صحبت آشنائیش
هیچ از او بجز وفا ، سر نزند به عهد ما
آن که به دهر قصه شد شهرت بی‌وفائیش
آن که جدا نمی‌شود نقش وی از خیال من
چند به سینه پرورم درد غم جدائیش
هیچ به او نمی‌رسد فتنه روزگار از آنک
کامده روزگار خود ، از دل وجان فدائیش
از رمد است ایمن و از سبل است در امان
روشن اگر شود دمی دیده به روشنائیش
گو نبود میسرم شاهی هفت کشورم
کز همه چیز بهترم مرتبت گدائیش
هر که ز دوست بگسلد بسته بند غم شود
محنت بستگی بود خوب‌تر از رهائیش

افسر اگر نه روز و شب مدحت یار می‌کند
لعل ز لب چرا چکد گل غزل‌سرائیس

★ ★ ★

روز هنگامه شه ما ، صف مژگان سیهش
وآن خم زلف پر از حلقه ، کمند و زرهش
ترک آن چشم سیاه مژه‌اش حاجت نیست
کار صد لشکر خونخوار کند یک نگهش
آن که از ناز نهد پای تکبر بر خاک
غافل است آنکه بود فرق سران خاک رهش
آن که از دیده او دیده ما گشت سفید ،
نور هر دیده بود مردم چشم سیهش
به قیامت نکند میل بهشت و رخ حور
هر که آغوش نگاری بود آرامگهش

غیر ترسم بر افسر هنر خویش کند
فرصت صحبت وی بار خدایا مدهش

★ ★ ★

هر که نبود گل نورسته به گلشن چو منش
واله و مست کند نغمه مرغ چمنش
یار مانند بهار آمد و می‌باید داد
باغبان را خبر از سنبل و سرو سمنش
چه توقع کند از بوسه لعلش گل سرخ
آن که اندر دو لب غنچه نگنجد دهنش
باغبان سرو قدش دید و نظر کرد و نبود
در چمن سرو شکر خنده شیرین سخنش
سروش از خون دل و اشک چنان پروردم،
که بود میوه انار لب و سیب ذقنش
دلم از بهر چه آشفته و بی‌سامان است
گر نه باد سحر آشفته نماید وطنش ؟
همچو حورا ، ز پس حله و می ازپس جام،
می‌نماید ز پس برد یمانی بدنش

★ ★ ★

آن که حیرانیم افزود ز پا تا به سرش،
شد چو مو پیکرم از حسرت موی کمرش
عاشق از لعل لبش یک دو سه بوسی نگرفت
تا نپرورد به لخت دل و خون جگرش
ترسم از رنج بمیرد دل و افسوس خوری
در غم عشق جدایی مپسند این قدرش
مرده دل هیچ نداند غم عشق گل و سرو
هم مگر زنده کند نغمه مرغ سحرش
تا گل گلشن ما ، لاله دوری افروخت
سوخت پروانه صفت مرغ دلم بال و پرش
هر نهالی ثمری دارد و سرو قد دوست
آن نهالی است که عاشق فکنی شد ثمرش
دلم اندر خم آن زلف نهان گشت و کنون
هست عمری که نیامد نه اثر نه خبرش

★ ★ ★

آن که در دیده بینای من آمد جایش
هیچ از ریختن خون نبود پروایش
کرده منقار به خون جگر خویش خضاب
طوطی از حسرت لعل لب شکر خایش

زنده‌چون‌خضر ازآن نیست‌سکندرکه‌نداشت ذوق بوسیدن لعل لب روح افـــزایش
گفته بودند به آواز دف و نغمه چنگ ، دیده بودند به زیبایـــی اگر همتایش
ناز بر مشتری و فخـــر بـــه ناهید کنـم بر سرم بـــاشد اگر سایه گـــردون‌سایش
آن که فرسود مرا در غم تنهایی و رفت ، باد یارب همه جا شادی غـــم فرسایش

★★★

بنازم خاک اقلیم سلیمان را که هر مورش، بیارد تخت بلقیسی اگر سازند مامـورش
حدیثی را که عقل‌ازنقل‌آن دیوانه‌شدیارب، بـــدارم تا کی اندر تنگنای سینه مستورش
ندانم شاهد ما را چه شهد آمدبه لب‌پنهان، که می‌جویند خلقی‌نوش‌جان‌ازنیش زنبورش
اگر بهرام‌گوری عاقبت گورت کشد دربـر زمن‌گرباورت نبود،چه‌شد بهرام وکوگورش؟
فزاید تیرگی در چشم عاشق بی‌رخ جانان برافروزند اگر در محفل جان‌مشعل طورش
نکورویی که نقدجان شهانش دربها داده ، چسان بی‌زورو زر در خانه‌آردعاشق‌عورش
نبیند آفتاب روی جانان چشم کوتـــه بین که عاجز باشداز دیدار چشم‌مرغ‌شب‌کورش

به شمع‌عارض‌او هرکه نزدیک‌است‌می‌سوزد
همان بهتر که‌افسر گاهگاهی‌بیند از دورش

★★★

دارم هوای آن که روم در دیار خـویش بندم دوباره دل به سر زلف یـــار خـویش
زاین ورطه پر از خطرم تـــا کجا بـــرد دادم به دست کودک نـــادان مهار خویش
خلق از برای مشک به تـــاتـــار مـی‌روند ما کرده چین زلف بتان را تتـار خـویش
در شهر ، شهره گشت به عشق تو نام ما کردیم زنده سیرت اصل و تبار خـــویش
ای تیره بخت دل سر زلف بتـــان مجـو مپسند تیره روز من و روزگـــار خـویش
مردم نگار خانـــه ما نـــی هـــوس کنند ، ما را ، نگار خانه مانی ، نگار خـــویش
ای دیده لعل کرده بـــه دامان کجا روی ازبهردوست برده کس این سان تتارخویش

گفتم مگر ز غصه دلـــدار وارهـــد
افسر نـــداشت در غم او اختیار خویش

★★★

آتش زنم ز عشق گر اینسان به جان خویش روشن کنم چو شعله شمع استخوان‌خویش
گر خـون دل ز دیده بریزم بدین نمط گلشن کنم ز لاله کنار و میـــان خـــویش
گر لخت لخت شد جگر و پاره پـــاره دل با مدعـــی نگویـــم راز نهـــان خـــویش
چون بحر درخروشم و چون باده‌ام‌به‌جوش مهر خموشی ار زده‌ام بر دهـــان خویش
خاموشیم بـــود سبب کام مدعـــی ، از کام بهتـــر آن که بـــر آرم زبـــان خویش
بحریـــم و آتشیم ، خروشان و سرکشیم و زکف نمی‌دهیم در این ره تـــوان خویش

تا آن که یـــار جان و دل از ما کند قبول
افسر، گرفته بر کف دست ارمغان خویش

★★★

آیم از دیرمغان سرخوش و مست ومدهوش حلقه بندگی پیر مغانـــم در گـــوش
یک زمان مطرب ما نغمه سراید که برقص یک طرف ساقی ما باده بریزد کـــه بنوش
تا چرا داده به من لعل مروق ساقـــی چون خم باده حریفان‌همه درجوش‌وخروش
نشوم مست و خراب از می ناب ای ساقی تا حریفان نکشندم چو سبو دوش بـــه‌دوش

خوش‌تر آن است که‌برباد دهیمش‌چوغبار، سر ما گر نشود خشت خم باده فروش
تا چه حکم آیدم از درگه دیوان قضا ، چشم بر ساقیم و گوش به الهام سروش
شد بهار و به فغان آمده مرغان چمن ، غفلت است آنکه دراین فصل نشینی خاموش
عاشق آن‌است‌که بی‌خودکندش‌نغمه‌ی عشق نه که از زمزمه مرغ سحرگه مدهوش

ساقی مجلس اگر باده از آن دست دهد
افسرا ، جان و دل خویش‌به جامی بفروش

★★★

چشمه حیوان بر ارباب هوش چیست لب مغ بچه باده نوش
افسر و دیهیم فریدون و جم نیست مگر خم می ، می فروش
می نچشی نشئه صهبای عشق همچو سبو گر نکشندت به دوش
دل شده چون شمع به سوز و گداز امشبم از عشق تو مانند دوش
گوش فلک را نشوم گوش وار ، تا نکشم حلقه عشقت به گوش

افسر ، اگر پخته عشقش نه ای ،
چون خم می ز آتش غیرت بجوش

★★★

بر دوش فکند زلف را دوش خورشید ز شام شد زره‌پوش
زلفش چو شبان تار عشاق در ماتم بخت ما سیه‌پوش
هنگامه صبح رستخیز است آن شام ، که گیرمش در آغوش
ما یاد تو می‌کنیم دایم ، ما را تو چرا کنی فراموش ؟
از بهر خدا چگونه باشد ، با ناله ما ، لب تو خاموش ؟
از لعل لبان شکر فروشی از ابروی خویش سرکه مفروش

★★★

دوش دیدم بر در میخانه پیر می فروش کرده یک‌یک می‌کشان‌آویزه حکمش‌به‌گوش
از می مینای‌او میخوارگان مست وخراب ز آتش صهبای‌او دردی‌کشان اندرخروش
این به آن گوید هینالک ز من بستان قدح آن‌به این‌گویدکه‌درکش‌جام ونوشت‌بادنوش
گرچه ما بی‌خود جوانانیم لیک ازلطف‌پیر، ساغر اندردست داریم وسبوی می به‌دوش
ما همه در جستجوی نام و او ننگش زما، ما همه در گفتگوی رازو اویکسر خموش
تاچه گوید از کرامات و چه بنمایدزکشف ماهمه نسبت‌به‌اوسرتاقدم چون‌چشم‌وگوش
خام رانبود خبر از پختگان درد عشق پخته داند تا چرا ازشعله خام‌آیدبه جوش
ای که‌در عالم ندانی حالت درد فراق تاکیم بیهوده گویی در ره وصلش بکوش

★ ★ ★

خوشا سودای عشق و روزگارش وز آن خوش‌تر به جان ما شرارش
دلم در زلف او عمری اسیر است من آشفته سامان یادگارش
توانم برد چشم ناتوانش قرارم برد زلف بی‌قرارش
مسلمانان زعشق روی‌خوبان دلی دارم ، ندارم اختیارش
بنام ایزد مرا باشد نگاری، که مانی شرمسار است از نگارش
نمی‌دانم چه باغست این محبت که برق آرد به جان گل شرارش
در آن وادای که عشق آید به جولان جهان تسخیر یک چابک سوارش

ای که تو را زشام‌مو، روی‌دمیده چون‌فلق
از فلق تو خون‌جگر، ساغر باده شفق

از می ساغر لبت، لعل بدخش غرق خون،
وز تف حسرت رخت خرمن ماه محترق

ای گهرعقیق لب جیب و برم‌یمن کنی،
خون دل از دو دیده‌ام ریزی‌اگر بدین‌نسق

مردم چشم روشنم دید بیاض روی تو
شست سواد دیده‌ام زاشک روان خود ورق

شادی وصل عاقبت شد به فراق منتهی
وه که به رنج شد بدل، لذت عیش ماسبق

روی چوآفتاب تو، تافته بر جهانیان
بوالهوسان چو شب‌پره هیچ‌ندیده جزعشق

مفتی شهر را بگو، منکر عاشقان مشو
ورنه به شرع ماشوی، موجب ذم وطعن ودق

قاصد یار افسرا، مژده وصل می‌دهد
لایق او چو نیست زر، سربنهیم بر طبق

★ ★ ★

ای ماه پریچهره مطبوع خصایل
ای سرو صنوبر قد خورشید شمایل

آن زلف چو شام‌توکه پرورده صبح است
بر تیرگی بخت دل ماست دلایل

پیداست که بر فرق کند خاک تحسر،
آن دست که بر گردن تو نیست حمایل

پرورده خون دل و سرچشمه چشم است
سرو تو که با سرکشی آمد متمایل

ای دوست تویی از من و من ازتو دریغا
کاغیار میان من و تو آمده حایل

تا خاک شود پیکر و آنگه بردش باد،
هرگز نشود از دل ما مهر تو زایل

آن نقطه موهوم که گویند دهانش،
هیچ است و عجب این که کند حل مسایل

تا سوخت مرا آتش عشق تو دل و جان
از آب بصر یکسره شستیم رسایل

بر زلف‌تو تنهاست نه مایل دل افسر،
بسیار دل این سلسله را آمده مایل

★ ★ ★

ماه من، ای بدر آفتاب شمایل
شاه من، ای خسرو خجسته خصایل

دیده ترسا به هیچ دیر و کلیسا
چون تو ندیده بتی بدیع شمایل

فتنه چشمت بلای جان بزرگان
رشته زلفت بقای عمر قبایل

ابرو و چشمت قرین هم به چه ماند؟
ترک سیاهی که تیغ کرده حمایل

عفو تو بر جرم خود شفیع نمودم
بهتر از اینم دگر کدام وسایل

پاره کنم پیرهن که هیچ نگنجد
جز بدن اندر میان ما و تو حایل

★ ★ ★

ای که در فکر مهندس دهنت سرمحال
کمرت نیز در اندیشه ما دیگر حال

تا تو با ماه رخ و زلف دراز آمده‌ای
عاشقان راست شب‌و روز نظربر مه وسال

شده از حسرت صهبای عقیق لب تو،
ساغر دیده‌ام از خون جگر مالامال

گر پریشان نبود زلف تو چون خاطر من
از چه آشفته شود هرنفس از باد شمال

سوخت گر بال‌و پر مرغ دلم برق غمت،
در گلستان تو پرواز کند بی پر و بال

★ ★ ★

تیری که زد به دشمن ما را نشست بردل
دردا که صید ما را صیاد کشت غافل

افسوس، کان جفاجو، ازما نمی‌ستاند
هرگز بهای بوسی جان و تن و سرو دل

ما را به خاک‌کویش جان دادن‌است آسان
وز دست‌جور عشقش‌جان‌بردن است‌مشکل

گر استخوان شکافند بیرون نمی‌توان کرد
ما را که‌آب مهرش بسرشته‌اند در گل

قندیل و شمع ما را پرتو فرو نشاند
در بزم اگر درآید ماهی بدین شمایل

عمری بود که افسر ، با دردعشق یاراست
کی می‌توان از این‌بحر کشتی‌برد به‌ساحل

***

مـــرحبا ای بـریـد بـــاد شمـــال / که به مـــا می دهـــی نـــوید وصـــال
چند گـــویی که خـــون عـــاشق مست / شـــد بـــه فتـوای شیخ شهر حـــلال
عـــاشق و رنـــد و بی‌خـــود و مستـم / گـــر مـــرا می کشی تعـــال ، تعـــال
یـــا بـــده بـوسه یـــا بخـور خونم / بیش از ایـــن نبـودم مجـال مقال
بـــا شـــراب مـــروق لعات / جـــامـم از خـــون دیـــده مالامال
گـــر مرا می کشی به عشـــوه بکش / که همین جـا است جـــای غنـج و دلال
چـــون تـــو نقشی دگر نخـواهد زد / قلـــم صنـــع قـــادر متعـــال

***

حالت چشـــم تو وقصه بیمـــاری دل / می تـــوان یـافت طبیب از اثر زاری دل
بخت بیـدار تـو داند که من و مردم چشم / چشم خـوابی نکنیم از غـم بیمـاری دل
من و چشم تو ودل هر سه علیل و بیمار / هم مگر لعل تـو آید بـه پـرستـاری دل
خون شد از بس که‌غم‌لعل تو را خورد دلم / نکند لعل تـــو از بهـر چـه غمخواری دل
یک گرفتار در این شهر نباشد چه کنم ؟ / با چنین بی خبـران شرح گـرفتـاری دل
هیچ دانی کـه چـرا از وطـن آواره شدم / جای ما نیست در آن زلف ز بسیـاری دل
شب نبوده است در آن زلف سیاه پرخم ، / که مرا گم نشود جان به طلبکـاری دل

هر چه از دوست جفـا دید وفـا کرد دلم
افسر ، آییـن جفـــا بین و وفاداری دل

***

که می گوید که مـــن دلبر ندارم / کـه از زلف بتـان دل بـرنـدارم
دل صـــد پاره‌ام را مـرهمی کو / که تـــاب خنجـــر دیگـر نـدارم
خوشم بـا گلستـان چشم خونین / کـه غیـر از لاله احمـــر نـدارم
بکش تیغ و بکش بی جـرم ما را / بگـــو پـروایی از محشر نـدارم
به بـالینم بیا تـا بر تو ریـزم / وجـــودی را که در بستر نـدارم
ز لخت دل کنم جـان را مداوا / که دارویی از این خوش‌تر نـدارم
ننـوشم بـی دو لعلت ساغـر مـی / که خون دل در آن سـاغر ندارم

کشد آن ترک بر افسر اگر تیغ ،
من از خـاک درش سر برنـدارم

***

من که سـودا زده روی تـوام / بستـه سلسلـه مـــوی توام
من که خود بلبل هـر گـل نشوم / قمـــری قـامت دلجـوی توام
هرشب از دست غمت جـان سپرم / هر سحر زنده کند بـوی توام
همچو برقی که به خـرمن گـذرد / سوخت سر تا به قـدم خوی توام
روز و شب‌صحبت هرانجمن است / قصه روی تـــو و مـــوی توام
تیـــغ بـر کشتن من آختـــه‌ای / بنـــده ســاعد و بـــازوی توام
هر کسی سوی کسی دیـــده برد / من همه دیده و دل ســـوی توام
گر بود کـوه احـــد پیکـــر من / همچو کـــاهی بـه تـرازوی توام

ای کـه از یک نگهـم زنـده کنی	کشته تیـغ دو ابـــروی توام
ای کـه بـا جنبش آن زلف دراز	صولجـان داری و مـن گوی توام

افسرا ، فاش‌تر از این می‌گـوی
که بود گلشن جـــان کـوی توام

★★★

ای که بی کـام لبت یک نفس آرام‌ندارم	روزگاری است که کـامی من ناکام ندارم
تاخیال دو لبت ساغر و صهبـای من آمد،	باده جز لخت دل خون شده درجام‌ندارم
با تو گر من بنشینم چه غم از طعنه مردم	من کـه در مجلس خاصم خبز ازعام ندارم
شاید ارلاله براُفروزی‌وچون سرو برقصی	کارزویی دگـر از گلشن ایـــام ندارم
مستی و عربده و رقص بود شیوه‌ی‌عاشق	ننگ از این شیوه من عاشق بد نام ندارم
کفر اگر دیدن یار آمد و اسلام نـدیـدن	وای برمن ، که همه کفرم و اسلام ندارم
بست تا دام سر زلف تو ، پا مرغ دلـم را	دانه‌ای جز هوس خال تو در دام ندارم
ای که طالع نشود صبح وصال تو زبامم	روزگـاری است که درهجر توجزشام ندارم

افسرت چند دعا گوید و از من نپـــذیری
ای دریغـا که ز تو بهـــره دشنام ندارم

★★★

یاد آن شبها کـه در زلف تو ماهی داشتیم	روز روشن از پـی شام سیـاهـی داشتیم
بـا خیـال روی چون آیینـه و لعـل لبت	سوزوسازوصبر وتاب‌واشک وآهی‌داشتیم
آفتابا، تا رخت طالع نگشت از شام زلف،	در میان ماه و رویت اشتبـــاهی داشتیم
می‌نبودیم این‌چنین تاریک‌بخت وتیره روز	ما و دل گاهی که از زلفت پناهی داشتیم
روزگاری ما و ساقی‌بادوجزع خون‌فشان،	در قدح از حســرت لعلت نگـاهی داشتیم
تا زر و سیمی‌به‌کف بود و لب ساقی‌به‌کام	گاهگاهی بـردر میخـــانه راهـی داشتیم
کاش می‌گفتی‌به ما، آن‌دم‌که می‌کشتی‌زکین	گر به شرع عشق جز عصمت گناهی‌داشتیم
تا که البرز غمت در سینه جا دادیم مـا ،	از کرامت کـوه را در پر کـاهی داشتیم
ای‌کمان ابرو، خوش آن‌روزی‌که درنخجیرگاه	سینه را آماج تیرت گـاهگـاهی داشتیم
ترک چشمت‌کرده مارا در صف‌مژگان‌دچار	ورنه کی پرخاش‌وکین‌ما باسپاهی داشتیم

کشور ما کی خراب از لشکر بیگـانه شد
ما گـدایان افسرا،گر دادخواهی داشتیم

★★★

یاد ایامی که در کوی تو کاری داشتیم	ما و دل با زلف و رویت روزگاری داشتیم
در خم هر حلقه زلف تو در اقلیم پارس	ای‌خوش آن شبهاکه‌ماچین‌وتتاری داشتیم
با دو زلف بیقـرارت هر سحرگه با نسیم	با همه آشفته سامانی قـــراری داشتیم
در هوای گلشن روی تو ای زیبـا نگـار	صفحه رخ را ز خون دل نگاری داشتیم
بر سر بازار رســـوایی ز فر عـــاشقی	با همه رسوا شدن‌ها ، اعتبـاری داشتیم
در سرو چشموکفودل روزگاری‌شدکه‌ما،	با خیالت باد و خاک وآب وناری داشتیم
با تن رنجور و جان خسته درمیدان‌عشق	سر به فتراک غم چابک سواری داشتیم

با خیال زلف و رویش روزگاری افسـرا ،
ما و دل ور هرنفس لیل و نهاری داشتیم

چو ماه روی تو را در خیال می‌نگرم
دگر خیال بود هر چه هست در نظرم
اگر تو را لب لعل است لوء لوء شهوار
من از خیال لبت چون عقیق خون جگرم
اگر تو سرو بنی ، من تذرو نغمه تراز
اگر تو شاخ گلی من چو بلبل سحرم
گرم تو اوج دهی بر سریر نه فلکم
گرم تو پست کنی ، کم ز خاک رهگذرم
گر التفات توام پایمرد لطف شود ،
به ملک نظم یکی شهسوار تاجورم
اگر چه ملک خرابم ولی به همت دوست ،
در اوج شاعری آزرم ابر پرگهرم
همان درخت جهن عمر دیرسالم من
که سنگ جور تو ریزد شکوفه و ثمرم
نمک به منطق شیرین من شود شکر
چو بر زبان گذرد نام شاهد شکرم
ز یمن دولت دلدار افسرا ، هر شب
در آسمان همه شعرا چو شعر می‌شمرم

★ ★ ★

چو یاد خوی تو آید در آتش سخنم
گذارم آن که بسوزد ز شعله‌اش دهنم
هر آن که سوز درون مرا کند انکار
عجب کند که ببیند به غیر پیرهنم
پس از وفات من از داغ عشق خواهی یافت
که رسته لاله خونین ز دامن کفنم
گهی شهاب و گهی از شهاب می‌سوزم
فرشته باشم و در اوج دست اهرمنم
در آن بهار که هرگز خزان نیابد دست
منم که زمزمه آموز بلبل چمنم
بگیر دست من ای باغبان که در این باغ،
ز پا فتاده سرو و شکسته سمنم
به پارس زادم و نشو و نما به چین دارم
که چین نافه زلف تو خوشتر از وطنم
تو آمدی و عدم شد وجود من یکسر
در آن مکان که تو باشی گمان مبر که منم
بیاد شمع جمال تو هر سحر ، افسر
میان جمع ، فروزان چو شمع انجمنم

★ ★ ★

وقت آن است که از خانه به میخانه روم
مست و مخمور و پراکنده و دیوانه روم
بر در بارگه پیر مغان مست و خراب
نروم ، و بروم عاقل و فرزانه روم
در دلم هست که روزی به بر مفتی شهر
خرقه انداخته ، با ساغر و پیمانه روم
گو مکن شنعت ما ، مغ بچه باده فروش
من نه آنم که ز میخانه به افسانه روم
نوبهار است و چمن غیرت گلزار بهشت
ساقیا دور تو یک جام که مستانه روم
بلبل زمزمه‌سنجم من و در محفل گل ،
شمع‌سان سوزم و با حالت پروانه روم
دیده‌ام حلقه زنجیر پری‌رویان را
که چو دیوانه سراسیمه به ویرانه روم
یارب این‌طرفه حدیثی‌است که بردرگه دوست
آشنا آمده بودم من و بیگانه روم

★ ★ ★

عاشق و رندم و میخواره من از عهد قدیم
دل و جان در خم زلف تو نمودم تسلیم
آفتابا ، ندهم ذره‌ای از خاک درت
گر دهندم به بها سلطنت هفت اقلیم
گردن از عشق رخت کج شده چون چنبر دال
قامت از بار غمت خم شده چون حلقه میم
نوبهار آمد و حیف است به غفلت مردن
که مسیحای چمن زنده کند عظم رمیم
ز انجمن هیچ در این فصل مرو سوی چمن
ترسم آشفته شود سنبل زلفت ز نسیم

★ ★ ★

تا به دامان تو من دست تولا زده‌ام
پای بر اطلس و نه جامه خضرا زده‌ام

تا دلم مطلع خورشید گریبان تو شد — خنده بر روشنی صبح مصفا زده‌ام
در تو گر من نظری بنگرم از چشم هوس — تیر بر مردمک دیده بینا زده‌ام
من که مستم ز لب لعل تو ناخورده شراب — روشن است آن که می از ساغر بیضا زده‌ام
گر چه در اوج غم عشق، کم از عصفورم — پر ز اقبال تو، بر عرصه عنقا زده‌ام
خون‌خورد قبطی‌ازاین‌غم، که‌من‌ازسیل سرشک — نیستم موسی عمران و به دریا زده‌ام
ای که از لعل تو شد، گوهر نظمم جان‌بخش — دم روح‌القدس از نطق مسیحا زده‌ام
تا ز لعل لب تو، بر لب من رفت حدیث — می‌توان گفت که حرفی ز معما زده‌ام



غیر آن زلف پر از سلسله زنجیر ندارم — من دیوانه در آن مرحله تدبیر ندارم
من که ویرانه گنج لب یاقوت تو باشم، — شادمانم که سر منت تعمیر ندارم
من که بر تن ذره از حلقه زلف تو بپوشم — روز هیجا، بجز ابروی تو، شمشیر ندارم
تا مرا شد صف مژگان جهانگیر تو لشکر — شهربند سخنی نیست که تسخیر ندارم
وه که از همت عشق تو سراپای وجودم، — زر ناب است و دگر حاجت اکسیر ندارم

افسرا، بی‌خود و آشفته و ساغر زده‌ام من
راستی گویم و سالوسی و تزویر ندارم



تذرو باغ توام، دل به شاخ سرو که بندم — شکنج دام تو خوشتر، زشاخسار بلندم
من آن تذرو خموشم، که در فضای گلستان — ز بهر قامت سروی، اسیر حلقه و بندم
چرا خمیده و افتاده چون کمند و کمانم — اگر نه ابرو و زلفت بود کمان و کمندم
تویی که خوشه سنبل نهی به خرمن آتش — منم در آتش حسرت، نشسته همچو سپندم
مرا چه باک که تلخ است زهر درد جدایی — چو یاد آن لب شیرین، کند مذاق چو قندم
شنیده‌ام که سمندت هلال نعل ندارد — از آن گداخته پیکر، بسان نعل سمندم



به ترک ساقی و صهبا، هزار توبه ببستم — چو چشم مست‌تو دیدم،دوباره توبه‌شکستم
بگو به‌ساقی مجلس، به دورماندهدمی — که من‌ز باده لعلش، خراب‌و بی‌خودومستم
فروغ باده چودیدم در آبگینه صافی — هزار توبه خارا، چو آبگینه شکستم
عقاب عشق چو برمن فکند بال عنایت — زپای طایر مسکین عقل رشته گسستم
دمی بهم نزدم چشم، برامید خیالش — به شام تیره غم در بروی دوست نبستم
به عشق‌مهرجبینی فشانم اشک چو کوکب — به‌یاد طلعت ماهی، همی ستارپرستم
اگر چه بند زپایم گشود و کرد ترحم — سرفراز ندارم که از کمند نجستم
ورا زسیب زنخدان، ربودمی دوسه بوسه — دمی به سرو بلندش اگر رسیدی دستم



برق عشقت را، چنان‌در استخوان‌آورده‌ام — کاستخوان‌راهمچونی، آتش‌به‌جان‌آورده‌ام
از دهانت خواستم سری بیارم در میان — هیچرا، تعبیر از آن‌سردهان آورده‌ام
بسکه در موی میانت برده‌ام فکرت به کار — خویش را باریک‌چون موی‌میان آورده‌ام
داده‌ام دل در هوای‌کومنور پیکرت — تا نپنداری از این سودا، زیان آورده‌ام
بر نبرد خصم، برق جان‌گداز آه را — تو امان باتیرت ای ابروکمان آورده‌ام
با حریفان، در قمار دلبری، غنج و دلال — نسیه می‌آری و من نقد روان آورده‌ام

گفتم‌این‌بالاو چشم وزلف و مژگان‌چیست؟ گفت: فتنه‌ها باشد ، که‌در آخرزمان آورده‌ام
همچو افسر ،از غمت ای فتنه آخرزمان
شکوه‌ها بر مردم دارالامان آورده‌ام

* * *

بسکه لعل و گهر دیده به دامن دارم دامن از لعل و گهر ، غیرت مخزن دارم
کوهکن باشم و باید بکنم جان در کوه نه‌چو پرویز سررفتن ارمن دارم
ره ایمان مرا ، چشم سیاهی زد و رفت من به لب ، جان زپی حسرت رهزن دارم
روی شاهپریان دیدم و دیوانه شدم چه غم از سرزنش عاقل و کودن دارم
بهتر آن است‌که بیرون‌روم ازچشم حسود تن، که باریک‌تر از رشته سوزن دارم
من، به‌میدان تولای‌تو از همت عشق همچو گو،در خم چوگان، سردشمن دارم
افسر ، آخر شودم نرمتر از قبضه موم
دل ، اگر سخت‌تر از پاره آهن دارم

* * *

من دیوانه ، که در حلقه عشاق توام همچنان بسته زنجیرم و مشتاق توام
عجبی نیست بمردم اگر از زهر فراق من بی‌تاب و توان ، زنده تریاق توام
به خداویت اقرارم ، از آن است که من، بنده طلعت و زلف و ذقن و ساق توام
گفته بودی‌که‌دهی بوس‌و دهم‌جان‌به‌عوض عهد بشکستی و من برسر میثاق توام
تو چو خورشید در آفاقی‌و من مرغ‌سحر عجب این است که من شهره آفاق توام
ای که دلجویی افسر کنی ،ازپرسش حال
بنده سیرت پاکیزه و اخلاق توام

* * *

باتو صنوبر خرام ، کرده قیامت قیام کرده قیامت قیام ، باتو صنوبر خرام
گر توبریزی به جام ، باده نباشد حرام باده نباشد حرام ، گرتو بریزی به جام
ماه رخت را غلام ، آمده خورشید چرخ آمده خورشید چرخ، ماه رخت را غلام
ولوله خاص و عام ، زمزمه حسن‌توست زمزمه حسن‌توست، ولوله خاص وعام
بسکه بودازدحام،کوی توچون‌محشراست کوی توچون‌محشراست،بسکه‌بود ازدحام
سرو خرامان به‌بام، جز تو نیامد دگر جز تو نیامد دگر ، سرو خرامان به بام
گر توببندی به دام ، مایه وارستگی است مایه وارستگی است ، گرتوببندی به دام
خون دل‌اندر به جام ، افسر بیچاره راست
افسر بیچاره راست ،خون دل‌اندر به جام

* * *

قدح‌را درکف‌ساقی،زحسرت خون‌جگرکردم چو درمستی حدیث ازلعل‌آن زیباپسر کردم
بت یاقوت لب، مانند صهبا کرد نوش‌جان به جام ازحسرت‌لعلش، هم‌ازخون‌جگرکردم
نخواهد گشت طالع ، آفتاب صبح امیدم چومن، بامدعی‌ازشام‌هجرش قصه‌سر کردم
اگر جولان کنم در عالم بالا ، عجب نبود خرد را ذره خورشید آن رشک‌قمر کردم
شبی یادآیدم، کز آتش‌رویش چو پروانه سراپا سوختم،تا عرصه‌بر شمع سحرکردم
چو دانستم که گرددتلخ کام، از قصه‌صبرم سپردم جان شیرین وحکایت مختصر کردم
ثنای مدعی کردم ، به‌شکر وعده وصلش، چه نفرینی، که‌شب‌ها بردعای بی‌اثر کردم
زبس‌افشاندازهجرش،سرشک‌ازدیدگان‌افسر،
زسیل اشک ، ملک‌شامرا، زیروزبر کردم

از نـوا کـم نکنـم، تـانکنـد آزادم — گر قفس گلشن و گلشن قفس صیـادم
آن نهان عشوه، که آوردی و بردی دل من — از تنم جـان رود و آن نـرود از یـادم
رنج‌دل در طلب راحت جـان دولت نیست — دولت آن است که من در طلبش جان دادم
هیچ کم می‌نکند زآتش و آب دل و چشم — غم عشق تو ، که چون خاک دهد بربـادم
تو چوشیرینی و پرویز هوس‌پیشه، رقیب — سینـه‌ام کوه و غمت تیشه و من فرهـادم
نهـم از دایره خط عـدم، پـا آن سوی — دست جور تو گر این‌گونه کند بنیـادم

افسر، ازقید وجـود و عـدم آزاد شدم
تا بـه دام سر زلفیـن بتـان افتـادم

* * *

ما که زصهبای جام عشق تو مستیـم — برسر بـازار نام و ننگ نشستیـم
تا تـو ببینی و بـاز زخـم نـو آری، — پـاره دل را نهـاده بـرکف دستیم
عمـر دگر کو، که ما زعقـده آن زلف، — رشتـه عمـری که داشتیـم گسستیم
تـا نکنـد بـاز پاره حلقـه زنجیـر — ایـن دل دیوانه را به زلف تو بستیـم
تا چه کند بخت حالیا، که در این شهـر — عاشق و بدنام و رند و باده پـرستیم
در هوس جام بـاده لب خـوبـان، — بی می و ساقی خراب و بـی خودومستیم

* * *

عیبـم مکن امـروز که دستار نـدارم — فرداست که خرقه‌گـر و بـاده گـذارم
ای آن کـه بـه خنجر کشیم خنجر بیداد — تـا لب به لب من ننهـی جـان نسپارم
با قامت شمشاد تو هم بـانگ تـذروم — با عارض بستـان تـو هم صوت هـزارم
جز ما نتـوان گفت که خورشید ببینـد — تا دیـده مرا هست به روی تو گمـارم
خون در غم عشق تو، بـدان مرتبه‌خوردم — کـز مردمک دیـده بجـز خون‌نفشارم
مانند دل گمشده خـویشتن ای دوست — در زلف تو عمری است که من طعمه مارم
نتوان کنم از خون جگر، شرح غم هجـر — هر نامه که من سوی تو، باگریـه نگـارم

جان در کفم از بهر نثار است و دریغـا
افسر، نبود لایـق دلدار نثـارم

* * *

ای چشمه خورشید تو، آسایش جانـم — اندوه غمت، خوب تر از عیش جهـانم
جسمی که ازاو روح‌جدا گشته‌چسان‌است — ای راحت جان، بی تو من خسته چنانم
در چشم بدانـدیش بـود تیـر تهمتـن — تیـر تو اگـر بگذرد از پشت کمانـم
از حسرت آن موی میانی‌که تـو داری — دریاب، که باریکتر از موی میـانـم
از دیده ببارم همه دم خوشـه مرجـان — یـاقـوت لبت گر نشـود قوت روانـم

در عشق تو هم بانگ جرس آمـده افسر
ای وای، اگـر نشنـوی آوای فغانـم

* * *

تا به روی توشد دیده بـازم — از همـه دلبـران بـی نیـازم
توشه حسن و من بنـده تـو، — تو چو محمود و من چون ایـازم
عشق تو کرده رسوای خلقـم — پـرده بـرداشت آخـر ز رازم
شمع‌سان از فراقت همـه شب — تـا سحـرگـه بسوز و گـدازم

از نگاهی دلـــم را ربـــودی گردش چشم مستت بنـــازم
جان و دل در رهت دادم، آری در قمـــار غمت، پـــاکبـــازم
چند، چنـد از فـراغت بسـوزم تـا بـه کـی بـا خیالت بسازم
وصل تو تـــا مراد دلـــم شد، غیر جان نیست بـــرکف نبـــازم
جز خیال رخش، نیست افسـر
مـــونس شـام هـــای درازم

★★★

تا عشق را قدم بسر کو نهـادهایـــم از کـــوی عافیت قـدم آن سو نهادهایم
آرام و تاب در پر عنقا سپردهایـــم صبر و سکـون به سایه آهـــو نهادهایم
پـابست زلف سلسلـه مـویی شدیم مـا و اینک بپـای سلسله زآن مو نهادهایم
گامی نرفتهایم نکـــو در تمـــام عمر این گام اول است که نیکو نهادهایم
برياد دوست ، شب همه شب تا سحرگهان شیدا صفت بنای هیاهو نهـــادهایـــم
هرشب در آرزوی دو مرجـــان لعل او برکهربا، دو رشته لـولـو نهـــادهایـــم
بانقد مهر دوست که چون زرخالص‌است ما سنگ نـــاقصی به تـــرازو نهادهایم
ما بلبلان نغمه سرا ، مهر خـــامـــوشی براب از آن دو لعل سخنگو نهـادهایـــم
بگذر شبی به کلبه عشـــاق و از غـمش سرها ببین که برســـر زانـــو نهادهایم
باداغ او خوشیـــم که آخـر بیادگـــار نقشی بـه دل از آن رخ دلجو نهـادمایم

★★★

دوش از درم درآمـــد، آن سرو سیمتـــن شادان وخوی فشان و غزلخوان‌وخنده‌زن
بارویی، ای بمیـــرم، تـــاراج دین و دل با مویی، ای نباشم، یغمـــای جان و تن
دلهـــای خسنگانش، انـــدر شکنـــج زلف جانهـــای بـــی دلانش ، انـدر چـه ذقن
برچهره دلفریبش هی رشحه رشحه‌خوی چون قطره قطره ژاله بربـرگ نستـــرن
زلفیش و مو بمـو، همه زنجیر عـــاشقان موئیش و تو بتـو، همه ز زنـــار برهمـن
از لوح سیمگـــــونش پیدا ، غبار مشک در حقه عقیقش، پنهـــان در عـــــدن
شمع رخش،به‌مشعل خورشید سخرمخوان لعـل ابش، بـــه معـــدن یاقوت‌طعنه‌زن

★★★

تا چند جفا با ما ، یک ره ز وفـــا دم زن با خیل وفاکیشان، دستـــان جفاکـم زن
جمعیت دلهارا، آشفته اگـــر خواهـــی، دستی زسر شوخی، برطـــره پر خم زن
دل درخم گیسویت، کارش به‌جنون‌پیوست برپای گران بندیش زاین سلسله محکم‌زن
در دایره‌ای کانجا، خوبان جهان جمعند بنمای یکی جلوه، و آن دایـره برهم زن
برگردن دلها بند، از زلف مسلسل نـــه برتارک جانهـــا، تیغ، زابـروی موسم‌زن
زآن رایت فیروزی، کت قامت موزون‌است بروی زد و چین زلف، همواره دوپرچم‌زن
از سنبل مشکینت، تاری به چمن بفرست طغرای سیه‌رویـــی، برخط سپـــر غم‌زن
گر ملک سخن افسر، در زیر نگین‌خواهی
روزی چو سلیمان دم، زآن لعل‌چوخاتم‌زن

★ ★ ★

تـا چند سخن از عقل ، ازعشق‌دلا دم‌زن زنهار ، دم از دانش انـدر بر ما ، کم‌زن
افسانه دور دهر ، بر ما چه فروخوانـــی شیدای رخ یاریم ، بـــا مـــا ز جنون دم‌زن
ز اسرار نهان عشق ، یک نکته بگو بامـــا دم از نفس قـدسی ، بـــر قـــالب آدم‌زن

سودای سروسامان ، بـا عشق نمـی‌سازد
رو ، خانه هستی را بنیان کن و برهمزن
درویشی کوی دوست بـر محتشمی بگزین
در عین گدایـی پـای بـر دسنگه جهزن
برقصد عدوی نفس،کش‌نخوت فرعونی‌است
روزی چو کلیم ای دل، بی‌واهمه بر یمزن
این کارگه خاکی ، بر همت ما تنگ است
خرگاه عـزیمت را ، بیرون زد و عالمزن
سرگشته درآن وادی،خشکیدملبی‌چنداست
باری تو قدم آنجا ، بـا دیده پـرنمزن
در عرصه جانبازی ، منصور صفت پانـه
بر دار بلا خود را ، با خاطر خـرمزن
در شش جهت این کاخ، تا چنددودلبودن
تکبیر چهارم را ، چـون زاده ادهمزن

آیین کـرم افسر ، منسوخ شد از گیتی
بـاری تـو دم همت ز ارواح مکـرمزن

★ ★ ★

اگر سری است با گلت، به‌عارض نگاربین
و گر هواست سنبلت ، شکنج زلف یاربین
مخـواه نـوبهار را ، مجو بنفشه‌زار را
ز طـره آن نگار را ، بنفشه در کنار بین
چه طرف باشد از گلت،چه آرزو به‌سنبلت
ز روی یار محفلت ، فـریب نوبهار بین
به عارضش عرق نگر ، ستاره برشفق نگر
گهر به گل ورق نگر، به مه در استوار بین
الاکه می‌برد دلت ، به سوی سبزه و گلت
ز بوستان چه حاصلت،به بوستان عذاربین
به کوه لاله‌زارها ، به دشت سبزمکارهـا
بهر چمن بهارها ، از او بـه یادگار بین
گلی نگر بهشت رو ، بهارکی بنفشه مـو
فـراز سروقد او ، گل و بنفشه یـاربین
ز طلعتش بهارجو ، زطره‌اش تتار جـو
ز قامتش عرار جو ، به نرگسش خمار بین
مگو که نوبهار شد ، زمین بنفشه‌زار شد
اگر جهان نگار شد ، تـو طلعت نگار بین
فسون و نازو غمزه‌اش،دلال‌وغنج‌وعشوه‌اش
تعلل و کـرشمه‌اش فزون و بیشمار بین
ز جعد تا بدار او ، ز خط مشکبار او ،
فـراز لاله‌زار او ، دمیده سبزمزار بین
بجوی طرفـه یار کی ، بتی سمن عذار کی
بهشت وش نگار کی ، وزآن به‌دل قراربین

★ ★ ★

زآن قد چون صنوبروزآن روی‌چون‌سمن،
کاخم شده است گلشن و کویم شده چمن
مـاه است و مـاه را نبود لعل‌لب عقیق
سرو است و سرو را ، نبود سیم ساده تن
زلف دوتاش ، آیت جـادوی سامـری
لعل لبانش ، غیرت یـاقـوت بـوالحسن
زنجیر عقل آمـد و پـابند هـوشیار
آن زلف حلقـه حلقـه و آن جعد پرشکن
هر تار آن شکن که گـره در گـره بـود
فرزانـه را سلاسل و دیـوانـه را رسن
ایمن نیم ز هندوی زلف تـو ، کاشکار
کالای دل ربود کـه دزدی است خانه کن
جز عندلیب دل ، که به زلف تو واله است
بلبل شنیده‌ای کـه بـود والـه زغن
عـزم سفر به خطه چین و ختن خطاست
مار است چین زلف تو ، هم چین‌و همختن

★ ★ ★

ای بـوستان لالـه رویت بهار مـن
بندد نگار از تـو بهار ای نگار مـن
بر من خـزان بهشت ز اردیبهشت شد
تـا صفحه نگار تـو آمد بهار من
دارم دلـی مشوش و آشفته چـون نسیم
تا زلف بـی‌قـرار تـو آمد قرار من
این مار دوش توست ، چوضحاک تازیان،
آخـر دمار می‌کشد از روزگار مـن
داند که نیست جـز شکن زلف پر خمت
گر بگذرد نسیم صبا ، بـر دیـار مـن
دیگـر مباد چین و تتاری بـه روزگار
با تار چین زلف تـو ، چین و تتار مـن

هندوی زلف تیره دلت ، کرده از فسون،
همرنگ خویش ، بخت من و روزگار من

★★★

ای ذره‌های کوی تو خورشید منظران
باطره تو جان و دل خلق تو امان

صد بار بیش سوخته دلهای چون کباب
تا داده آب چشمه تیغت به تشنگان

خورشید کی به ذره‌ی حسن تو می رسد
کی پر زند به عرصه سیمرغ ماکیان

آن زلف حلقه حلقه ، به رخساره‌ات نقاب
یا ضمیران به نسترنت هست سایه‌بان

کردیم وصف ماه ، که آیینه‌دار توست
ای آفتاب روی به از مهر آسمان

از فتنه‌های چشم تو ، ای ترک جنگجوی
آورده‌ام به خطه‌ی دارالامان ، امان

★★★

باورم نیست که باشد چمنی بهتر از این
یا بروید ز چمن ، نسترنی بهتر از این

نتوان گفت تنی را، به از این پیرهن است
یا که در پیرهنی ، رفته تنی بهتر از این

از چه پوشی به حریری که بود حله‌حور
این بدن را که سزد پیرهنی بهتر از این

گشت معلوم من از دور سخن گفتن تو
که نپرورده سخن را دهنی بهتر از این

وعده قتل به من می‌دهی و بوسه به غیر
می‌توان گفت به ماهم سخنی بهتر از این

ساحت باغ رخت را خم آن زلف گرفت
در چمن پر نگشاید ، زغنی بهتر از این

کنده‌ام بهر تو قصری به دل از تیشه غم
قصر شیرین نکند کوه کنی بهتر از این

چین گیسوی تو شد ، مسکن جان افسر
یافت‌درچین‌نتوان، کس‌وطنی بهتر از این

★★★

خوب دیدیم و نباشد نظری بهتر از این
پدری نیست که آرد پسری بهتر از این

گرچه من میوه فرو ریزم و او سنگ زند
نیست برنخل وجودم ثمری بهتر از این

سوزدار بال و پرم ، زآتش هجرش شادم
در گلستان نزدم ، بال و پری بهتر از این

دل دیوانه که سر در قدم عشق تو بست
نیست‌درملک جنون،تاجوری بهتر از این

هیچ دانی‌که‌چرا پیش تو سوزم، چون‌شمع
طاقتم نیست‌که‌سوزد دگری بهتر از این

روی بنما ، زپس زلف شبه‌گون که مرا ،
در شب تیره نباشد قمری بهتر از این

زر رخساره افسر نگر و سیم سرشک
که گدا را نبود سیم و زری بهتر از این

★★★

بشکست سنگ محنت عشق تو نام من
دردا ، که ریخت آب رخ و ننگ و نام من

تا من شدم غلام سگ پاسبان دوست
شد ماه ، شمع محفل و کیوان غلام من

یک بوس از آن دو لعل ندارم طمع‌فزون
سویش کسی بود که رساند پیام من ؟

ای باد چون روی به طواف حریم او ،
با عجز و انکسار ، رسانی سلام من

بعد از درود عرض و سلام و دعا بگو
کی پر غرور دلبر با احترام من

آن قدر از غم تو بگریم ، که خون اشک
بستاند از عقیق دو لعل تو کام من

گفتم شبی چو شمع بسوزم ز پرتوت
شد پخته از وصال تو سودای خام‌من

★★★

گیسو به رخ بیفکن و مه را نقاب کن
خاک سیه به فرق سر آفتاب کن

شد آب همچو سنگ ز تاثیر بردی
تو ز آب آتشین جگر سنگ ، آب کن

ساقی بهار آمد و در دست می پرست
شد چون پیاله ، لاله ، تو فکر شراب کن

ما را که شکر جنت وصلت نگفته‌ایم ، در آتش جهنم هجران کباب کن
اول به عاشقان رخ خویش از کرم نما بوسی ز لب حواله و آنگه عتاب کن
بر توسن تو ، حلقه چشمم بود رکاب پایی به قتل دلشدگان در رکاب کن
از ترکش تو نیست اگر تیر در کمان ، مژگان به جای پیکان ، نایب مناب کن

ای دیده از فراق رخ دوست خون ببار
وز سیل اشک خانه افسر ، خراب کن

★ ★ ★

ای صنم نازنین ، ناز تو بر جان من وای بت مهر آفرین ، کفر تو ایمان من
گر تو فرستیم زهر ، ور تو پسندیم درد ، زهر تو تریاق دل ، درد تو درمان من
آتش لعلت که هست ، آب حیات رقیب چند فروزد شرر ، بردل بریان من
مرغ دلم در نوا ، فاخته سرو توست شمع رخت در بهار ، لاله نعمان من
مایه تعمیر ماست تا بود از یمن عشق گنج تولای تو ، در دل ویران من
خواه به تیرش بزن، خواه به تیغش بکش این تن رنجور دل، و آن دل پژمان من

افسر، اگرمدح‌دوست،گفت، خطاکرده‌است
مور ضعیفم من و دوست سلیمان من

★ ★ ★

بیا ، تصرف در صنعت سکندر کن ز آفتاب رخ ، آیینه‌اش منور کن
بگو به ساقی مجلس ، برغم زاهد خشک زآب روشن ساغر دماغ ما تر کن
ز عکس آن لب یاقوت ، در پیاله ما به جای لعل مروق ، شراب کوثر کن
اگر علاج جنون مرا طلبکاری ، به گردن دلم آن طره معنبر کن
اگر چه فصل‌بهاراست وبوستان فردوس، بیا و کویم از آن رخ ، بهار دیگر کن
وجود خام رقیبان ز پختگی دور است وجود پخته ما را بسوز و اخگر کن
به قاف غم چه نشینم هماره چون سیمرغ دمی بر آتش آن رخ مرا سمندر کن

بگو به افسر از این پس که در نظمت را
نثار مقدم دلدار مهر افسر کن

★ ★ ★

بوسی به من از آن لب و رخسار عطاکن ضعف دلم از شربت گل قند دوا کن
تا فتنه بلایی به وجودت نرساند جان و دل ما را هدف تیر بلا کن
دیری است که رو بر طرف قبله نکردم بنمای رخ و ابروی خود ، قبله نما کن
خون شد دلم از حسرت مژگان تو،ای‌ترک زآن ناوک دلدوز ، مرا کامروا کن
روزی به خطا ، عنبر از آن زلف بیافشان وز غالیه ، خون در دل آهوی ختا کن
یا زلف منه تا نشوم شیفته خاطر ، یا فکر مشوش شدن باد صبا کن

افسر ، مگر آن دولت دیدار بیابی
بر دولت دلدار جهاندار دعا کن

★ ★ ★

خلاف تلخ کامیهای دیرین بیا ، بوسی بده ای جان شیرین
کرم کن ، تا بیفزاید به دولت توشاه حسن ومن درویش مسکین
زنخدانی که دارد ، بارک‌الله ندارد این لطافت سیب سیمین
کجا عنبر، چون آن زلف شبه‌گون کجا مرجان، چو آن لعل می‌آگین

ملک باشد لطیف ، اما نه چندان | پری باشد نکو ، اما نه چندین

به شعر افسر و زیبایی او ،
ملک‌ها، در فلک‌ها، برده تحسین

★ ★ ★

گرآن دوزلف عنبرین به‌رخ شود نقاب تو | کنند تیرگون همی جهان بر آفتاب تو
به روزگار دوریت ، چه پرتوم ز مهرومه | بگو صبا برافکند ، ز ماه رخ نقاب تو
رکاب را چه میکنی، دوپای‌تو دوچشم من | که در عقیق پرورم ، دو حاقه رکاب تو
شراب لعل جام را،ازآن به خاک ریختی | که قطره‌ای ز خون من چکیده در شراب تو
من از جگر دهم تو را تو از لبان دهی به من | لبان تو ، شراب من، جگر مرا کباب تو
خراب ازتو شد دلم، که‌یافت‌گنج معرفت | که معرفت در آن دلی، بود که‌شدخراب‌تو
وجود من همه توبی، چه‌پرسی‌وچه‌گویمت | جواب تو،سئوال من، سئوال من‌جواب‌تو

وجود افسرت بود،خیالی ، آن هم ازعدم
به روزگارخود شبی،درآید ار به‌خواب‌تو

★ ★ ★

بهار آمد و در باغ ، لاله شد چو پیاله | خوش است در کف ساقی ، پیاله غیرت‌لاله
تو نیز می‌به‌قدح ریز و خوی به‌لاله‌عارض | کنون که ابر به رخسار لاله ، ریخته ژاله
فروخت‌گل،رخ‌وافروخت،سروقامت‌موزون | هزار زمزمه سنج آمد و تذرو به ناله
تو نیز سرو برافراز و باغ چهره برافروز | که صد هزار تذروت شوند عاشق و واله
کنم زاشک پیاپی در و عقیق تصدق | مباد آن که برآید به گرد ماه تو هاله

صحیفه رخ دلدار را ببین و چو افسر،
به رغم واعظ ناصح بسوز جمله رساله

★ ★ ★

خم ابروی تو ، هم کعبه و هم میخانه | لعل دلجوی تو ، هم باده و هم پیمانه
تا فسون غم عشق تو، مرا شد در گوش ، | نشنیدم سخنی را ، که نبود افسانه
ای که جویی لب معشوقه و آبادی عقل، | گنج پیدا نکنی ، تا نکنی ویرانه
گریه از حسرت دردانه مردم تا کی ؟ | چند ، در دانه بریزم ز غم دردانه ؟
می‌زدم لاف دروغی که منم عاقل شهر ، | گرد زنجیر سر زلف توام ، دیوانه

یار خندید به دیوانگی ما ، افسر
بهتر آن است که دیوانه ، شود فرزانه

★ ★ ★

یار ما ، برماه از عنبر نقاب انداخته | ماه ما ، سنبل به روی آفتاب انداخته
گر جهان در جام جم پیدا ، مهم ازلعل‌لب، | یک جهان یاقوت، در جام شراب انداخته
ازلب چون‌سبیلش سوخت‌جانم، ای عجب | طرح آتش را ، زافسون اندرآب انداخته
ای‌بسادلها،که داردپیچ‌وتاب‌از آن دوزلف | نه همین جان مرا، در پیچ وتاب انداخته
کوه صبر من، از آن موی میان، درالتهاب | کوه را مویی عجب در اضطراب انداخته
اوج دانش را، عقابانیم اسیر زاغ زلف | زاغ را بین ، پنجه در جان عقاب انداخته

★ ★ ★

مرا امروز کاخ از بوستان مه | ز رنگ لانه ، روی دوستان به
طبیبا ، چاره و درمان نخواهم | که درد او به جانم جاودان به

مرا زخم جگــر مـرهـم نشاید ، که آن را تیـر ایـن ابرو کمان به
تنم از شوق تیرش ، استخوان‌شد که این پیکان مرا در استخوان به
به حکم آن که دلبر سرگران است سبک ساقی مــرا رطل گران به
دهـم جـان و نیــازارم دلش را که از هر سود، ما را این زیان به

پنـــاه افسر از آن هفت اقلیـم
همـــانـا گـوشه دارالامـان به

★★★

خوش‌تراست‌ازدولت‌دنیاوعقبی وصل‌یاری دست‌درگردن درآوردن ، شبی باغمگساری
حاصل عمر است وقتی بابت یـاقوت لعلی باده‌چون ارغـوان‌نوشیدن اندر مرغزاری
ترک مستت رفته رفته برد آخر دل زدستم نوغزالی‌شوخ چشم، آورد شیری‌راشکاری
ای که هرسومی‌خرامی، از تغافل‌برمن‌افکن یا نگاه دلپذیری ، یا خدنگ جـان سپاری
آخرای باد ، اندکی آهسته‌تر بگذرکه‌مارا، جا،در آن زلف مشوش کرده جان بیقراری
دل‌اگر مستی کند بی‌گاه وگه منعش نسازم کاین شتر را غیر زلف مهوشان‌نبودمهاری

★★★

شود آیـا کـه ز مـا حرف وفا گوش کنی مهـربـان باشی و بیـداد فـرامـوش کنی
پرتو روی تو بگـرفت جهان ، پـرده بهل مگر ایـــن آتش پر مشعله خـاموش کنی
بی‌خود از باده دوش استی و ما هشیاران مست سهل است،که‌دیوانه و مدهوش‌کنی
هر چه دل بود ، ربودی وکشیدی در زلف این گران سلسله را بهر چه بردوش کنی
هوسم زندگی دیگر ، و عمر دگـر است شود این هر دو گرم دست درآغوش کنی
باده ز آن شیشه که باغیر خوری‌شرمت‌باد خون حسرت زدگان است چرا نوش کنی

بنـده طلعت او ، خواهی اگر بود، افسر
شرطش آن است‌که‌ازخویش فراموش‌کنی

★★★

دلم به یک نظـر آمـد اسیـر چشم سیاهی شنیده‌ای که اسیر آورد کسی به نگاهی ؟
ببین که زلف سیه پرده بسته صبح‌رخش‌را چها به روز من آورده است دزد سیاهی
ستاره سوخت‌مرا، ای عجب زاشک‌دودیده شبی نشد کـه نـریزم ستاره در غم ماهی
زبعد گریه من سوخت، زآه من دل سنگش هزار اشک چـو گـوهر نثار شعله آهی
شکست کشتی ما موج عشق و هیـچ ندیدم به غیر مرگ ، زطوفان اشک چشم پناهی

به‌چشم جادوی دلدار ، جان‌سپارچو افسر
اگر به دل بـودت ، حسرت خدنگ نگاهی

★★★

صبا، به جانـان اگــــر توانــــــی، پـیامــی از مـــن بـــر نـهـــانــی
بگو، زنـازت، چـــه مــی شود کـــم شبــی بــه کیت، گـــرم بخـــوانـــی
زجـــام وصلت، زلال مـهـــــری بـــه کام خشکم، اگـــــر چـکـــانی
ســرشکم از چشم، همی کنی پـــــاک غبـــارم از رخ، همـــی فشـــانـــی
نـــه عهد کـــردی کـــه از محبــان، عــلاقـــه‌ی مهر، نــــه بگسـلانـــی؟
چه شد کـــه اینک نـمی کنی یـــاد زدوستـــداران بـــه هیـــچ آنـــی؟
مـن از فـــراغت همیشه نـــاکـام تــو بــا رقیبـان، بـــه کـامـرانـی
تــو کرده‌ای خــو به نعمت و نـــاز بــلای هـــجـران بـــلی نـدانـی
بـــه حـــالت مـــن دلت بسـوزد غـــم دلـــم را، اگــــر بـــدانی

چه نو نهالی است قد تو یارب، که سرو نبود، بدین روانی(۱)
نهاده ابروت، به قصد جانم ز مژه صد تیر به یک کمانی
سخن چه گویی، چو نیستت لب کمر چه بندی، که بی میانی
نوید وصالی بده به افسر، که جان سپارد، به مژدگانی

★ ★ ★

ای که اندر زلف مشکین پیچ وتاب انداختی مشک درچین وتوچین درمشک ناب انداختی
آب‌دادی هی به‌چهر وتاب‌دادی هی به زلف، تاکه از آن آب و تابم زآب وتاب انداختی
کشور معموره دل را که دارالملک تومت رفتی و بی‌صاحب آن کشور خراب انداختی
لشکری از غمزه آوردی و در اقلیم دل فتنه راندی ، ظلم کردی ، انقلاب انداختی
رسم بیداد و جفا پذرفتی از پند رقیب طرح این نقش امتثالا للخطاب انداختی
بکرمعنی راکه بد همواره خاطرخواه دوست
افسرا ، یکباره‌اش از رخ نقاب انداختی

★ ★ ★

هوای حلقه دامی ، مرا نشاند به بامی دلم گرفت ز گلشن خوش است حلقه دامی
دهم به باد فنا صفحه صفحه دفتر هستی ، اگر نسیم نیارد ز کوی دوست پیامی
ز صبح و شام جهانم ، نمانده حاصل عیشی مرا ززلف ورخاو، خوش‌است صبحی وشامی
نه سر به‌پای حبیبی ، نه دل به دست طبیبی نه‌جا به مجلس خاصی ، نه‌پا به شارع عامی
هزار پخته چو افسر ، زبرق رشک بسوزد
که آتش رخ دلدار ، در گرفت به خامی

★★★

داری ز چمن گر هوس حلقه دامی ای مرغ دل ما ، بنشین بر سر بامی
ما را ز حرم راند اگر شیخ به تزویر غم نیست که در دیر گرفتیم مقامی
در دیر که ز نار شود رشته تسبیح از ننگ مجو نام ، اگر طالب نامی
ساقی بده از ساغر لب ، باده که ما را هرگز نبود بهتر از این شرب مدامی
چون من ، که به هیچم بخرید و بفروشید دیگر نبرد خواجه به بازار غلامی
گر بر سر جنگی ، چه کم از دادن دشنام ور نوبت صلح آمده ، بفرست پیامی
بنشسته و برخاسته آشوب قیامت از جلوه قدت به قعودی و قیامی
هر مایه که در مدرسه اندوختم ، افسر
در میکده دادم به بهای دو سه جامی

★★★

چه خوش باشد شبی در سرزمینی ، به روز آریم با صبح جبینی
به زلف و چهره‌ات ، یارا ، که ما را به غیر از این نباشد کفر و دینی
نمی‌دانم چه گنج است این محبت که هر دل شد ، غم او را دفینی
قرین شو لحظه‌ای با من ، که عمری ندارم جز غم عشقت قرینی
برغم اهل صورت ، ز ابروی کج به معنی قبله‌گاه راستینی
تو کز حور بهشتی نازنین‌تر چه گویم آنچنان یا اینچنینی
مگر شور مگس را وانشاند تو شکر لب بیافشان آستینی

۱– بدین چمانی نیز آمده است.

هر جا که تو بنشینی ، صد فتنه برانگیزی
هرفتنه شود هفتاد ، هر لحظه که برخیزی
کام دل هر عاقل ، از لعل شکرخـــایی
دام ره هـر دانـــا ، بـــا زلف دلاویزی
از جلوه رخ بیضا ، در هاله تو می‌پوشی
وز سبـــزه خط عنبر ، بر لالـــه بیاویزی
بر فرق سر خورشید، خاک سیه از غیرت
زآن کاکل مشک‌افشان، ای‌ماه تو می‌بیزی
از زلف عبیرآسا ، در هـاله قمرپـوشی
وز طلعت چون بیضا ، در لاله گهر ریزی
از لعل روان پـرور ، بـا معجـز عیسایی
وز چشم ستمگستر ، بـــا فتنه چنگیزی
در کوه غم عشقت ، خـوبان همه فرهادند
صدحیف‌که‌چون شیرین، هم‌صحبت‌پرویزی
ازخانه خود ای دوست، من رفتم و اوآمد
وقت است فریـدون‌وار ، با حادثه بستیزی
ای آن که دل ما شد ، دیوانه زنجیـرت
گیرم که پری‌زادی ، از ما ز چه بگریزی

ای آن که تو را باشد ، رخسارمچو آیینه
از آه دل افسر ، تـا چند نپـرهیـــزی ؟

★★★

عیب جنون من مکن ای که ندیده‌ای پری
گر تو ببینیش چو مـن جامه عقـل بردری
ای بدن تو همچو جان رفته به‌جسم‌پیرهن
حیف که با چنین بـدن سنگـدل و ستمگری
از در سعی دیده‌ام خرد و بزرگ شهر را
چون تو همی ندیده‌ام مایه نـاز و دلبری
دور کن این نقاب را از رخ آفتـاب‌گون
پـرده مـه نمی‌درد تـا به نقـــاب اندری
عیش و بهار و بوستان بردگران نهاده‌ام
تا تو زچشم و قدورخ‌لاله وسرو وعبهری
ای مه سرو قد من ، از رخ و قد دلنشین
غیـرت‌مـاه نخشب و حسرت سروکشمری
از رخ خوب‌تر زگل و زتن پـاک‌تر ز جان
جـام جهان‌نمای جـم ، آیینه سکنـدری
طـره تو بهر خمی مـــارکلیــم پـرورد
آه که هنـدوی کنـد معجــزه پیمبری

★★★

ای‌که از قامت و رخ، حسرت سرو وقمری
این چه نسبت،که‌تو ازسرو وقمر خوبتری
نیست زیبـــایی و خوبی که نداری همه‌را
عیبت آن است که خورشیدی وبربام وبری
دوست دارم که نخواهی دگری‌را چون‌من
جای رشک است که هر لحظه به‌کام‌دگری
سر و چشم همه در راه تو شد فرش‌طلب
پـــای بر دیـــده ما می‌نهـی و بی‌خبری
فرق تا پای همه جـوهر جـانی و لطیف
عجب آن است کـــه آیینه هر بی بصری

افسرت طـرفه حـدیثی بسراید ، بشنـو
با رقیبـــان تو مزن جـام ، که تـابم نبری

برگزیدهٔ قصاید، قطعات

ای شده از صنع قدرت تو هویدا — گوهر و گل ، گه ز خار و گاه ز خارا
ای ز تو برجا وجود عالم و آدم — وای بتو برپا بنای اسفل و اعلا
نزد سراپرده جلال تو باشد ، — عرش معلی بسان صفحه غبرا
عکس تو شد جلوه‌گر ز عارض گل، کو — برده ز بلبل توان و صبر به یغما
دست خرد کی رسد به دامن جاهت — صفحه غبرا کجا و طارم خضرا
مهر رخت راست ذره‌ها و یکی را ، — مادر گیتی نهاد نام به بیضا
دود برآید ز آب تا ابد الدهر — قهر تو گر بگذرد به جانب دریا
از تو بود جان جن و انس به پیکر — وز تو بود روح وحش و طیر دراعضا
کعبه مقصود خلق ، روی تو باشد — ای همه را کوی توست ملجاء وماوا
ای ز در رحم چاره ساز اعادی ، — وای ز ره لطف مهربان به احبا
شام وصال تو بامداد همایون — صبح فراق توام بود شب یلدا
هجر تو ما را جحیم و قهر تو آذر — وصل تو ما را بهشت و مهر تو حورا
ای مه مهر آفرین عجب نه که گردد — مهر درخشان ز کسب عکس تو حربا
نزد پر پشه حریم تو کمتر — از مگسی صد هزار مرتبه ، عنقا
موسی عمران ز هوش رفت چو تابید — پرتوی از عکس تابش توبه سینا
جاری از آن سلسبیل گردد و کوثر — بنگری از لطف اگر به صخره صما
حکم چو از توست ، نیست هیچ شگفت‌این — کز کف شبپر عیان شود ید بیضا
مور درت ، حکمران ملک سلیمان — مرغ شبت ، فیض بخش لعل مسیحا
از تو منور ، سراج معنی هستی — وز تو مصور ، وجود صورت اشیا
واحد یکتا چسان بذات تو گویم — چون تو ز هر فرد گشته واحد یکتا

★ ★ ★

ریزد اگر رشحه‌ای ز ابر جلالت — می بشود بحرهای بی حد و احصا
در بر یک بحر از آن بحار معظم — همچو صبا بند نه قباب معلا
دامن جاهت ز لوث وصف منزه — پایه ذاتت ز چون و چند مبرا
اول و آخر تویی به آخر و اول — معنی و صورت تویی به صورت و معنا
روی تو پیدا و مابقی همه پنهان — حسن تو صهبا و جملگی همه مینا
سائل کوی تواند منعم و مغرم — طالب روی تواند سید و مولا
درخور وصفت چو نیست‌جز تو دگر کس، — هم زتو آید که وصف خود کنی انشا
جز تو نباشد چوکس به مدح تو لایق — افسر و توصیف ذات پاک تو ، حاشا

★ ★ ★

بامدادان قاصدی از کوی یار آمد مرا / قاصدی فرخنده ز آن فرخ دیار آمد مرا
جان همی کردم فدا در راه آن‌فرخنده‌پیک / کز ورودش جانی از نو مستعار آمد مرا
آبرویم رفت‌گر در عاشقی از کف چه غم / زاشک چشم ، آبی زنو برروی کارآمد مرا
دور گردون شد ز راز سر به مهرم پرده‌در / تا که در دل مهرماهی پرده‌دار آمد مرا
کاش وصلش‌همشدی در طی هجران‌پایمرد / آن که در هرورطه عشقش، دستیارآمدمرا
مدعی‌کش لاف مردی بود و کذب عاشقی / در نبرد عشق او در زینهار آمد مرا
خوشه زلفش که دارم دانه‌های اشک ازآن / ز آن همی بر خرمن هستی شرار آمد مرا
رشته مهرش دهد پیوند کالای روان / خود جدا از یکدگر، گر پود و تار آمدمرا
گرشدم رسوای عشق آخرشدم‌مقبول‌دوست / حبذا رسوائیی کو اعتبار آمدمرا
دانی افسر ناهنرمندان چرا عیبم کنند ، / کاندر این دوران ، هنرمندی شعار آمدمرا
مردمی آموختم تا پا بیفشردم به عشق / پخته گشتم تا که در آتش قرار آمد مرا
خوشه زلفش که دامانم از او پردانه‌هاست / وه که زاوهردم به خرمن صد شرارآمدمرا

★ ★ ★

دی آمد و کالای چمن برد به یغما / یغمایی دی گشت همه گلشن و صحرا
هر سبزه که دست چمن اندوخت به سالی / بیداد خزان برد به غارت به یک ایما
رعبی که نهان در دل اشجار بد از وی / گردیده کنونشان همی از چهره هویدا
این طرفه که دی نامده ، بهمن زپس وی / شد با سپهش از پی امداد مهیا
از دبدبه موکب وی ، خیل بهاری / گشتند به یک ره ، همه آسیمه و دروا
نراد فلک باز درافکند به ششدر / بس مهره چون سیم ، از این تخته مینا
چون گوهریان ابر ز سر پنجه فرو ریخت / بردامن این خاک بسی گوهر رخشا
از قطره باران که پذیرفت تواتر / نقشی همه برخاک شد این توده غبرا
وز فرط برودت که اثر کرد به گیتی / نزدیک به آن گشت که فاسد شود اشیا
بحر از اثر برد چنان منجمد آمد / کز وی به دل آب برآمد همه خارا
یا نی کف معمار قضا از در صنعت ، / بنهاده بر او قنطره ، از صخره صما
چون کلبه استاد صناعت رخ گیتی / پر زیبق محلول شد و سیم مصفا
گفتی زره سوک و عزا ، زال زمانه / افشاند همی موی چو کافور به سیما
گیتی مگرش رنج کبد هست که اینسان ، / جوید همی از قرص تبا شیر مداوا
یا علت سوداست مراورا که به هرسال، / ماهی دو به تبرید کند چاره سودا
از بس متراکم به زمین برف گران سنگ / گویی کره خواهد که بپاشد زهم اجزا
از تیرگی ابر هوا ، معدن انگشت / وز روشنی برف زمین چشمه بیضا
آن تیره و تاری همه چون گونه زنگی / و آن‌روشن و صافی همه‌چون طلعت حورا
این طعنه زند هی ، بکه ، بر طالع مجنون / آن سخره کند هی ، به چه ، برعارض‌لیلا
ای راستی از ابر مرا بس عجب آید / کاندر وسط ره زچه او را شده ماوا
چون زورق آکنده ، که استد به دو لنگر / استاده ، نه‌اش میل به پایین و نه بالا
از جر ثقیلش ، مگرا آگهی استی ، / کایدون به چنین تعبیه کرده است تقاضا
از عقد لسانی که بود در نفس دی / خیزد سخن از لب به دوصد زحمت وایذا
آری عجبی نیست که از سردی این‌فصل / در قاف ببندد به درون بیضه عنقا
زاهد که به فردوس نبودش سر تمکین / حالی‌گه آن شد که به دوزخ بنهدپا
مفتی که ز بشنیدن اوضاع جهنم / زاین پیش فتادیش دوصد رعشه براعضا

امروز برآن است که تا رحل اقامت   در ساحت دوزخ برد از حدت سرما
من نیز بگویم که خدایش بدهد اجر   گر نفکند این زحمت امروز به فردا
باری چه دهم شرح که از آمدن دی   در دهر چه واقع شد و از دهر چه برما
دی نیست همانا که بلای دل خلقی است   کز بیمش کران جسته خلایق به زوایا
مانا ، ز ازل از پی اتلاف خلایق   با مرگ به هم داده همی دست مواخا
یکچند از این پیش از انبوه ریاچین   بد سطح زمین سبزتر از طارم خضرا
بستان بدی از نغمه مرغان نواسنج   پر زمزمه بار بد و لحن نکیسا
هامون بدی از خلخله سوسن و سوری   پر غالیه سوده و پر عنبر سارا
گلشن بدی از رنگ گل و شکل شقایق   چون خامه ارژنگی و چون صفحه مانا
امروز چه رخ داده ، ندانم که به گیتی   آن فر و بها نیست که زاین پیش بدی‌ها
یاد آیدم آن عهد که با خوب جوانان   هر سو بچمیدیم پی سیر و تماشا
یاد آیدم آن روز که با طرفه غزالان   رفتیم خرامان سوی هر مرتع و مرعی
آن روز گر از لاله چمن بود عقیقین ،   امروز هم از ژاله دمن هست گهرزا
آن روز به بستان همه گل بودی و سنبل   امروز به هامون همه خار استی و خارا
آن روز ، نه جز نغمه مرغان بدی آهنگ   امروز نه جز ناله زاغان بود آوا
یکچند دگر باش که تا خسرو ابردی ،   لشکر بکشد باز سوی گلشن و صحرا
بر بام بساتین بزند نوبت شاهی   و آواز جلادت فکند در همه اقصا
یکباره گشاید پی تاراج خزان‌دست   کیفر کشد از خصم به بازوی توانا
تازد پی بدخواه، به هر مامن ومکمن   پوید عقب خصم، به هر مسکن و ماوا
راند همه جا خیل، چه معمور و چه ویران   تازد همه سو رخش، چه ماهور و چه بیدا
ترتیب دهد جیشی از انواع ریاحین   چالاك و سبك، جمله همه از پی هیجا
آماده کند موکبی از خیل بهاری   هر یك به گه معرکه، خونریز و فتن‌زا
با آن سپه پیل مصاف از پی یرغو   چاراسبه برانگیزد در معرکه یرغا
با لشکر دشمن کند آن‌گونه نبردی،   کز صد نگذارد یك از آن قوم ابرجا
برجیش مخالف دهد آن نوع شکستی   کش یکتن از آن ورطه سلامت نکشد پا
زلزال در الدازد در هستی دشمن   ولوال بیاغازد در مرکب اعدا
وآنگاه به بستان کند اورنك شهی نصب   زآن‌سان که‌شهان‌راست مر آن‌سیرت‌ویاسا
اکلیل خلافت بنهد باز به تارك   منجوق ریاست بفرازد به ثریا
بر مصطبه ملك دگر باره نشیند   مانند سکندر که ابر مسند دارا
و آن مخزن گنجی که خزان برد به غارت   باز آرد و بر قوم کند بذل و مواسا
ز اشکوفه فرستد سوی هر شهر خطیبان   تا خطبه در آن شهر بنامش کند انشا
وز سبزه گمارد بر هر قوم رسولان   تا دعوت خود را به خلایق کند القا
یرلیغ نگارد بر هر عارف و عامی   منشور فرستد سوی هر جاهل و دانا
وز باد به هر سوی سفیران سبک پی   سازد پی آمد شد هر ملك مهیا
آنقدر ز سر پنجه فشاند در و گوهر   کانباشته سازد کف مسکین و توانا
اطفال چمن را همه در گوش نماید   چون نظم من آویزه‌ای از لولو لالا
اغصان شجر را همه پیرایه بندد   سر تا به قدم جمله ز استبرق ودیبا
بر هر یك از اوراق ریاحین بنگارد   توصیف بهین آمر دین داور یکتا

داماد پیمبر ولی قادر بیچون / ابن عم محمد (ص) علی عالی اعلا
ای آینه پاك، که یکتایی یزدان / گر دیده ز آیینه رخسار تو پیدا
کاخ تو ز اندیشه اوهام منزه / قدر تو ز آلایش ادراك مبرا
از هر چه به کف آید، شخص تو مهذب / وز هر چه به وصف آید، ذات تو مزکا
بر دست قضا وقدر، از تیغ و سنانت / نبود به سرا پرده غیب ای شه والا،
مر امر قضا را، ندهد هیچ تنی تن، / مر حکم قدر را، نکند هیچ‌کس امضا
روزی که ز آشیهه شبرنك و غوکوس / در طارم پیروزه گردون فتد آوا
نعرنک هژبران و خروشیدن گردان / آغوش فلک را کند آموده ز غوغا
از خون دلیران دمد از خاك بیابان / تا دغدغه حشر، همی لاله حمرا
آن روز شود تیغ تو بر هر که شرر خیز / آن روز شود تیغ تو بر هر که شررزا
بر خرمنش اندازد آن‌گونه شراری / کافتد به جهنم تنش از پهنه هیجا
خصم تو معما و سنان تو شکافد / در پهنه ناورد به هر لحظه معما
ای راد امیری، که نباشد به قیامت / بیم سقر آن را که بود با تو تولا
ای شاه فلك قدر، که در شاعری تو، / همواره همی سایدم اکلیل به شعرا
امید من آن است که در دغدغه حشر / از من نکند لطف عمیم تو تبرا
بر افسر درمانده، خدا را، به تلطف، / لختی نظری، کوست فرومانده و دروا
گر خلق جهان راست، تمناز تو جنت / ما از تو نداریم به غیر از تو تمنا



زد ابر دگر باره به گلزار خیم را / گسترد ابر فرق چمن ظل کرم را
چون صیرفیان ریخت ز بس درهم و دینار / برد از دل مفلس غم دینار و درم را
از فر و بها ساحت گلزار نک امروز / بس طعنه که راند همه دم باغ ارم را
در باغ کنون بلبل و گل از در الفت / گویند بهم شرح دل افکاری هم را
گل جشن طرب چید دگر باره به بستان / گردید قرین باز همی عیش و نعم را
ابنای زمان نیز پی عشرت و شادی / یکسوی نهادند همه محنت و غم را
صحرای ختن هست تو گویی ره گلشن / از بس که ببخشد اثر نافه شمم را
از نغمه زیرو بم مرغان خوش آهنگ / بنواخته هرسو بنگر ساز و نغم را
شمشاد نگه کن که چه فرخنده و شادان ، / افکنده بپا ، طره پر حلقه و خم را
بر شاخ شجر بین که چو میران ممالک، / ز اشکوفه به سر بر زده قرطاس رقم را
بگرفته ز نو لاله به کف جام جهان بین / دارد مگر او داعیه حشمت جم را
نوروز شد و بار دگر کاوه اردی / بر کینه ضحاک دی افراخت علم را
دی کز ره بیداد بر اطفال ریاحین / ناشسته لب از شیر روا داشت ستم را
نک خسرو و اردیش به پاداش ستمها / بر کینه همی سخت بیفشرد قدم را
از سبزه نورسته واز لاله نوخیز / آماده پی غارت دی کرد حشم را
دی نیز ز رعبی که به دل داشت ز اردی / دم هیچ نیاراست زدن لا و نعم را
از چاره فرو ماند و چو بدخواه اتابک / پیمود به ناچار ره کوی عدم را
هان دادگرا ، ای که بتایید تو گردون / بنهاد ، ابر تارک من تاج همم را
پیوند تو با شاه عرب هست ولیکن ، / در ملک وزیر آمده ای شاه عجم را
دانی که در این ملک چسان می‌گذرانم / روز و شب و شام و سحر و لحظه و دم را

عمری است که خواهم غم دل‌عرضه‌کنم،لیک نتوانم از این عهده بر آورد قلـــم را
لختی نظر انداز تـــو در ساحت گیتی بنگر چه تقاضاست مراین دهـــر دژم را
شیران همه از گرسنگی مـــرده و روبـه در دهر بیاکنده ز مـــــردار شکم را
روباه که بـــودی همه دم طعمه شیران نک طعمه شمارد همـــه شیران غـــژم را
گرگان که بداندی همه بر خیل غنم چیر هـان چیره به گرگان بنگر خیل غنـم را
کالای هنر بس که کساد است در این ملک کس در به بهایش ندهد نیـم درم را

★ ★ ★

خجسته زمانی است بس بهجت افـــزا همایون اوانی است بی‌حد طـــرب‌زا
که خلق جهان ز او بـــه عیشند یکسر که اهـــل زمان ز او بوجدنـــد یکجـــا
پدید است بر خلـــق عیشی موفـــر عیان است در ملک و جـــدی موفـــا
بت مـن ، زهـی مـاهرو تـــرک ساده مه من ، خهی تندخـــو ، شوخ خـود را
به زیور بیارای نک پـــای تـــا سر به آیین بپیرای ، هـــان فـــرق تا پـا
به یغما ببر ، هرچه فـــرهنگ و دانش بـــه تاراج ده ، هرچـــه صبر و شکیبا
نبینی کـــه خلقـی بعیشند و عشرت نواخوان و شادان بـــه هر سوی و هرجا
نبینی که ملکی بـــه وجدنـــد و شادی گرفته ره دشت و هامـــون هـــم آوا
همه کف زنان و همـــه پـــای کوبـان ، روان و دوان هر طـــرف بـــی‌محابا
خرامـــان به هر سو ، بتی مـــاه منظر نواخوان بـــه هر جا مهـی سرو بـــالا
تو گویـــی کـــه ابنای گیتی سراسر پـــی شادی و عیش گشته مهیـــا
بـــه عیش اندر از هر طـــرف خورد ومعظم به وجـــد اندر از هر کنف ، پیر و برنـــا
بـــه عیش و شعف از فقیر و توانگـــر به وجـد و طـــرب از ضعیف و توانـــا
به شکرانه کامـد ، پس از سالی از ره مهیـن روز پیـــروز ، عیـــد دلارا
چه عیدی ، کز او خانه چون کوی مینو چه عیدی ، کز او حجـره ، چون‌کاخ مانا
چه عید ، از شمیمش صبا عنبر آگیـن چه عید ، از نسیمش هـــوا نافـــه آسا
چـه عیـدی ، کـز او شهـر آییـن خلخ چه عیدی ، کز او بـــوم آزرم یغمـــا
در این عید دانـــی چه بهتر بـــود ، هان کـــه رانـــم به لب مـــدحت میـر والا
مهین داور خلـــق دارای اعظـــم بهین آمر دیـــن خداونـــد یکتـــا
علی (ع) آن کـــه قائم بـــه امر وی آمد سراسر همـــه نقش پـــایین و بـــالا
علی ، آن که از حزم او یـــافت نـزهت ز آلایش کفـــر ، دامـــــان غبـرا
علی ، آن که از نیروی شرع احمد (ص) بپرداخت تیـغ وی از جـــور دنیـا
شها ، ای که ز آیینه چهـــر پـــاکت بـــود چهـــر یـزدان همـــی آشکارا
نبودی اگـــر تیغ و رمـح تـــو در کف قضا و قـــدر را به‌هر سوی و هرجـــا
تنی ، امـــر این را نـدادی دگـــر تن کسی ، حکـــم آن را نه بنمـودی امضا
هم از قهر و عنف تـــو ای میر غـــازی هـــم از مهـــر و لطف تو ای شاه والا
به قعر زمین رخت بربسته قـــارون بـــر اوج فلک تخت بنهـــاده عیسی
بـــه دریـــا فتد گـــر شراری ز تیغت همـــی تـــا ابـــد دود خیزد ز دریـــا
همه خامـــه گردد ، گـــر اشجار گیتی همـه صفحـه گـــردد گـر اقطاع دنیـا
یکی شمه و صفت نیارنـــد کـــردن نـــه این خاکیان ، بـــل مقیمان بـالا
ز پیمودن پهـــن بیـــدای وصفت دگـــر ادهم خامـــه را نیست یـــارا

زبان با ثنایت همی لال وابکم
خرد با خصالت همی محو و دروا

ز اندیشه وهم ذاتت مهذب
ز آلایش وصف ، نامت مذکا

کنون گاه عید است و هنگام شادی
زمین و زمان پر ز آیین و آوا

به نقد اندرم ، در چنین عید باشد
ز لطف عمیم تو ، عیدی تمنا

سرافراز گردم بر امثال و اقران
نه یک پایه ، بل از ثری تا ثریا

در این گوشه کس را همی نیست باور
یکی سوی من بیند از چشم بینا

که رنگ رخم ، شاهدی هست حاکی
که سوز دلم ، آیتی هست پیدا

همی تا نماید مه از خاوران رخ
همی تا کند مهر در باختر جا

همی تا سخن باشد از کفر و ایمان
همی تا اثر ماند از نور و ظلما

به کام عدویت سرشک مذلت
به جام احبات ، شهد مصفا



ای سهی سرو،که هرسوی بنازت‌گذراست
در گذرگاه توام دیده و دل منتظر است

دام دلهاست به رخسار تو ، یا حلقه زلف
یا که مار سیه ، اندر برگنج گهر است

سیم و زر گر بی ایثار توام نیست به کف
اینک اشک ورخم‌آمیخته چون‌سیم‌وزراست

دیده زار ببین ، سوز درون را بنگر
که‌براسرار نهان، این‌دو مرا پرده‌در است

ازدحام‌سرکوی تو نه امری است‌شگفت
انگبین هر چه‌بود بیش ، مگس‌بیشتراست

پرده بگشا ز رخ ، ای شاهد دیرین که مرا،
دیده و دل به تماشای رخت منتظر است

مرمرا ز آرزوی روز وصالت همه شب
جاری از دیده‌ودل قطره خون تاسحراست

نیستت داعیه امر نبوت ز چه روی ،
به رخ از خنده تو را معجز شق‌القمراست

پاس ما هیچ نداری و ندانی که همی ،
خرمن حسن تو را ، آه دل ما شرر است

نه من شیفته دل واله رخسار توام
که ز رخسار توبرمن ، دگری جلوه‌گراست

آن‌که‌هرصبح و‌مسا، حضرت روح‌القدسش
بر در بارگه از روی شرف سجده‌بر است

داور کشور جان، مهدی قائم ، که جز او
خلق را از دو جهان یکسره قطع‌نظر است

ای که در دایره بارگه رفعت او
چو یکی نقطه موهوم ، فلک مستتر است

وه که گر طایری از کوی تو پرواز کند
عرصه کون و مکانش همه در زیر پر است

خود شگفت آیدم از خلق که بی‌پرده تورا
می‌بینند و بگویند که در پرده در است

نیست مستور جمال تو ، ولی نتواند،
بیندت آن که نه اندر دو جهان بابصراست

آن که شدبا خبراز تو خبرازهیچش‌نیست
وآنکه دارد خبرازخویش زتو بی‌خبراست

عجب این است که دورم زتو هرچند به‌من
از من شیفته‌دل ، فیض تو نزدیکتر است

نزد خورشید رخت بر سر دیوار سپهر
همچو حربا متحیر به‌شب و روزخوراست

بهر پیدایی ذات تو چه جوییم دلیل
که‌نه جز جلوه رخسار تو در بحروبراست

تویی آن پادشه ملک که از فر و جلال ،
هستی‌ازخوان عطای تو یکی‌ریزه‌خوراست

از چه هر سو نگرم روی تو آید به نظر ،
گرنه رخسار تواز شش جهتم جلوه‌گراست

ور گذشتی به نخستین قدم از وادی‌لا ،
حالیت مصطبه کشور الامقر است

نیست چیزی‌که بود در دو جهان ازتونهان
ذره اندر برخورشید چسان مستتر است

جوهر ذات تو بیرون بود از چون و چرا
وآنچه آید به تصور زتو نقش صور است

دربر بحر کف جود تو دریای وجود
غوص کردیم بسی قصه بحر و شمر است

مهر روی تو شود یکدم اگر ملک فروز
آفتابش چو یکی ذره نهان از نظر است

چهره بنمای که از بهر نثارت همه شب
چرخ را دامنی از اخترکان پر گهر است

من و اندیشه ذات تو کجا ، زآن که بری
ذات پاکت زچه و چونی‌وبوگ ومگراست

مرمرا گشته ز مدح تو زبان قاصر ازآنک
که ثنایت هم از اندیشه اوهام بر است

حلقه بندگیت را نکشد هر که به گوش ،
دایم از دشنه جلاد قضا در خطر است

هرکه را دردل وجان نائره‌ی عشقت‌نیست،
هست پیداکه‌دراین‌دایره‌چون‌گاو وخراست

آن که در چنبر عشقت ننهد گردن طوع
خونش در مذهب هفتاد و دوملت هدراست

داد دل را زچه اندر برت اظهار کنم
ای که از جان دل سوختگانت خبر است

گر چه ما غرقه دریای گناهیم ولی ،
لطف عام تو برون از حد و احصاومراست

اگرم زنده کنی ور بکشی سلطانی
عاشق آن‌نیست که اندر پی‌نفع وضرراست

جز به درگاه تو ام نی بدری روی نیاز
خاک اگربستر و ور خاره مرازیرسراست

سر نهادیم به پای تو و پا بر سر چرخ
تا نگویند که هر عاشق، بی‌پا و سر است

تا دراین بادیه ازهجرتو نام است و نشان
تا در این دایره از مهر جمالت اثر است

★ ★ ★

جنت این ، یا فضای گلزار است
کوثر این ، یا زلال انهار است ؟

عنبر این یا شمیم باد صبا ،
لادن این ، یا نسیم اسحار است ؟

روضه خلد یا که ساحت باخ ،
غرفه حور یا که گلزار است ؟

گلستان یا که دکه بزاز
بوستان یا که تخت عطار است ؟

لاله ، یا روی دلفریب صنم ،
سبزه ، یا زلف نازنین یار است ؟

نسترن ، یا که حقه کافور ،
اسپرم ، یا که درج زنگار است ؟

ارغوان ؟ یا که طلعت جانان ،
ضمیران ، یا که خط دلدار است ؟

آب ، یا جدولی سراسر سیم ،
باد ، یا کاروان تاتار است ؟

بسدین مجمر است یا لاله ،
آذرین جام ، یا که گلنار است ؟

غنچه این ، یا مغی سبو بر دوش ،
چمن این ، یا که کوی خمار است ؟

صفحه مانوی است یا بستان ،
کاخ ارژنگ یا که گلزار است؟

کان شنگرف ، یا که لاله‌ستان
معدن سیم یاسمن زار است ؟

ورق لاله ، یا فروزان شمع ،
ارغوان یا که مشتعل نار است ؟

چمن این ، یا نگارخانه‌ی چین ،
دمن این ، یا سرای تجار است ؟

★ ★ ★

بتا ، صباح همایون عید قربان است
به‌تا ، فدای تو جان را کنم که قرب‌آن‌است

بلی به کعبه مقصود قرب آن کس راست
که در منای تمنای دوست قربان است

طواف کعبه فریضه است خلق را، لیکن
طواف کعبه کوی تو فرضتر ز آن است

دو کعبه است که باید طواف آن دو نمود
یکیش کعبه جسم استو دیگری جان است

نخست کعبه دل ، دیگری‌است کعبه گِل
ولی از این دو یکی را مقام رجحان است

اگرچه کعبه گل را شرافت است بسی
ولیک کعبه دل را هزار چندان است

کسی که محرم آن کعبه ، اجر اوست‌فزون
کسی که محرم این زجر او فراوان است

فضای خانه آن کعبه ،جای‌دشمن و دوست
درون خانه این کعبه کوی جانان است

بگرد زمزم آن کعبه ، تشنه گردد سیر
بگرد زمزم این کعبه ، سیر عطشان است

اگر ز زمزم آن جاری است عذب روان
روان ز زمزم این چشمه‌های حیوان است

اگر زیارت آن کعبه هست قول رسول
بای زیارت این کعبه نص فرقان است

طواف کعبه گل هست شرط اعظم دین   طواف کعبه‌ی دل نیز رکن ایمان است
برون خانه‌ی آن کعبه قبله‌گاه امم   درون خانه‌ی این کعبه عرش رحمان است
بنای اصلی آن خانه هست صنع خلیل   بنای کلی این خانه کار سبحان است
همه براری آن کعبه غیر ذی زرع است   همه صحاری این کعبه کشت ریحان است
نبشتن ره آن کعبه صعب باشد و سخت   گذشتن ره این کعبه نیک آسان است
اگر که وادی آن کعبه دیر فرسنگ است ،   ببین که وادی این کعبه زود پایان است
حریم خانه آن گر مقام ابراهیم ،   درون خلوت این را مقیم یزدان است
اگر که خانه آن کعبه راست رکن چهار   نگر که خانه این را چهار ارکان است
حریم حرمت آن راست آدمی دربان   درون خلوت این را فرشته دربان است
مقیم حضرت آن را به شرع پیوند است   مجیر درگه این را ، ز عشق پیمان است
مجاهد ره آن را ز مال و جاه فراغ   مجاهد ره این را، نه‌سر ، نه سامان است
کسی که حاجی آن ، ناجی از عذاب‌جهیم   کسی که سالک این ، مالک دو کیهان است
مسافر ره آن کعبه دیده‌ایم بسی   مسافر ره این کعبه سخت پنهان است
دریغ و درد که تا این زمان نیافته‌ایم   مجاهدی که در این راه مرد میدان است
به راه کعبه گل چند پویی ای منعم ،   طریق کعبه دل جو ، که باب حق آن است
مسافر ره آن کعبه گر همی جویی ،   بگویم ار غرضت فیض صحبت آن است
خدایگان جهاندار ناصرالدین شاه   که نزد همت او سنگ و سیم یکسان است
خدایگانا ، لختی بسوی من بنگر ،   به تیره بختی من بین که تا چه پایان است
مرا به کشور خود هیچ قدرو وقعی نیست   مرا همان مثل کحل در صفاهان است
مرا جز اشک بصر نیست باده در ساغر   به‌غیر لخت جگر ، توشه نی در انبان است
اگر بگویم در خانه نیم نان دارم   مساز باور ، کاین قول جزو هذیان است
اگر بگویم در جیب من بود درمی   به‌جان‌خواجه‌که‌این حرف‌محض‌بهتان است
یکی درخت ز بی‌آبی اوفتاد ز پای   شنید سلطان ، گفتا : گناه دهقان است
یکی فقیر ز بی‌نانی از جهان بگذشت   شنید دهقان ، گفتا : گناه سلطان است
خدایگانا ، گر اینچنین بود احوال ،   گناه کیست که افسر چنین پریشان است ؟

★ ★ ★

وقت شد کاسکندر گل لشکر آرایی کند   لشکر گل را خدیو باغ دارایی کند
باغ را دست صبا ، عنبر نهد در آستین   راغ را جیب هوا ، مشکین ز بویایی کند
خفتگان بوستان را باد بیداری دهد   تشنگان گلستان را ، ابر سقایی کند
بلبل بیدل ز فکر غنچه سر در پر برد   قمری مسکین به یاد سروشیدایی کند
غنچه از میزان یاقوتی زر لعلی کشد   لاله از مکیال لعلی ، سیم‌پیمایی کند
از نسیم کاکل گل ، صبح مشک‌افشان شود   زلف سنبل از شمیم شب سمن سایی کند
دست لاله موسی آسا ، آتش طور آورد   طفل سوسن عیسی آیین میل گویایی کند
نرگس اندر مسند رز بزم شاهی گسترد   غنچه بر فرش زمرد باده پیمایی کند
ابر گوهر بار گردد ، باد عنبر بو شود   خاک نسرین خیز آید ، گل سمن‌سایی کند
آفتاب غنچه سر از مشرق گلبن زند   نرگس آن خورشیدرا چون ذره‌حربایی کند
گل کند در دامن گلچین به‌جان عندلیب ،   آنچه با دلدادگان دلدار هرجایی کند
از نشاط انگیزی گل ، منزل تنگ دلم   پیش مهمانان خیال یار صحرایی کند

گر نه باغ آمد سپهری تازه ، اندر وی‌چرا،   لاله خورشیدی نماید ، گل ثریایی کند

یا که در پیشانی هندوی بستان زعفران   نرگس اندر هاون زر زعفران‌سایی کند

بسکه ازگلبن بلندوپست گردد دشت و کوه   دشت کهساری نماید ، کوه صحرایی کند

تا نپیچد سر ز فرمان طبیعت نامیه   در مزاج گل طبیعت کار فرمایی کند

★ ★ ★

دی قاصد دلبر ز در حجره درآمد   وآورد مرا مژده، که آن نوسفر آمد

هی گفت ، چه گفتا، بده زاین مژده‌مراجان   کاین مژده دوصد بار ز جان خوب‌تر آمد

هی گفت ، چه گفتا ، بفشان بر قدمم سیم   بر شادی این مژده که آن سیمبر آمد

هی گفت، چه‌گفتا، زهی اکنون‌به‌طرب‌کوش   که اقبال تو را بر در و دولت به سر آمد

هی گفت ، چه گفتا، به غم ایدون‌چه‌نشینی،   برخیز ، کت آن عیش مخلد ببر آمد

آن ماه که پیوسته همی جستی‌اش از بام   هان دیده گشا ، نیک ، که او خود زدرآمد

آن‌یار که آشفته اویی به همه حال   با طره‌ای از حال تو آشفته‌تر آمد

آن شوخ‌که در خرمن عمرت شرر از اوست   نک با رخی افروخته‌تر از شرر آمد

آن ترک که پا تا به سرت سوخت در آتش   حالی به دوصد جاوه ز پا تا به سر آمد

القصه سخن راند از این‌گونه که ناگه   در حجره بهم‌خورد و خود آن شوخ درآمد

گل بوی و شفق روی و شررخوی وسیه‌موی   مویی که فریبنده مشک تتر آمد

بزمم همه از ماه رخش سطح فلکشد   کاخم همه از سرو قدش کاشمر آمد

رویش همه ویران کن فرهنگ و ذکا گشت   مویش همه یغماگر هوش و فکر آمد

من جسنم و چون جان ببرش تنگ گرفتم   وآن نیز مرا تنگ تر از جان ببرآمد

گفتم هله ، ای ترک که مشکین سرزلفت ،   چون نافه به آفاق همی مشتهر آمد

آشفته سرزلف تونازم که در این شهر ،   آشوب دل مردم صاحب نظر آمد

ماهی دوفزون رفت که رفتی و مرانیز ،   دایم زغمت همدم بوک و مگر آمد

نه نامه فرستادی و نه پیک و نه پیغام   آه از دل سختت که چو لختی حجرآمد

از نیش حوادث دلکی بود مرا ریش   وز نیشتر دوری توریش‌تر آمد

یاران همه از یار به عیشند و مرا نیز ،   از یاری تو این همه خواری به سر آمد

برآنچه قضا رفته ، الا نیز رضاده   کم جان به لب از شوق بسی منتظر آمد

آشفت و بچهر اندر من دید زمانی   وآنگه زشکر خنده لبش پرشکر آمد

خندید و همی گفت زهی شاعر ساحر   کت سحر زبان فتنه هر بوم و بر آمد

افسانه مخوان ، قصه بهل ، غصه میفزای   کز گفت توعیشم همه زیر و زبر آمد

رو، رو ، بنکن شکوه ، بکن شکر خداوند   کت باز به من دیده حسرت‌نگر آمد

آخرنه من اینک زسفر تازه رسیدم   شکرانه این ، کت چو منی جان ببر آمد

سروی به چنین جلوه کجا خاست زبستان   ماهی به چنین حسن کی از باختر آمد

گرمدح و ثنایی است مراهست سزاوار   کی نظم دری لایق هرگاو و خر آمد

باری بده انصاف که اندر همه گیتی ،   این گونه پسر خود زکدامین پدر آمد

★ ★ ★

زاینسان که آن پیمان گسل ، آغاز دستان می‌کند   آخر به خون دوستان ، آلوده دستان می‌کند

هی خم به گیسو می‌دهد ، هی چین بر ابرو می‌نهد   هی دل به یغما می‌برد ، هی غارت جان می‌کند

از چین زلف چون زره ، آن دم که بگشاید گره
شکل هزاران دایره ، برمه نمایان می‌کند

از نیروی سرپنجه‌اش ، دلها سراسر رنجه‌اش
ویژه دلم ، کاشکنجه‌اش از زلف پیچان می‌کند

با آن که دل شد زآن او ، سرسود بر فرمان او ،
باوی کند مژگان او ، کاری که پیکان می‌کند

وه کز غرور دلبری و زغایت افسونگری
سرداری و سرلشکری با زلف و مژگان می‌کند

★ ★ ★

نوبهار آمد که باغ و راغ را زیور کند
زیوری از نو نماید زینتی دیگر کند

طرف گلشن را، زشکل ارغوان و رنگ گل
همچو سطح آسمان پرماه و پراخترکند

بس که رنگین حله‌ها آرد برون صباغ صنع
بوستان بس سخره‌ها برساحت شوشتر کند

قطره باران به دلشادی اطفال چمن
در بگوش هر یکی آویزه گوهر کند

چهره گل طعنه‌ها بر طلعت ساقی زند
نای بلبل سخره‌ها بر لحن خنیاگر کند

جلوه‌ی بالای سرو از جنبش باد صبا
عشوه‌های دلبری در کار رامشگر کنند

قد گلبن راصبا در جامه اخضر کشد
نیفه گل را همی پر نافه اذفر کند

نوعروسان چمن را دست مشاطه بهار ،
برسر از اوراق گلبن سبزگون معجر کند

طره مشکین سنبل را نسیم باد صبح ،
صدره از گیسوی معشوقان پریشان‌تر کند

نگهت باد صبا ، چون کاروان ملک چین
عرصه آفاق را پرمشک و پرعنبر کند

هیچ دیدستی‌چو من یکتن‌که‌ازآسیب‌دهر،
در چنین فصلی‌مکان‌درخاک وخاکسترکند؟

یا چو من مرغی شنیدستی،که در عهدبهار
از قضای آسمان سر زیر بال و پر کند ؟

دارم اندر دل بس اندوه نهان ، اما دریغ،
شرح این محنت کجا، گنجایش دفتر کند؟

من چه گویم تا چه کردستی‌به‌من دورسپهر
خود نکرده‌است‌آن‌چنان‌کاری‌که‌کس‌باورکند

من هنوز از فتنه دوران نیارستم خلاص
کاسمان از نو ، به کارم فتنه دیگر کند

غیر کام خشک و چشم‌تر ندارم حاصلی
روزگارم این چنین قسمت زخشک وترکند

بی‌نیاز از سیم وزرباشدهر آن‌کوهمچومن،
اشک چون سیمش‌مکان برچهره‌چون‌زرکند

سوختم در آتش غم کو سحاب رحمتی ،
تالب خشکیده‌ام ایدون به آبی تر کند ؟

★ ★ ★

باز می‌بینم به عالم طرفه جشنی بی‌نظیر
باز می‌بینم همی اسباب عشرت دلپذیر

عیش و عشرت را مهیا هرکه‌ازخردوبزرگ
وجد و شادی را مصمم هر که ازبرناوپیر

عالمی دمساز عشرت از رعیت تا سپاه
کشوری انباز بهجت ، از توانگر تا فقیر

انجمن از زلف خوبان غیرت شام سیاه
مشکو از چهر نکویان مطلع مهر منیر

بذله خوان هر گوشه‌قومی‌از جوان‌وازکهن
کفزنان هرجا گروهی از صغیر و ازکبیر

بانگ های‌وهویشان بگذشته از کاخ سپهر
صوت خندا خندشان بررفته از چرخ منیر

بوم و برزن از خط و خال رخ خوبان‌شهر
پربخور عنبر و بوی گل و دود عبیر

صوفی از می‌درسماع‌وزاهد ازصهبابه‌رقص
آن ز عشرت ناصبور و این زشادی‌ناگزیر

دلبر از عاشق به وجدوعاشق ازدلبربه‌عیش
آن پیاپی کامبخش و این دمادم کامگیر

گلعذران هرطرف از خم‌به‌خم زنجیر زلف،
کرده در مشکین سلاسل عشقبازان‌رااسیر

زهره در رقص اندرآمد در زوایای فلک
بسکه از سارنگ‌و چنگ افغان‌برآمدبم‌وزیر

از غو شیپور و خنگ شندف وغوغای کوس
وزغریو توپ و آوای دف و بانگ نفیر

شادی این جشن را کروبیان آسمان
بال و پر بگشوده تا آینده از بالا به زیر

اوفتاده در تزلزل پیکر خاک نژند
آمده اندر توهم خاطر گردون پیر

از دل خمپارمخیزد بسکه دود قیرگون
سقف گردون تیره گردد چون خم‌اندودمقیر

در کدوی چرخ پیچید ناله‌ها زنبوروار
بسکه از زنبورها برآسمان خیزد زفیر

★ ★ ★

کنون که عهد ربیع است وروزگار بهار
مرا دلی است به رنج اندر از تغابن یار

بهار پار نبردیم لذت ای همدم
مگر بریم هم امسال لذتی ز بهار

بهار پار مرا بود سیمبر ترکی
فرشته خوی و ملک سیرت و پری رفتار

ز سحر غمزه به تاراج داده صد بابل
زچین طره به یغما سپرده صد تاتار

گسسته بر زبر ماه رشته پروین
شکسته بر سر خورشید طبله زنگار

سفر نمود بناگاه و رفت از بر من
مرا ز رفتن او مانده دل حزین و فکار

شنیده بود که مه را سفر فزاید قدر
سفر نمود مهم تا فزایدش مقدار

سپهر بین که به آیین همسران حریف
چگونه با من دل بازگونه باخت قمار

گرفته بود دلم با وصال او الفت
بدل به فرقت او کرد الفتم ناچار

کنار من تهی از غم نگشت زآن ساعت
که آن غزال غزلخوان ز من گرفت کنار

بهار طلعت من چون کناره جست ز من
بهار عیش مرا شد خزان رنج دچار

بلی چو شاخ شود منقطع زریشه خویش
ورق بخوشد و پژمرده‌اش شود اثمار

الا چه شرح دهم از غم جدایی او ،
که نیست ناطقه را بیش تاب این تکرار

کنون که گاه بهار استو بوستان از گل
چو شاهدی بود از فرق تا قدم به نگار

به‌جای سبزه و گل در چمن همی گویی ،
نهاده طره و رخ لعبتان چین و تتار

صبا نموده عنبر ، همی به جیب و بغل
هوا نهفته لادن ، همی به گوش و کنار

صفیر مرغ زند روح را صلای بهشت
نسیم صبح دهد مغز را شمیم بهار

چمن زباد صبا عطر سائیش آیین
صبا ز خاک چمن مشکبیزیش هنجار

به پای سرو بن آواز برکشیده تذرو
به شاخ سرخ گل ، آهنگساز کرده هزار

تذروگان همه بنهاده چنگ برحلقوم
چکاوکان همه بربسته زنگ بر منقار

به چهر سوری افکنده باد سرخ حریر
به جام نرگس شبنم نموده زرد عقار

ز ارغوان و سمن ، بس فشانده بادورق
نهفته جیب چمن را به درهم و دینار

ز برگ لاله عیان ، شقه شقه حله چین
به جیب غنچه نهان ، نافه‌نافه مشک تتار

دمن چو افسر کاووس پر ز گوهر و لعل
چمن چو پیکر طاووس پر ز نقش و نگار

نهفته تن به نقوش خور نقی بستان
نموده جا به فراش ستبر قی‌کهسار

ز لاله بستان چونان که پشته‌پشته عقیق
ز سبزه هامون ، زآنسان که کوه که زنگار

سحاب ، گوهر ریز است وخاکلعل انگیز
چمن زمرد خیز است و دشت مرجان زار

هوا، معنبر بوی است و باد مشک آیین
زمین منقش چهر است و آب آیینه دار

بنفشه مشک فروش و شکوفه قاقم پوش
نسیم لخلخه سای و سحاب لولوبار

زبس به باغ ز خوبان کشمری قامت ،
ز بس به راغ ز ترکان خلخی رخسار

نه باغ ، بل فلکی و اندر آن ملک انبوه
نه راغ بل ارمی و اندر آن پری بسیار

کجا رواست خدا را ، که درچنین فصلی،
جهانیان همه در عیش و من به اندوه یار

زگاه خواب شب دوش تا به وقت سحر   سروش غیبم داد این ندا به گوش اندر
که ای ز فتنه دوران نشسته در اندوه   که ای ز بازی ایام گشته غم‌پرور
ز خفتگان به غفلت تویی در این گیتی ،   هوس مکان و طمع بالش و هوا بستر
ندیده بازی ادوار چرخ شعبده‌باز   نخوانده درسی از اوراق دهر بازیگر
به قاف غم چه نشینی هماره چون سیمرغ   به نار غصه چه خسبی همی چو سامندر
نبینیا ، که جهان راست عادتی از نو   ندانیا ، که فلک راست بازی دیگر
به کام یاران بنموده روزگار خرام   ز جان دشمن بگرفت آسمان کیفر
صبح هنوز این عروس حجله خاور   پرده نیفکنده بود از رخ انور
لشکر چین تاختن نکرده به هندو   لشکر هندو تهی نساخته سنگر
تیرگی شب نرفته از رخ گیتی   روشنی صبح نادمیده ز خاور
آینه آسمان نه روشن و نه تار   ساحت غبرا نه صافی و نه مکدر
ترک من ، آن سنگدل حریف ستمخو ،   ماه من ، آن سرو قد نگار سمن‌بر
طره و رخ آب و تاب داده ، درآمد   تا ببرد آب و تاب من همه یکسر
چاکر خورشیدش ، آنچه ماه به خلخ   بنده شمشادش آنچه سرو به کشمر
ریخته مرجان دو لعلش بر سر مرجان   بیخته عنبر دو زلفش بر سر عنبر
بر رخ بیضا گسسته رشته پروین   بر زبر مه شکسته حقه گوهر
افعی غزمان او ، معلق شمشاد   ارقم پیچان او حمایل عرعر
آمده زاغش مقیم سایه گلبن   جسته غرابش مکان به شاخ صنوبر
بر مه نورانیش دو هاله مشکین   در شب ظلمانیش دو زهره ازهر
رقص‌کنانش به ماه عقرب جرار   حلقه زنانش به گنج افعی حمیر
نار خلیلش عیان و معجز داوود   مار کلیمش عیان و صنع سکندر
سوده الماسش گرد جزع یمانی   حلقه حمراش زیر دیبه اخضر
بسته به یک گلبنی رو گوی بلورین   هشته به یک عرعری دو پشته مرمر
کرده تباشیر را به غالیه پنهان   ساخته شنگرف را به مشک مستر
بر سمن از لاجورد هشته دو جلباب   بر قمر از آبنوس بسته دو چنبر
لاله حمرا نهفته زیر دو ریحان   سبزه بویا نهاده گرد دو عبهر
گشته سمن‌زار او چراگه آهو   وآمده آهوی او دچار به اژدر
بیضه کافور او به طبله زنگار   قرص تباشیر او به نافه اذفر
گرد دو گلنار او دو دسته سنبل   زیر دو نسرین او دو شاخه سعتر
سعتر او را ز ارغوان همه بالین   سنبل او را ز اقحوان همه بستر
لولوی شهوار او به حقه سیمین   گوهر شبتاب او به مشک مقطر
چشمه زیبق ز مشکپایش جاری   پاره آهن به سیم خامش مضمر
عاج و طبر خون نهان نموده به سنجاب   نقل و طبرزد پراکنیده به شکر
گرد گلش نیش خار هیچ و لیکن ،   گرد سیه نرگسش هزاران نشتر
غیر زنخدان و چهر او نشنیدم   چاه مقعر به اوج ماه منور
پسته درآمیخته به شهد مهنا   فندقی انگیخته ز قند مکرر
گلشنی آراسته ، که اینم عارض   گلبنی افراخته که اینم پیکر

★ ★ ★

وقت آن شد که دگر در گلزار   سیمگون خیمه زند ابر بهار

خصوص اندوه‌دلبر که سخت‌تر رنجی‌است — که زآن رهاییم الحق بسی بود دشوار

* * *

آزری ابر شود بت‌پرور — مانوی باغ شود غنچه نگار
آورد عاریه لعل از دل سنگ — پرورد نامیه، گل در بن خار
راه اندیشه زند قامت سرو — پای اندازه برد دست چنار
عنبر از خاک برآرد بستان — سنبل از سنگ نماید کهسار
سبزه فیروزه برد در گلشن — غنچه بیجاده نهد در گلزار
مرغ مرغوله زند بر سر سرو — یار بیغاله کشد از کف یار
سایه بر گل فکند سنبل تر — خیمه بر سبزه زند ابر بهار
می‌خورد مفتی شهر از صوفی — گل برد مفلس ده از بازار
سبزه از یاوری باد سحر — لاله از ساحری ابر بهار
کوه را حله کند از شنگرف — دشت را جامه دهد از زنگار
ابر مانند مغی باده فروش — لاله، چون مغ بچه باده گسار
تر شود آن، تنش از رشحه می — خون خورد این دلش از بیم خمار
قدرت ماسکه از خاک ختن — قوت جاذبه، از مشک تتار
باغ را غالیه بندد بمیان — راغ را لخلخه آرد بکنار

* * *

غنچه در بزم چمن، خسرووش — لاله بر طرف دمن، لیلی‌وار
گردد این دور زمجنون خزان — شود آن یار به شیرین بهار
باغ را، لاله کند لعل انگیز — راغ را، ژاله کند گوهربار
باز پیرایه سر از باد بهار — یافت پیرایه عروس گلزار
شد جوان، نخل کهن را عادت — گشت نو، سرو چمن را رفتار
آمد از ابر همان شیوه پیش — سر زد از باد همان پیشه پار
ابر را همسفری با خورشید — باد را همنفسی با اسحار
ناف گل، نافه آهوی ختن — برگ تر، برقع بانوی تتار
بلبلان را همه در گل مسکن — قمریان را همه بر سرو قرار
برده زنگار به گلشن سبزه — سوده شنجرف به گیتی گلزار
عود را عایده از ساعد سرو — تاک را بکبکه از دوش چنار
آب حیوان همه در چشمه کوه — آتش گل همه در خرمن خار
لاله از رنگ چو روی دلبر — غنچه دلتنگ چو لعل دلدار
ابر را گریه پارینه عمل — باد را جنبش دیرینه شعار
قلم صنع به دیوار چمن — کلک تقدیر، در ایوان بهار
آن لب لاله کشید از شنجرف — وآن خط سبزه نوشت از زنگار
برهمن وار، براهیم چمن — آزر آثار، خلیل آزار
بت تراشیش به گلشن پیشه — بت فروشیش به بستان هنجار
نای بلبل، چونی موسیقی — جان قمری، چو لب موسیقار
آن به فریاد، زبد عهدی گل — این در افغان زدل آزاری خار
دوش شد رهبر من، سوی چمن — ناله قمری و فریاد هزار

باغ را دیدم از آن سان که ندید، هیچ دلداده بروی دلدار
چمنی دیدم از انبوهی گل ، گلشنی یافتم از دوری خار

* * *

صباح عید باز آمد بفیروزی و فال و فر
فرح خیز و طرب بیز و الم ریز و روان پرور

بود کزدر ، در آیی مرمرا ای لعبت سیمین
خرامان و غزلخوان و خوی افشان و طرب‌آور

زمستوری و مهجوری و رنج دوریت ما را،
به کف بادو به‌سر خاک‌وبه چشم آب‌و به دل‌آذر

ندیده چشم گردون ، هیچگه همچون تو طنازی
شررخوی و شبه موی و جنان‌کوی و سمن پیکر

خریدار دلالت دلبرا هستم ولی باشد
دمم سرد و تنم گرم و سر شکم سیم و رویم زر

زقد و خوی‌و موی‌و رویت آمد در درونم دل ،
الم‌آویز و دردانگیزو رنج آمیز و غم پرور

مرا جان آتش است اندر بدن تا بینمت ای گل
به‌لب‌خندان، به‌رخ‌تابان، به‌موی‌افشان به‌کف‌ساغر

نپندارم که در جنت به طرز تو‌بود حوری
مشعشع‌رو، مسلسل مو، معنبر بوی و نسرین بر

به دوران فراقت، هان نگارا چون من‌وبختم
بدین سستی، بدین پستی، نزادستی دگر مادر

به پاداش نگاهی بسوختی دلهای مازآن رو ،
خروشانیم و جوشانیم و سوزانیم ازاین کیفر

بودکز من پذیری جان به مدح داور دوران
شه فرخ رخ عادل دل، آن دارای دین‌پرور

شه دجال‌کش مهدی (ع)،که حکمش‌را وامرش‌را،
فلک بنده، ملک برده، قضا خادم، قدر چاکر

زهی شاهی که از کاخ جلال احترامت شد
زحل دربان‌ومه تابان و خور رخشان و نجم‌ازهر

خهی میری که دارد زیر ابر گوهر افشانت ،
زبان معدن، قمر خرمن، فلک دامن، فلک شهپر

شد از قهر و شداز مهرو شداز لطفوشدازفیضت
تپان دوزخ، عیان جنت، چمان طوبی، روان‌کوثر

هم از حکم وهم‌ازامرو هم از حزم و هم‌از عزمت،
اجل گریان، امل خندان‌وزاین میزان‌عیان‌محشر

به‌هر صورت،به‌هر معنی،تویی صورت، تویی‌معنی
به‌هرساغر، به‌هرصهبا، تویی صهبا، تویی ساغر

به میکائیل واسرافیل و عزرائیل و جبرائیل ،
تویی آمر، تویی ناصر، تویی مولا، تویی سرور

ز اطوارت زگفتارت ز دیدارت ز انوارت
خرد دروا، بصراعمی، ذکاحربا، قمر شب پر

سوابق را، لواحق را، مشایق را، حقایق را
تویی اول، تویی آخر، تویی مظهر، تویی مظهر

به‌هرنور و به‌هر خیر و به‌هرحسن و به‌هر فیضی،
تویی مبدع، تویی مبدا، تویی منبع، تویی‌مصدر

★ ★ ★

جهان شوخی است‌دستان ساز و دلها گرم‌دستانش
یکی زی خویشتن بازآی و بستان دل ز دستانش

مشو مفتون دلداری که آفت‌زاست دیدارش
مجو پیوند معشوقی که رنج افزاست پیمانش

اگر آسایشت باید ، مبر اندر پیش زحمت
وگر جمعیتت باید ، مکن خاطر پریشانش

منه برخط وخالش دل، که مجنون‌خواندت عاقل
مشو بروصل او مایل ، که‌در وصل‌است‌هجرانش

یکی مهمان‌کش است این شوخ بد عهد سیه‌کاسه ،
که غیر از سم قاتل نیست چیزی شربت خوانش

مجو برگ تن‌آسایی از این معشوق هرجایی
که هرشب‌گوی چوگانی است سیمین‌گوی‌پستانش

مکن‌چون نار، دل‌پرخون وبر یاری مشو مفتون
که هر ساعت یکی بوید همی سیب زنخدانش

یکی رنگین دکان دارد مراین دنیای بوقلمون
که نبود جز زیان دین و ایمان سود دکانش

الا گر مرد دانایی بهل قانون خود رآیی
بکش خار غمش از پا ، بنه از دست دامانش

منه رخت اندر این دریا که طوفان‌زاست گردابش
مزن گام اندر این بیدا ، که ناپیداست پایانش

کند آهنگ خونریزی چو این معشوق عاشق‌کش
ندارد در نظر یک جو ، گدا فرقی ز سلطانش

بسا خوبان جان‌پرور ، که در خشتند مکنونش
بسا ترکان سیمین‌بر ، که در خاکند پنهانش

یکی بر کاخ نوشروان به عبرت بگذر و بنگر
که از کسری پیامی گویدت هر خشت ایوانش

به فرمان سلیمان بود ، گر دیو ودد ومردم
چه شد فر سلیمان و چه شد فرخنده فرمانش

اگر از خاوران تا باختر شد رام اسکندر ،
به نعل آهنین سم ، طی ظلمت کرد یکرانش

فلک نگذاشت جز نامی از او برجای در گیتی
چشاندش زهر مرگ آخر،نخست ار کرد مهمانش

الا ، گر مرد عقبایی ره مردان عقبی جو
رها کن دامن دنیا و بگذر ز آب و ازنانش

چوطفلان تا کی ای جاهل، شوی مشغول آب‌وگل
کنی رنجور دردی دل ، که پیدا نیست‌درمانش

بدان شوخی که دل بستی‌وصد ره از غمش‌خستی
اگر از تیر او رستی ، مکن آهنگ میدانش

مبین آن چهرگان روشن و آن قد دلجویش
مبین آن زلفکان تیره و آن چشم فتانش

چه سود ار نکهت عنبر وزد زآن مو، که درمحشر
دماغ مرد و زن گندد همی از بــوی عصیانش

به‌جای آب ، خون دل دهی تا کی بدان گلبن ،
که هر دم دیگری گردد همی مرغ خوش‌الحانش

کنی تــا کی سپـر از جان به پیش ناوک جانان
بهل ، کافتد به خاک تیره آخـر تیر مــژگانش

خلاف مردمی باشد به اینان دادن آن دل را ،
که درج گوهر مهرعلی خوانده است یــزدانــش

ولی حضـــرت داور ، امیرالمـــومنین حیدر
که بستوده است در قـرآن جهـانـدار جهانبانش

شهنشــاهی کـه آورده است سر در ربقـه حکمش
ز آغاز وجود این بـاژگـون گـردون گـردانش

کلام الله نـاطق او ، و آیــات کتــاب الله
همه در مـدحت قـدرش ، همه در رفعت شانش

قضا بردیـده امضــا نهــد هر لحظه یـرلیغش
قـدر بر گـــوشه افسـر نهـد هر لمحه فرمانش

دو نورافکن ، چـراغ بزمگه ، ناهید و برجیسش
دو روشن رخ ، غلام بارگه، بهرام و کیـوانش

همه اسرار سبحـــانی نهان در سینـه پـــاکش
همه انوار یزدانی عیــان از روی تـابـــانش

اگر روی ارادت چـــرخ از کـــویش بگرداند ،
تـزلـــزل انـدر افتد تا ابد بـرچــار ارکانش

جهان‌را جسم بی‌جان دان و دروی جسم اوراجان
نجنبد عضوی از اعضا ، نبخشد گر بـــدو جانش

الا، گر مرد حق جویی ، همی بیخودچه می‌پویی،
ببین رخســـار یزدان را ، زرخسار فـروزانش

جنان رنگ خودی بزد وده از آینـــه هستی ،
که یزدان است سرتا پا و پا تا سر ز یـزدانش

به ظاهر گر چه فرزندی گران مایه است آدم را ،
ولی پیش از پدر در ملک هستی بوده جولانش

نخستیـــن جلوه‌ای در جســـم آدم کرد و آدمشد
وزآن پس شد پدید از صلب و از خودکرد پنهانش

دگر ره جلوه گر در حضرت عیسی بن مـریم شد
چو در موسی درآمـد نـام شد موسی بن عمرانش

بوصفش تا به کی گویی که میکال است مملوکش
به مدحش تا به‌کی خوانی که‌جبریل است دربانش

کسی کایجاد جبـرائیل و میکـــائیل کـــرداستی
چه طرفش زآن‌که هستند این‌دوتن‌مملوک‌احسانش

چو در میدان در آید از پی خـونـریـــزی اعدا
فلک مـاننده گـویی است انـــدر خم چوگانش

به روز رزم کز گرد سم اسبـان گــــردون بـر
برآید قیـرگـــونه ابر و گـردد تیر ، بـــارانش

که ماری جانگزایت گردد آن گیســوی پـرتابش
که شامی تیره فامت گردد آن رخسار رخشانش

ز نعره‌نگ یلان در دصماخ چرخ میناگون
فتد از سیر گردون و زمین نسر پرافشانش

شود از سیل خون دریایی آنسان پهنه هامون
که اندازد خلل در فلک گردون موج طوفانش

در آن نوبت چو شاه دین برآید بر فراز زین
ملک بر وی کند تحسین ، فلک درد ز پیکانش

قضا از بیم جان گیرد مکان در ظل زنهارش
قدر از خوف سر جوید امان در زیر فرمانش

بخوشد خون به جسم پردلان از تیغ خونریزش
بپرد مرغ جان سرکشان از تیر پرانش

بسختی خصمش ارسهلان شود در پهنه هیجا
کی از یک خردل است افزون به پیش تیغ برانش

جهان گر پیل گردد یکسره با پشه همسنگش
زمین گر شیر گردد یکسره با مور یکسانش

شود از آستین بیرون یدی چون دست یزدانی
نماید کمتر از موران همه شیران غژمانش

جهاندارا ، شها ، از من چسان آید ثنای تو
که نتواند بیان کردن یک از بسیار حسانش

بویژه اندر این نوبت که جان در جسم پرمحنت
چنان پژمرده از زحمت که نتوان کرد ریانش

بحسرت آمده توام ، نشسته با غمان همدم
درون پرخون ، مژه پرنم ، زجور چرخ وکیوانش

تو را ای شاه والافر ، تو را ای شافع محشر
به نور پاک پیغمبر دهم سوگند و یارانش

کزاین فقر وغم ومحنت وزاین اندوه و این ذلت
رها کن افسر و برهان زدست کید کیهانش

الا رنجور تا نالد همی از درد رنجوری
الا بیمار تا هذیان همی گوید به بحرانش

محبت را بود عیشی که نتوان یافت انجامش
عدویت را بود دردی که نتوان یافت درمانش

* * *

دوشینه به ره دیدم خندان و غزلخوانش
گیسوی عبیرآگین رخساره خوی افشانش

هر جا که دلی ، چون صید ، در دام سر زلفش
هر جا که سری ، چون گوی ، اندر خم چوگانش

شمشاد به شرم اندر پیش قد دلجویش
خورشید برغم اندر ، با طلعت تابانش

در سبزه همی پنهان یک خرمن نسرینش
در لاله همی پیدا صد دامن ریحانش

از تاب شرار می بر چهره چکانش خوی
خوی ، رشحه‌ای از رخ ، هی بر جیب و گریبانش

از خط به مهش هاله وز خوی به گلش ژاله
افتاده به دنباله گیسوی پریشانش

نشنیده کس اسیر غم با لاله شود توام
جز طره خم در خم بر چهر فروزانش
زافسون به رخ زیبا زلفین شبه آسا
بشکسته وز او پیدا ، بشکستن پیمانش
چشمش ز نگه کردن ، کارش همه خون خوردن
یک کافر و در گردن صد خون مسلمانش
بر نرگس جان‌افزا ، الماسش نموده جا
موران همه را ماوا ، گردشگر ستانش
از سیم یکی خرمن بنهفته به پیراهن
نامیده مراو را تن ، از بیم گدایانش
بس خون کسان خورده ، رنگین کف از آن کرده
دستان به حنا برده ، ای وای ز دستانش
خون ریختنش آیین ، سر پنجه به خون رنگین
وز قتل کسان خونین ، تیغ و کف و دامانش
دل غرقه به خون تا کی ، آتش به درون تا کی ،
اندوه فزون تا کی ، آه از دل سندانش
ترکی است جفا آیین ، بیرحم ، دلی پرکین
ویسی که دو صد رامین ، سرگشته و حیرانش
سرخوش برود هر جا وز کس نکند پروا
بیمی نبود ما نا ، از تیغ جهانبانش
بر دین نبی قائم ، دارای فلک مخیم
شاهی که به جان خادم ، شد بوذر و سلمانش
دارای جهان احمد ، کز روز ازل آمد
شاهنشهی سرمد ، اندر خور دربانش
اعظم نبی خاتم ، اکرم خلف آدم
ز آدم همه جا اقدم ، چه بدو و چه پایانش
او محرم عالین ، او ملجاء کروبین
ز او هستی ماء و طین ، بر پا شده بنیانش
شیدای لقای حق ، مشتاق رضای حق
بل کرده فدای حق ، آن گوهر دندانش
شاهان فلک افسر ، میران ملک چاکر
بنهاده همه یکسر ، سر بر خط فرمانش
هر درد از او درمان ، هر مشکل از او آسان
هر بی‌سرو بی‌سامان ، از او سر و سامانش
او علت هر موجود ، او باعث بر هر جود
عالم همه از او بود ، پیدا همه پنهانش
نه توده این افلاک ، کافزون بود از ادراک
کمتر ز کفی از خاک ، آمد به بیابانش
این تند روش گردون ، کز دیده بود بیرون
گردی است که از هامون برخاسته انبانش
نوح ار نه ورا بستود ، ورنی بدرش رخسود
هرگز نه خلاصی بود از لجه طوفانش
یونس بدیش ارنی ، برلب همه نام وی
می بود رهایی کی ، از کام نهنگانش

عنقای قیاس ما، عمری پرد از بالا
آخر نگزیند جا، بر کنگر ایوانش

افسر، چه ثنا گوید، کش محض خطا گوید
وصف آنچه خدا گوید، لایق نه بجز آنش

فردا که به رستاخیز، بس دیده بود خون‌ریز
هر کس به پناهی نیز، دست من و دامانش

تا مهر ز خارا، کو، هر صبح نماید رو،
همواره محب او، دل خرم و شادانش

بادا دل خصم دون. از نافج غم پر خون
گردون شده تا گردون، بر کام محبانش

* * *

تا عشق را قدم بسرکو نهاده‌ایم
از کوی عافیت قدم آن سو نهاده‌ایم

آرام و تاب در پر عنقا سپرده‌ایم
صبر و سکون به سایه آهو نهاده‌ایم

پا بست زلف سلسله مویی شدیم ما
و اینك به پای سلسله زآن مو نهاده‌ایم

گامی نرفته‌ایم نکو در تمام عمر
این گام اول است که نیکو نهاده‌ایم

بر یاد دوست، شب همه شب تا سحرگهان
شیدا صفت بنای هیاهو نهاده‌ایم

هر شب در آرزوی دو مرجان لعل او
بر کهربا، دو رشته لولو نهاده‌ایم

با نقد مهر دوست که چون زر خالص است
ما سنك ناقصی بترازو نهاده‌ایم

ما بلبلان نغمه‌سرا مهر خاموشی
بر لب از آن دو لعل سخنگو نهاده‌ایم

بگذر شبی به کلبه عشاق و از غمش
سرها ببین که بر سر زانو نهاده‌ایم

با داغ او خوشیم که آخر به یادگار
نقشی به دل از آن رخ دلجو نهاده‌ایم

* * *

شد وقت آن که از اثر باد صبحدم
بر تخت سبزه خسرو گلبن نهد قدم

گلشن شود زجلوه عیان در خیال کور
بلبل کند به نغمه اثر در دل اصم

گردد زبوی غنچه غمین نکهت بهشت
آید ز رنك لاله خجل گلشن ارم

اکنون که شد ز لاله گلستان صنمستان
شاید که صوفیان نپرستند جز صنم

همدم، بده پیاله که وقتی است جانفزا
محرم، بیار باده که عیشی است مغتنم

سبزه چو خط دلبرچینی است دلربا
غنچه چو لعل شاهد رومی است مبتسم

برق صباح را همه دم ناله بی‌جفا
جام صبوح را همه جا گریه بی‌ستم

* * *

فلك جمعیتم بر هم زند، خواهد پریشانم
نمی‌داند من از زلف بتی آشفته سامانم (۱)

پری‌زادی که باخود رام‌کردم با هزار افسون
هنوزش سیر نادیدم که شد از دیده پنهانم

عجب شمع فروزانی اجل خاموش‌کرد از من
که تاریك است بی‌نور جمال او شبستانم

خرامان گلبنی از من ز پا افکند دست دی
که با شمشاد قدش رشك بستان بود ایوانم

زروبه به بازی این‌گردون غزالم را ربود آخر
بخوابم‌کردچون خرگوش‌اگر چه‌شیرغژمانم

تبه بادا، دل گردون، که سامانم بزد بر هم
سیه بادا، رخ انجم، که ویران کرد بنیانم

گمانم بودکاین‌گردون به من دارد سریاری
ندانستم که او آخر کند با خاك یکسانم

۱ـ شاعر این قصیده پرسوز را در سوگ همسرش سروده است.

به یغما رفت آن کالا که می‌پوشیدم از مردم
دریغا زآن همه کوشش که افزون کرد حرمانم

بهاران روید از گلشن هزاران سنبل و سوسن
نهان در خاک دارد تن، چرا آن شاخ ریحانم

مگو پاداش هر دادن ستادن نیست در گیتی،
خزان یک گل گرفت ازمن، گلستان کرد دامانم

گلی، کورا بپروردم به آب چشم و خون دل
بنفشه‌وار از هجرش کنون سر در گریبانم

مرا باصحبت آن مه‌دلی خوش بود و کامی خوش
دریغا کز بساط او، به دور افکند دورانم

چو یاد لعل او آرم که از تب کهربایی شد
به یاد آن عقیق لب، چکد از دیده مرجانم

به هر شاخی که در گلشن پراشان طایری بینم
به یاد آرم از آن مرغی که سنبل شد به بستانم

اگر بر تربتش گریم مکن منعم که حق دارم
گلستانی است بی‌آب و من آنجا ابر نیسانم

مرا در فرقت آن مه، مکن تشنیع ای ناصح
تو در ساحل مکان داری من اندر موج طوفانم

تو بر سنجاب می‌غلطی چه دانی حال مسکینان
مرا پهلو بفرساید که عریان در مغیلانم

تماشایی چه غم دارد که گلشن را رسد آفت
غم گل من خورم زیرا که یک عمریش دهقانم

بر آن عهدم که بعد از وی نگیرم یار در عالم
چو گل برخاست از گلشن به جایش خار ننشانم

الا ای باد شبگیری به آن محمل نشین برگو
تو رفتی و منت ازپی همی افتان و خیزانم

گذارت گر فتد آنجا پیام از من ببر او را
که ای مه حجله را آرا، که بر وصل تو مهمانم

زهجرت ای سهی قامت رود از دیده جوی خون
به یادت ای کمان ابرو، خلد در سینه پیکانم

الا ای همدم دیرین که از خشتت بود بالین
نظر بگشای و بر من بین که خون پالاست مژگانم

رخ از من زود بنهفتی میان خاک چون خفتی
نه آخر بارها گفتی، که من صبر از تو نتوانم

نمودی جای در محمل، نهادی بار غم بر دل
جرس آسا به هر منزل، منت از پی در افغانم

زکویم رخت بر بستی، مگر از یاریم خستی
چه دیدی کز برم جستی، شکستی عهد و پیمانم

تو خوش رفتی و آسودی مرا از غم بفرسودی
ز رفتن گر تو خشنودی، من از ماندن پشیمانم



شبی چو زلف دلارام مشکفام و شبه‌سان
بسان خط بتان تارو جعد خوبان تاران

کشیده بودم از آسیب دهر پای به دامن
فکنده بودم از اندوه فکر سر به گریبان

زدیده اشک روانم، روان به دامن صحرا
زسینه آه درونم دوان به گنبد کیوان

زهجر عارض جانان نه سینه، غیرت گلخن
زدوری رخ دلبرنه دیده، خجلت عمان

هزار شعله آهم شدی زسینه برانجم
هزار قطره اشکم، بدی زدیده به دامان

که ناگهم زدرآمد بتی به طره سمن سای
که ناگهم به سرآمد مهی، به چهره خوی افشان

نمونه‌ایش زقامت، طراز قامت طوبی
نشانه‌ایش زطلعت، فضای روضه رضوان

فزوده حیرت خاقی زچشمکان فتن زا
ربوده طاقت جمعی ز زلفکان پریشان

بلای خاطر قومی به یک کرشمه دلکش
هلاک جان گروهی به نیم غمزه فتان

هم ازفسون، دوصدش دل، نگون در آتش عارض
هم از حیل دوصدش جان اسیر چاه زنخدان

ختن ختن همه مشک اندرش به دسته سنبل
یمن یمن همه لعل اندرش به حقه مرجان

به زلف بسته همی طبله طبله لادن و عنبر
به خال سوده همی توده توده غالیه وبان

به تار طره مشکین دوصد تتارش مضمر
به چین زلف پریشان هزار چینش پنهان

کمر ببسته که در باغ نارون فتد از پای
دهان گشاده که در شهر انگبین شود ارزان

نشسته لشکر خطش به گرد صفحه عارض
که دیده مور همی حکمران ملک سلیمان

بدیدم آن رخ و چیدم هزار خرمن لاله
بدیدم آن خط و بردم هزار دامن ریحان

نموده چهره بسویم، مگرکه تا ببردم دل
گشوده دیده به رویم، مگر که تا ستدم جان

چه‌دیده دید ضعیفی فتاده عاجز و مضطر
چه دید، دیدحزینی نشسته واله و حیران

چه گفت، گفت که‌ای در بلا، سکندر آفاق
چه‌گفت، گفت که‌ای‌در ستم، تهمتن دوران

تویی که‌این همه بار جفا کشیده زدلبـــر
تویی که این همه زهرعنا چشیده زجانان

نهاده‌ای زچه سربرفراز بـــالش فـرقت
فکنده‌ای ز چه تن در نشیب بستـر حرمان

زچیست نالی چون بلبلان واله و شیـدا
زچیست گریی چون عاشقان کابه احزان

مگربه عشوه‌ای ازکف، بتی‌ربوده تورا دل
مگر به غمزه‌ای ازتن، مهی گرفته‌تو راجان

به ناله گفتمش ای‌شرم لاله‌ات‌رخ نسریـن
به گریه گفتمش،ای رغم‌غنچه‌ات‌لب خندان

چوزخم، زخم توباشد مرا چه حاجت‌مرهم
چودرد، دردتو باشد مرا چه منت درمـان

★ ★ ★

دوش از درم درآمد، آن سروسیم تـــن
شادان وخوی فشان و غزلخوان وخنده‌زن

با رویی، ای بمیرم، تاراج دیـــن و دل
بامویی، ای نباشم، یغمای‌جـــان و تـــن

دلهـای خستگـانش، اندر شکنـج زلف
جانهای بی دلانش ، اندر چـــه ذقـــن

بر چهر دلفریبش، هی‌رشحه رشحه خوی
چون قطره قطره ژالـه بـربـرگ نسترن

زلفیش و مو به‌مو، همه زنجیر عـاشقان
موئیش و تو به‌تو، همـه زنـار برهمـن

خرمن خرمن، لالـی، جا داده بر عقیـق
دامن، دامن، بنفشه گسترده برسمـــن

از لوح سیمگونش، پیـــدا غبـار مشک
درحقـــه عقیقش، پنهـــان در عـــدن

شمع رخش‌به مشعل خورشید سخره‌خوان
لعل لبش، به معـدن یاقـوت طعنـه زن

من گریه سرنموده، از خنده‌هـــای او
او خنـده را فـزوده، بر گریه‌هـای من

من پیرهن دریـده، برتـــن زبـــی زری
اوخرمنیش سیم نهـــان زیـر پیرهـن

او بـا نشاط و بـازی همواره تـوامـان
من با فغـــان و زاری پیـوسته مقترن

★ ★ ★

زلف بتم، ای جادوی حیلت‌گـر فتـــان
ای ابـــن عم غـالیـــه ، ای نـوبـوه‌بان

ای هر شکنت دامی، خم در خم و پرچین
وای هرگرهت خامی، پرحلقه و پیچـــان

ظاهر همه دوداستی و باطن همه شعلـه
صورت همه کفراستی وسیرت همه ایمـان

خم گشته چوقربانی و پرحلقه چو فتراک
ببریده چو پیوندی و بشکسته چو پیمـان

پرخمی ودرهمی و مرغـولـی و مفتـــول
تاریکی و باریکی و مجموع و پـــریشان

هم دامی و هم بندی و هم چینـی و چنبر
هم عودی و هم مشکی و هم غالیه همبان

عیاری و طراری و سحـاری و مکـــار
صیادی و شیادی و محتالـــی و فتـان

یغماچی ماکی تـــو و بــرهم زن اقلیم
آشوب جهانی تـو و اعجـوبـه دوران

ای زلف چه جنسی، که‌نه از دوده انسی
هر چیز که خوانیم نه این استی و نه آن

عودی تو و جایت همه بر تارک مجمـــر
دودی تو و کارت همه با شعلـه نیـران

زاغی و همـــی پـــری درساحت گلشن
ماری و همـی باشی بـرگنـج نگهبـــان

کویت چو سمندر همه بـــر تـوده آذر
کارت چوسکندر همه با چشمـه حیوان

آهویـی و در مـرتـع خطت همـه پویه
طـاووسی و در گلشن رویت همـه طیران

هندویـی و خوی تـو بود گـرده آتش
جـادویی و کارتو بـود حیله و دستـان

بـر دوش بتم پانهی ای بی ادب آخـــر
هشدار، کـه آییـن ادب نبـود اینسان

دلها تو ربـایـی بت من ، متهم خالـق
جانهـا تـو فریبـی مه من، شهره‌دوران

بـر امعـه نـورش بکشی پـرده ظلمت
بـرگـوی باورش بسپاری خم چـوگـان

گاهی زگریبانش کنی عزم سر دوش گاهی زسر دوشش آهنگ گریبان
چنبر بشوی گاه و بپیچیش به گردن عنبر بشوی گاه وبریزیش به دامان
گه از لبکانش بخوری قند مکرر گه از رخکانش بچنی لاله نعمان

★ ★ ★

تاخت بکاخ حمل ، خسروخور تا عنان غیرت باغ ارم ، گشت فضای جهان
عرصه گیتی بهشت، گشت ز اردیبهشت افسر نخوت بهشت، از سرخود مهرگان
از اثر باد دی، شخص جهان بود پیر نک زهوای ربیع ، گشت دگره جوان
ابر مطیر از مطر، ریخته لولوی تر طرف چمن را نگر، کامده عنبر فشان
دست نسیم صبا، پرده گل بر درید بلبل بیچاره را ، راز نهان شد عیان
لاله شکفت از دمن، چون رخ دلدار من سبزه دمید از چمن ، چون خط سبزبتان
دعوی رضوانیش، هست کشاورز باغ تاکه شد از نوبهار، باغ چوکوی جنان
ابر بهاری فشاند بس که گهر بر زمین همچو صدف‌غنچه راست،اولوی‌تر دردهان
رفت چو سلطان گل، بر بزمرد سریر سرو، ستادش به‌پای ، برصفت بندگان
گل‌شده بس دلفریب ، برده نک از عندلیب صبر و قرار و شکیب، طاقت وتاب وتوان
برسر هرسروبن قمریی اندر نوا بر رخ هر سرخ گل ، بلبلی اندر فغان
ای دل نادیده عیش ، چندبری بارطیش فصل بهار است هین ، نوبت غم نیست ، هان
از چه نشینی خموش،خیز و بعشرت بکوش باده صافی بنوش ، مدح شهنشه بخوان
شاه جهان مرتضی ، صفدر خیبرگشا شافع روز جزا ، قاسم ناروجنان
مهر سپهر جلال ، اختر برج کمال آن که نه او را زوال ، هست بکون ومکان
ای که بدربار تو ، حضرت روح‌القدس سبحه به کف‌هر صباح ، آمد تسبیح‌خوان
مختصری بی‌بها هست به‌گاه عطا ، خادم کوی تورا ، مایه دریا و کان
مطبخی از کوی توست عرصه این روزگار مهر سپهر اندراو ، آمده نارودخوان
روز و شبان در خطر ، بود زگرگ اجل گله ایجاد را ، گر تو نبودی شبان
گرنه به صبح ازل مهر رخت برفروخت تار بدی تا ابد ، عرصه کون و مکان
مطبخ کوی توراهست تنور این فلک کش بود از مهر وماه ، پخته و ناپخته نان
پهنه جود تو را ، پیک خردپی سپر گشته و نابرده ره ، عاقبتش برکران
پرده برافکن زرخ تابه یقین پی بریم چند بپوییم ما ، بیهده راه گمان
بل بفشاند زناز بر دو جهان آستین آن که بساید تو را ناصیه بر آستان
مدح تو فیصل پذیر نبود اگر آورد منشی دیوان وحی ، خامه کروبیان
از چه تصور کنم مدح تو را در ضمیر وزچه تمنا کنم وصف تو را در بیان
وصف تو آری کجا ، در خور اوهام ماست وصف تو نتوان کند همچو منی ناتوان
طلعت خورشید را چون نگرد مرغ شب عرصه جبریل را چون گذرد ماکیان
تا ز سموم خزان هست به عالم اثر تا ز نسیم بهار هست به گیتی نشان
گلشن احباب تو ، باد همیشه بهار کشت امید عدوت ،باد سراسر خزان

★ ★ ★

ای صبا ، ای نفست قافله فروردین ای صبا ، ای گذرت ، ماشطه حورالعین
می‌شوی زینت اطفال چمن در نیسان می‌کنی غارت افواج شجر در تشرین
نیستی ساغر و بس دورزنی در دوران نیستی زائر و بس طوفکنی از دیرین
نیستی برق و عبورت همه دم بر خرمن نیستی زین و گذارت همه‌دم بر فرزین

گاه از طره دلدار شوی گردافشان ‌ ‌ ‌ گاه از آینه نارشوی زاویه چین
گاه خیزد ز دمت رایحه عنبر تر ‌ ‌ ‌ گاه بخشد نفست خاصیت نافه چین
وقت گردش اثرت موج فزای دریا ‌ ‌ ‌ گاه جنبش گذرت شعله فروز برزین
آفرین گوی نه من باشمت ای پیک صبا، ‌ ‌ ‌ که سلیمان کند ازجان به روانت تحسین
شاه هامون سپر و دشت‌نوردی ، آری ‌ ‌ ‌ چون سکندر همه آفاق تو را زیرنگین
می‌زنی گاهی بر مغفر قیصر در روم ‌ ‌ ‌ می‌روی گاهی در جوشن خاقان در چین
گاه در بلخی و گه مصر و گهی کالنجر ‌ ‌ ‌ گه به ایرانی و گه هند و گهی قسطنطین
گاه در خانه دستور روی چون شاهان ‌ ‌ ‌ گاه بر سینه عصفور زنی چون شاهین
هم سمومی به تن مار مثال شیطان ‌ ‌ ‌ هم نسیمی ز دم یار خداوند مهین
شاه سیاره حشم احمد مرسل که به دوش ‌ ‌ ‌ می کشد چاکر اوغاشیه علیین
ای محیطی که زجان قطره اکرام تو را ‌ ‌ ‌ از ازل قلزم ایجاد رهی گشت ورهین
آسمان همچون زمین ساکن و بی‌جان ماند ‌ ‌ ‌ لحظه‌ای گر نگری جنبش او را از کین
خردل مهر تو را هشت بهشت است بها ‌ ‌ ‌ آری این بکر چنین می‌ستد از تو کابین
غیر تاثیر تولای تواندر دل خلق ‌ ‌ ‌ عقل نشنیده کسی با گل فخار عجین
نه همین ابر زعشق تو برازد به بهار ‌ ‌ ‌ که بود رعد زشوق تو بولوال آیین
کار فرمان ده حکم تونیاید زسپهر ‌ ‌ ‌ شیر بالین نکشد سلسله‌ی شیر عرین
سجده روی تو بر خلق‌چو فرض است‌وسنن ‌ ‌ ‌ شرع امر تو چودردهر شهوراست وسنین
قدسیان جزکه بذکر تو دهان نگشایند ‌ ‌ ‌ که نگوید سخنی ویسه به غیر از رامین
ابرو دریا همه از رشح عطایت موجود ‌ ‌ ‌ ذات اشیاء همه با حمد ثنایت تضمین
خاک دربار تو و روح مجرد به مثل ‌ ‌ ‌ جان پاکی است که با پیکر دون گشته قرین
چار مانند زهمتای توچون هفت پدر ‌ ‌ ‌ از ازل تا به ابد جمله عقیمند و عنین
چه عجب یاد تو و سینه احباب خراب ‌ ‌ ‌ همه دانند که ویرانه بود جای دفین
سر که بی شور غم توست کلاه نیزه ‌ ‌ ‌ تن که بی مهر رخ توست قبای سکین
از تو جان دربدن خصم و بود بدخواهت ‌ ‌ ‌ سم شود در دهن مار ، بلی ماء معین
رشته مهر تو شد سلسله گردن خلق ‌ ‌ ‌ سراز این رشته نپیچند که‌حبلی‌است متین



دی به تادیبم ادیبی نکته‌سنج و نکته‌دان ‌ ‌ ‌ هی همی گفتا: زهی از عقل‌ودانش‌بی‌نشان
چند نیرنگ و دستان ، روزوشب‌باشی‌قرین ‌ ‌ ‌ چند از فرهنگ ودانش،گاه وگه‌جویی‌کران
لختی از دانش نظر بگشا به‌کار این سپهر ‌ ‌ ‌ لمحی از غیرت نگه‌بنما به‌وضع این جهان
کاین جهان را از چه بنهادند بنیاداینچنین ‌ ‌ ‌ کاین فلک را از چه بنمودند بنیان آنچنان
مختلف اضداد را بنگر که باهم مقترن ‌ ‌ ‌ منفصل اشیاء را بنگر که باهم توامان
گه جمادی جانب ملک نباتی رهسپر ‌ ‌ ‌ گه نباتی جانب اقلیم حیوانی روان
گاه این برتختگاه حشمت آن تکیه زن ‌ ‌ ‌ گاه آن در شهر بند ملکت این حکمران
جنس‌ها را بین که‌هریک‌جسته‌ازدیگر فرار ‌ ‌ ‌ بین تو ضدها را،که‌هریک کردمبادیگرقران
آخر این آثار قدرت از که در عالم پدید؟ ‌ ‌ ‌ آخر این انوار رحمت ازکه درگیتی‌عیان؟
این تماثیل شگفت ازکیست بی‌سعی قلم ؟ ‌ ‌ ‌ این تصاویر شگرف از کیست بی‌رنج بنان؟
این همه نقش نوادررا ، که باشد مخترع؟ ‌ ‌ ‌ این همه شکل بدایع را که باشد ترجمان؟
آخر این آثار هستی، خود کراباشد دلیل؟ ‌ ‌ ‌ آخر این اسرارمعنی، خودکرا باشدنشان؟
کیست آن‌صانع،که‌صنعش‌آدمی‌را ازنخست، ‌ ‌ ‌ تعبیت کرده است درتاریکتن روشن‌روان؟

کیست آن‌دانا،که‌عزمش هرکجارازی نهفت   بی‌تکلف داند اندر سینه هررازدان؟
کیست این‌بنا، که‌سعیش برفراز این زمین،   کرده برپا این مقرنس طارم زنگارسان؟
کیست آن قادر ، که از نهماری قدرت کند،   خار را گل ، خاره را گوهر،گیا را پرنیان؟
کیست آن منعم، که‌از انعام‌بی‌پایان خویش   مور را در صخره صما بود روزی رسان؟
با چنین قادر، الا تاچندرنج‌ازعمر وزید؟   باچنین منعم، هلا تاچند جور ازاین و آن؟
چند خدمت‌ها کنی بر هرکجا ژاژی‌دنی؟   چند منت‌ها بری از هرچه‌شومی قابتان؟
چند سختی‌ها کشی از بهرجمع سیم‌و زر؟   چند تلخی‌ها چشی ازبهر پاس آب‌و نان؟
چند هر ناچیز را باشی الا ،مدحت‌سرای   چند هر بی‌اصل راباشی‌هلا، توصیف‌خوان
مردمی راچون تو الحق‌کس‌ندیدم بی‌نصیب   بخردی را چون بالله کس نجستم بی‌نشان
خالی‌از تدبیرو دانش، عاری ازتشریف‌عقل   فارغ از انوار هستی غافل از اسرار جان
از خردمندی جدا و با تبهکاری قرین   از ذکاوت برکنار و با سفاهت توامان
جلوه روی بتانت روز و شب اندرنظر   وصف جعد دلبرانت گاه و بیگه بر زبان
چهره این را مثال آری گهی از یاسمین   طره آن را صفت خوانی‌گهی‌از ضمیران
گامخوانی غمزه آن را خدنگی دلنشین   گامخوانی مژه آن را سنانی جان‌ستان
گه به‌چهره اشک‌ریزی بهرجعدی‌مشک ریز   گه زدیده‌خون‌فشانی بهرچهری خوی‌فشان
گه بنالی سخت سخت‌ازعشق یاری‌مهرکیش   گه بگریی زار زار ازهجر ماهی مهربان
ناله‌ای چون ناله حبلی بگاه وضع حمل   گریه‌ای چون گریه مینا به‌بزم میکشان
لحظه‌ای از عشق‌آن‌رانی‌به گردون صدنفیر   لمحه‌ای از هجر آن رانی به‌انجم صدفغان
گه کنی مدح فلان‌میر و گه ازبهمان وزیر   گه سرایی مدح این و گه سگالی‌وصف آن
گاه‌گاه از ناصرخسرو کنی هرسو سخن   گه‌گه از مسعود سعدآری بهرجا داستان
لختی از معروف‌کرخی، قصه‌هاسازی‌حدیث   گاهی ازذوالنون مصری‌فضل‌هاسازی بیان
هی‌همی‌رانی حدیث از فضل ابدال ورجال   هی‌همی گویی سخن‌در وصف‌بهمان‌و فلان
معرفت‌ها خام بتراشی برای صید خلق   نردهای بازگون‌بازی باغوای کسان
ننگ‌ها را فخرها پنداری از خوی دژم   لعل‌ها را سنگ‌ها بشماری از طبع هوان
طایر جان‌را که باشد ذروه گردون مطار   مرغ هستی را که اوج سدره باشد آشیان،
هشته‌ای برپایش از شهوات بندی‌بس قوی   بسته‌ای بربالش از عادات سنگی بس‌گران
بند آز از پای‌بگسل مرغ‌جان‌را تاهمی   بنگری طیران آن را برفراز لامکان
لذت روح ارتو را باید رهاکن خوی‌نفس   دل‌زاول بگسل از این تا بپیوندی به آن
تخت بنهادن اگر خواهی به ملک عافیت   رخت بیرون‌کش ازاین‌ویران‌سرای خاکدان
امنیت را خود چه‌جویی در دیار آب وگل   شو به‌ملک جان‌و دل، کانجابود حصن‌امان
مردمی را مایای گر در دوگیتی زاین سپس   جز ثنای شاه برلب هیچگه حرفی مران
شاه اورنگ امامت آن‌که کمتر چاکرش   ملک هستی را گرفت از باختر تا خاوران
خسرو عالم مهینه دادخواه راستین   مفخر آدم بهینه پادشاه راستان
حامی شرع پیمبر وارث نوح و خلیل   پشت‌دار دین‌احمد،مهدی صاحب‌زمان(عج)
آن که فیض عام او در داده هرکس راصلا   بر بساط آفرینش تاکفش گسترده خوان
قلزم توحید را غرمش مهین زورق سپار   زورق تسدید را عزمش بهینه بادبان
نزد رای او بود یکسان چه‌سرو چه‌علن   در ضمیر او بود روشن چه پیدا چه نهان
گوی سان‌زآن‌رو به‌گردخودهمی‌گردد سپهر   کامد او را بربنارک لطمه‌ای از صولجان
قهر او سوزان‌شرارو دوزخ‌او را التهاب   مهر او خرم بهار و جنت‌او را بوستان

روز کین کزنعره شیراوژنان کارزار
پهنه هیجابه دشت‌ارژن آید سخرمخوان

نای رومی از دوسو بنیاد سازد زیروبم
کوس حربی از دوجانب سرکند بانگ‌فغان

خاک اندر اهتزاز آید زغوغای نبرد
چرخ، اندراعتراض آید زهیهای یلان

پر زآشوب دلیران باختر تا باختر
پر زغوغای هژبران قیروان تا قیروان

یک‌طرف غلطان‌سری‌بینی‌به خون‌اندرخضاب
یک طرف پرخون تنی‌بینی به‌خاک اندرتپان

در کشاکش یک‌طرف قومی به‌قومی‌درستیز
در تکاپو یک کتف برخی به برخی‌توامان

نوک پیکان یلان خونریز چون مژگان یار
خام پرخم‌گوان پرتاب چون زلف بتان

پردلان را خانه زین غیرت تخت قباد
سرکشان را خود زرین خجلت تاجکیان

کاخ گردون پرشود ازهای‌وهوی اهل‌رزم
گوش کیوان کر شوداز گیرودارسرکشان

عرصه هیجا پراز شیر وپلنگ آید به چشم
از پلنگین صولتان رزم و شیراوژن یلان

پهنه کین درنظر آید پراز افعی و مار
از افاعی تیرها و اززه ماران کمان

زآتش تیغش شراری گرفتند آنگه‌به خصم
خصم را یکباره خیزد دودمرگ از دودمان

شعله‌ای از تیغ‌او برهرکه تابد تا ابد
بانگ ویاک ویاکش خیزدهمی ازاستخوان

اوست گویی خودسرافیل قیامتگاه رزم
کز ظهورش قالب اعدا کند بدرود جان

بسکه تیغ او فشاند خون خصمان در دغا
بر زمین گویی همی شنگرف بارد زآسمان

ای پناه خلق ای دست‌خدا، ای‌پشت دین
ای یدالله فوق‌ایدیهم تورا در خوردوشان

دردها دارم بدل ناگفته از جور سپهر
رنجها دارم به جان بنهفته از دور زمان

هم‌مگر لطف عمیم تودهد بهبود این
هم مگر خوی کریم تو شود داروی آن

مدح‌ها گفتیم و کس از ما نپذیرفتی به‌هیچ
وصفها کردیم و کس از ما نبودی شایگان

هم در این عید از تو امیدم که بخشی مرمرا
نغز تشریفی کز او گردم به گیتی شادمان

وآرزویم آنکه زاین پس گرزیم در روزگار
هم زعون تو بود بی‌منت اهل زمان

تا بود از کفر و دین در عرصه گیتی اثر
تا بود از روز وشب در حیز عالم نشان

باد احبابت همه با عیش و با عشرت قرین
باد اعدایت ، همه با رنج و محنت توامان

***

اگر سری است با گلت به عارض نگار بین
وگر هواست سنبلت ، شکنج زلف یار بین

مخواه نوبهار را ، مجو بنفشه زار را
ز طره آن نگار را ، بنفشه در کنار بین

چه طرف باشد از گلت ، چه آرزو به‌سنبلت
ز روی یار محفلت ، فریب نوبهار بین

به عارضش عرق نگر ، ستاره برشفق نگر
گهر به گل ورق نگر به مه در استوار بین

الا که می‌برد دلت به سوی سبزه و گلت
زبوستان چه حاصلت، به بوستان عذاربین

به کوه لاله‌زارها ، به دشت سبزه‌کارها
بهر چمن بهارها ، از او به یادگار بین

گلی نگر بهشت رو ، بهار کی بنفشه مو
فراز سرو قد او ، گل و بنفشه بار بین

مبر به‌سوی سبزه ره، میار بر سخن نگه
به روی‌آن‌دو هفته‌مه، سمن به سبزه‌زار بین

ز طلعتش بهار جو ، ز طره‌اش تتار جو
ز قامتش عرار جو ، به نرگسش خمار بین

مگو که نوبهار شد، زمین بنفشه‌زار شد
اگر جهان نگار شد ، تو طلعت نگار بین

رخیش جانفزا نگر ، قدیش دلربا نگر
لبیش خنده‌زا نگر ، خطیش مشکبار بین

فسون و نازوغمزه‌اش،دلال وغنج‌وعشوه‌اش
تعال و کرشمه‌اش فزون وبیشمار بین

زجعد تابدار او ، ز خط مشکبار او ،
فراز لاله‌زار او ، دمیده سبزه‌زار بین

بتی بجوی سیمتن ، مهی همه دلال وفن
وزآن به کام خویشتن ، مدار روزگار بین

زلعل او یمن نگر ، زروی او چمن نگر
به موی او ختن نگر ، تتارها ، به تار بین

به بیهده به هر طرف ، مساز عمر را تلف
الا خلاف ما سلف ، بخود زمانه یار بین
بجوی طرفه یارکی ، بتی سمن عذارکی
بهشت وش نگارکی ، وزآن به دل قرار بین
کرشمه و تطاولش ، تکبر و تغافلش
تمسخر و تعللش ، فزون و بیشمار بین
غزل‌سرای، بذله‌خوان ، کنایه‌گوی‌طعنه‌ران
ادای فهم و نکته‌دان ، بت کرشمه‌کار بین



ای که اندر گلشن خوبی گلی نشکفته‌است
خرم و سیراب الحق چون گل رخسار تو
نونهالی چون قدت نارسته در بستان دل
ای دل و جانم فدای قامت و رفتار تو
بوستان دلبری را سر بسر دیدم نبود
نرگسی در خواب همچون دیده خمار تو
در گلستان جهان گشتم ، بسی نایافتم
سنبلی سیراب‌تر از جعد عنبربار تو
جان و دل ایثارت آوردم ولی گشتم خجل
کیستم من تا نمایم جان و دل ایثار تو
آفتاب‌آسا تجلی کرده‌ای در چشم خلق
خلق را طاقت نباشد دیدن دیدار تو
شامگاهانم چه حاجت پرتو قندیل و شمع
من که هر شب محفلم روشن بود زانوار تو
با دل از سر دهانت هیچ ناگویم سخن
زآن که هر کس را ندانم قابل اسرار تو
من‌که دل هرگز نمی‌دادم به دست عمر وزید
برد اینک دل زدستم جادوی طرار تو
فتنه دوران ضحاکم همی آمد به یاد
بر سر دوش تو دیدم تا دو مشکین‌مار تو
رشته‌های زلف پیرامون خالت بهر چیست؟
حبل سحری چند دارد هندوی سحار تو
دیگران برفرق من گلها بیفشانند و من
دوست می‌دارم که بر چشمم نشیند خار تو
هرکسی‌ازخوان‌احسان‌توخورده‌است‌ای عجب
چون منی یارب نباشم ازچه برخوردار تو
هر زمان کاندر سخن آیی،همی بینم‌به‌چشم
شکرین شهدی چکد از دلنشین گفتار تو
موسوی حسن تو بر الزام فرعونی خطت
معجزانگیزی کند از زلف ثعبان ثار تو
خود شنیداستم ز من رنجیده‌ای خاکم به‌سر
من که باشم تا نماید رنج من آزار تو
خصم اگر گفتا حدیثی در حق من غم‌مدار
کشکشان آرم ورا یک روز بردربار تو
صدق و کذبش بی‌کم و بی‌کاستی‌سازم عیان
تا شود خرم هم از من خاطر افکار تو
نیست قول خصم را در باره خصم اعتبار
واین معانیّ ، نیز داند خاطر هشیار تو
خود وظیفه خصم‌من‌اندرحق‌من‌چیست،آنک
تهمتی گوید که آن باشد همی دشوار تو
من به رغم خصم ، اگر نیکم اگر بد، لاجرم
خار یا گل،هرچه خوانی هستم از گلزار تو
باری ار برمن به میل خصم می‌خواهی جفا
این من و این‌تیغ‌واین میدان وأین پیکار تو
قادری برمن،الاخود آنچه‌خواهی‌کن‌کنون
گر کشی ور بخشیم ، من بنده کردار تو
استخوان سوزد مرا، هرگه به‌خاطر بگذرد
زآن جفاهایی که برمن رفته از اغیار تو



عید است و بسته هر کران ، زیبا بتان زیور همه
دارند هرسو دلبران ، زرین قبا دربر همه
هر سو بتی دامن کشان ، در هر طرف سروی روان
در باغ دل در راغ جان ، از یکدگر بهتر همه
زیبا بتان در دلبری ، دل برده از حور و پری
هرسو پی غارتگری ، گردیده غارتگر همه
آیین فتانی دگر ، بگرفته هر شوخی زسر
افکنده هر سو شور و شر ، صد فتنه‌شان درسرهمه
رندان عاشق پیشه بین ، مستان بی‌اندیشه بین
در دست هریک شیشه بین ، در جامشان آذرهمه

صنعان صفت در کافری، از عقل و دین جمله بری
پیران به پیرانه سری گشته جوان ازسر همه

هرسو بتان نازنین ، از خط و خال عنبرین
صد نافه از آهوی چین افکنده در مجمر همه

در این میانم دلبری گفتا به صد جادوگری
بنگر بتان آذری با روی چون آذر همه

زلف چوسنبل ریخته یا مشک تر آویخته
بر عارض مه بیخته ، از خط و خال عنبر همه

بنگر بتان سیمتن ، باطره های پرشکن
بوی گل و عطر و سمن در جعد شان مضمرهمه

عذرا عذاران صفزنان ، همپای کوبان کف زنان
باعیش و شادی دف زنان ، هر سو به بوموبرهمه

درهر طرف سیمین‌تنی ، بگرفته طرف دامنی
چون سامری در هر فنی گردیده جادوگر همه

مریخ وش از هر طرف ، زیبا وشانی بسته صف
بگرفته از مژگان به کف ، در قصد جان خنجر همه

از منظر هر خلوتی ، سرکرده بیرون لعبتی
هرگوشه چشمک زن بتی ، از گوشه معجر همه

در عیش و شادی دمبدم ، از ناله های زیروبم
رامشگران پرنغم ، گردیده رامشگر همه

عید است و غم شد کاسته ، بانگ و نوا برخاسته
هرسو بتان آراسته ، از یکدگر خوشتر همه

★ ★ ★

عید است وبسته هر کران زیبانگاران‌افسرا
دارند هرسو دلبران زرین قبا اندر برا

هرسوبتی دامن‌کشان وز هرطرف‌سروی‌روان
در باغ دل در راغجان، از یکدگر نیکو ترا

آیین فتانی دگر، بگرفته هر شوخی زسر
افکنده‌هرسو شوروشر صدفتنه‌شان‌اندرسرا

رندان عاشق پیشه‌بین، مستان بی‌اندیشه بین
در دست‌هریك‌شیشه‌بین،در دست‌دیگرساغرا

صنعان‌صفت درکافری، ازعقل‌ودین‌جمله‌بری
پیران به پیرانه‌سری جسته جوانی از سرا

هرسو بتان نازنین، از خط وخال عنبرین
صد نافه‌ازآهوی‌چین، افکنده اندر مجمرا

هر سو بتان سیم‌تن، با طره‌های پرشکن
بوی‌گل وعطرو سمن، درجعدهر یك مضمرا

عذرا عذاران صفزنان،همپای‌کوبان‌کف‌زنان
با عیش‌و شادی دفزنان، بنگر بهر بوم‌وبرا

در هر طرف سیمین‌تنی، بگرفته طرف دامنی
چون سامری درهر فنی، گشته‌همه‌جادوگرا

مریخوش از هر طرف زیباوشان تابسته‌صف
بگرفته ازمژگان به‌کف‌در قصدجانها خنجرا

از منظر هرخلوتی، سرکرده بیرون لعبتی
هرگوشه‌چشمك‌زن‌بتی،ازگوشه،گوشه‌معجرا

در عیش وشادی دمبدم، وز ناله‌های زیر وبم
خنیاگران پر نغم، گشته همه خنیاگرا

عیداست‌و غم شدکاسته، بانك‌ونوا برخاسته
هرسو بتان آراسته، از یکدگر نیکو ترا

★ ★ ★

داورا، دریادلا، ای آن که در هنگام خشم
اوفکنده سطوتت بر چار ارکان ، زلزله

ای که گاه خشم و روزکین، ز اطباق حشم
رعب تو انداخته برطاق کیوان، زلزله

مرمرا در حضرتت بس‌شکوه‌ها باشد کنون
می‌نپرسی از که ، از این‌نامسلمان ، زلزله

در شبی تاریک‌تر از جعد شبرنگ بتان
با دلی پرکینه برمن تاخت یکران، زلزله

من به خواب‌خوش‌ز هرنیک‌وبدی‌پوشیده‌چشم
ناگهان آمد به من دست و گریبان، زلزله

او به من پرخاش‌جوی‌ومن به‌اوجالش‌گرای
من گذشتم از سر و دل، کنداز جان، زلزله

گرچه رفت آن شب‌میان ماو او جنگی‌عظیم
لیك کردآخر، به من فتحی‌نمایان، زلزله

خانه‌و کاشانه‌ام بنمود او زیر و زبر
بوالعجب برخرمنم افروخت نیران، زلزله

خانه من کوبدی نیز از حوادث در امان
بی‌درو دیوار کردش چون بیابان، زلزله

خانه‌ام کوبودی از سد سکندر سخت‌تر،
حالیا با شهر اوطش کرده یکسان، زلزله

خانه‌ام ویران نمود و خانه آبادان نگفت
خانه‌اش آباد سختم کرد ویران، زلزله

پیش از اینم بود سامان وسری در این دیار
هان به من نگذاشته نه سر نه‌سامان، زلزله

فتنه چنگیز شه با مردم ایران نکرد
آنچه کرد این روزها با خلق کرمان، زلزله

قصه کوته، یك دومه شد کزسر قهروغضب
هی به‌ما ورزید هردم رسم طغیان زلزله

اندك اندك گاه‌آمد، نرم نرمك گاه رفت
گاه شد بر خلق پیدا، گاه پنهان زلزله

تابه‌چندی‌پیش‌ازاین، بیگاه‌وگه،هرصبح‌وشام
می‌زدی در عرصه این ملك، جولان زلزله

* * *

ای زلف تا بدوش بتم پا نهاده‌ای
پای ادب ز قاعده بالا نهاده‌ای

بالا نهاده‌ای قدم از جای خویشتن
شرمت زخویش باد که بیجا نهاده‌ای

شوخی بدین مثابه ندیدم ز هیچ تن
این رسم در زمانه تو تنها نهاده‌ای

شعری فزون نباشی و می بینمت همی
از رتبه پایه تارک شعرا نهاده‌ای

مانا توراست دعوی اعجاز موسوی
کاندر به آستین ید بیضا نهاده‌ای

آری کلیم وقتی و در طور عاشقی
رخ بر فروغ نار تجلی نهاده‌ای

یانی خلیل عهدی و برنار عشق یار
تن را به منجنیق تولا نهاده‌ای

یا عیسی زمانی واز فرط منزلت ،
دل بر عروج طارم اعلی نهاده‌ای

یا چون رسول امی معراج قرب را
صدپایه رخت هستی بالا نهاده‌ای

گاهی به دوش‌وگه به گریبان گهی‌به‌رخ
هر لحظه در مقامی ماوا نهاده‌ای

طاووس جنتی تو و همواره بال و پر
برشاخسار دوحه طوبی نهاده‌ای

راهب صفت همی به کلیسای چهردوست
رهبانیت به عادت ترسا نهاده‌ای

ترسا روش به سلسله دلهای خلق را
بر رسم اعتکاف مسیحا نهاده‌ای

قسیس‌وار برتن از آن حلقه حلقه‌ها
شکل صلیب و نقش چلیپا نهاده‌ای

ازحلقه حلقه‌های،خود ای بازگونه‌زلف،
بندی‌گران به گردن دلها نهاده‌ای

تو مشک سوده، چهر بتم‌سیم ساده‌است
کالای ضد برابر کالا نهاده‌ای

هرنافه کز ختا سوی آفاق می‌رود
در چین خویش جمله مهیا نهاده‌ای

ای کافر سیه دل ، هندوی خیره‌سر
اندر سرم هزاران سودا نهاده‌ای

ای دزد اهرمن خو ، طرار فتنه جو
در کار عقل ودینم یغما نهاده‌ای

روی چو صبح روشن دلدار راهمی
پنهان به شام تیره یلدا نهاده‌ای

* * *

دوش‌اندرآمداز درم،خوش‌خوش‌نکودلدارکی
عیارکی، مکارکی، سحارکی،طرارکی

بالا ورخسار خوشش،گیسوی‌وجزع‌دلکشش
کشمیرکی، بغدادکی، تبریزکی، تاتارکی

از مشك‌برزخ‌خالکش‌وز می‌دگرگون‌حالکش
افتاده بر دنبالکش، گیسوی عنبر بارکی

ازخط به‌ماهش‌هاله‌ها،وزخوی‌گلش‌راژاله‌ها بگرفته چون قوال‌ها درکف خروشان تارکی
پیوندبر، پیمان‌گسل، شمشادقد پولاد دل ماه ختن، شوخ‌چگل، جادویی افسونکارکی
لش ازکسی‌یک‌ره‌حذر، نش‌سوی‌مسکینی‌نظر لش‌از خداودین‌خبر، یک‌سنگدل‌خونخوارکی
خوش‌خوش‌بیامدبرسرم، نرمک‌نشست‌اندربرم نگریست کاندربسترم،تن‌گشته‌چونان تارکی
مویه‌کنان،ویهک‌زنان، رخ‌رنجه‌کرداز ناخنان گفتا چه‌افتادت که‌هان، بارنجو محنت‌یارکی
گلبرگ‌را خوشاب زد، مرجان‌به مشک ناب‌زد بر یاسیمین عناب زد، کاوخ بمیرم زارکی
شدکهربایت‌ارغوان، ژولیده‌گشتت ضیمران وه‌از کدامین گلستان، برپا خلیدت خارکی
بنشسته‌خوی گردگلت، پژمرده‌گشته‌سنبلت جز من مگر برده دلت، عیارکی، مکارکی
هان،این‌ترش‌روییت‌چه،اینگونه‌بدخوییت‌چه، لب بسته ناگوییت چه، آخر نه با من‌یارکی
چندازاسف‌سایم‌دوکف، چندم‌زکف‌برمه‌کلف، خیزو خلاف ماسلف، هان تازه‌کن دیدارکی
سویم‌نگر، رویم‌ببین،کامم‌بجو، وصلم‌گزین بوسم‌ستان، پیشم‌نشین، چندم به اندوه‌یارکی
لعبم‌نگر، بازیم‌بین، لاغ‌وطرب سازیم بین شوخی و طنازیم بین، وه تاکیم غمخوارکی
زلف دلاویزم نگر، لعل شکرریزم نگر بالای نوخیزم نگر، چندم چنین اشکارکی
نظمی‌سرا‌شعری‌بخوان،پایی‌بزن،دستی‌فشان چند ای‌ادیب نکته‌دان،چون نرگسم‌بیمارکی

★ ★ ★

زلفکا ، وه، وه ، تو آن مشکین رسن پرچین نقابی
کت جهانی دل گرفتار است در هرپیچو تابی
گه حوالی جبینت جای و گه پیرامن رخ
هم سمندر وش‌درآتش ، هم حباب‌آسا برآبی
گه مصلای رخت ماوا، وگه محراب ابرو
دزدی و اما چو زاهد با صلاح و با صوابی
گاه چون زنار ترسا، سنت آیین و کیشی
گاه چون زنجیر کسری، آیت عدل و حسابی
گاه خم درخم همه چون حلقه خام تهمتن
گاه تو برتو همه چون جوشن افراسیابی
اصل و پیوند از حبش ، نسل و نژاد اززنگبارت
ابن عم قیر و قطران ، خاله‌زاد مشک نابی
پرخم و پرچین و بندی ، درهم و تار و نژندی
دام یا مشکین کمندی ، شام یا پر غرابی
سنبلستی یا ضیمران ، سختری یا شاخ ریحان
یا بنفشه در گلستان ، یا که نیاوفر در آبی
خود به نفرین پدر آمد چنین رویت سیه‌گون
یا نه چون صحرا نشینان ، تیره روی از آفتابی
همچو طاووسان سراپا ، جمله مطبوعی و اما
بهر صید کبک دلها ، تیز پر همچون عقابی
طره‌ای یا شام ظلمت ، عنبری یا مشک تبت
جغد یا طاووس جنت ، موی یا مار عذابی
هیات مار کلیمی ، شکل ثعبان عظیمی
افعی بر گنج سیمی ، عقربی بر ماهتابی
قافله عودی و عنبر ، کاروان نافه‌تر
پاسبان گنج و گوهر ، خازن در خوشابی

وه ، وه ، ای زلف پریشان ، بسکه تاریکی وتاران
همچو عباسی نـــژادان رفته در مشکین ثیابـــی

گه به دوش وگه به گردن، گه به چهرت هست مسکن
غالبا چون دزد رهزن ، با درنگ و بـــا شتابـــی

فتنه آفاق‌گیری ، دزد کـــالای امیـــری
رهـــزن برنا و پیری ، خانه سوز شیخ و شابـــی

هرکجا دل ، هرکرا جان ، جمله بگرفتی گروگان
با چنین نقد فراوان ، برتر از حـــد نصابی

جادوی خاطر فریبی ، هندوی ترسا صلیبی
آفت صبر و شکیبی ، غارت آرام و تابـــی

جادوئی و چشمبندی ، پرفسون و پـــر گزنـــدی
بر گل از سنبل کمندی ، بر مه از عبهر نقابـــی

افتی و خیزی چو مستان ، گاه بر گل گه بریحان
تا کجا هستی پریشان ، تا چه حد مست و خرابی

تیره و روشن ضمیری ، تن سیاه و دل چو شیری
بر سمن مشکین حریـــری ، بر قمر نیلی سحابی

هان‌وهان‌ای زلف مشکین، کتبما مهراست‌وهم‌کین
چند بـــا عشاق مسکین ، برسر نـــاز و عتابـــی

شام خواب آرد ابر چشم جهانی ، وه شگفت این
خویشتن شامی و بر چشم جهان تـــاراج خوابی

پشت خم و باژگونی ، قد دوتا پیکر نگونـــی
مشکی و فرزند خونی ، دودی و بـــا التهابـــی

عنبری ، مشکی ، عبیری ، لادنی قطران و قیری
هالـــه‌ی بدر منیری ، سایـــه‌ی بر آفتابـــی

لشکری از خط و مژگان ، گرد بر گردت بفرمان
با چنین جیش نگهبان ، دائما در اضطرابـــی

جز تو ای زلف شمیده ، عنکبوتی را کـــه دیده ،
کو بگرد مه تنیده ، از دو سو مشکین لعابـــی

قیرگون و مشک فامی ، عنبری ، عودی ، کدامی
چیستی ، چیزی ، چه نامی وزچه جوهر انتخابی

مو بمو فـــن و فریبی ، سربسر نـــاز و عتیبی
بوالعجب جنس غریبی ، طرفـه شیئی بس عجابی

وه چه نامی ، وزچه جنسی، ازاجانین یا ز انسی،
جسم پاکی یا که رجسی ، زآتشی یا از ترابی

از فلک یا از زمینی ، از یساری یـــا یمینی
از حبش یا خاک چینی ، از ختن یا فاریابـــی

همچو تو جادوی ساحر ، آسمان ندهد بخاطـــر
ز آن سرت برند کاخر ، ملک شه را انقلابـــی

عالي اعلا ، علی ذوالعلی شاهـــی کـــه آمـــد ،
نه قباب چرخ در پهناب جودش چون حبابـــی

★ ★ ★

مرا کی صبح روشن رویک امشب درکنار استی
چه کارم زاین سپس با صبح و شام روزگار استی

چه طرف از بوستان و از بهارم هست از ایراک
تو سیمین تن به از هر بوستان و هر بهاراستی

بنازم چشم مستت را ، که از مستی و مخموری
بلای خاطر صاحبدلان هوشیاراستی

مرا از آن خمارین چشم و میگون لعل و شیرین‌اب
شراب و شربتی در جام وچشمی پر خماراستی

بگونه طره افکندی و کردی تیره گون روزم
چگونه گونه نخراشم که اینم روزگاراستی

تو را چشمو مرا دل ، هردو بیمارند و این طرفه
دل بیمار من ، چشم تو را بیمارداراستی

صف آرائی ز مژگان کرد چشمت از پی قتلم
بلی خود عادت ترکان همیشه کارزاراستی

بود تا از گزند دیده‌ی نظارگان ایمن
برویت خال مشکین چون سپند اندر شراراستی

عبور خسرو خط شد مگر در کشور حسنت
که از گرد سپاه او به رخسارت غباراستی

از آن در زیر لب داری تو شیرین خنده‌ها هر دم
که ما را از غمت بس گریه‌های زار زاراستی

شمیم مشک برخیزد ز زلفینت همی یا رب
مگر همخوابه زلفینت به آهوی تتاراستی

تو را گر شمع رخساری فروزان است ما را هم
دلی باشد که بر شمع رخت پروانه‌واراستی

اثر کی در تو خواهد کرد گر نالم هزار آسا
که چون من بر گل رویت هزار آسا هزاراستی

از آنم بسته‌ای زنجیر زلف حلقه‌ی دامت
که از دابستگان مهر شاه کامکاراستی

مهیمین مهدی قائم (ع) سایل عقل کل ، آن‌کو
خرد بر درگه جاهش ذلیل و خاکساراستی

ز گرد موکبش بر چهره‌ی انجم نقاب استی
ز نعل توسنش در گوش گردون گوشواراستی

به روز رزم کز خون یلان و پیکر گردان
فضای دشت کین چون پشته‌از خون لاله‌زاراستی

سواری هر طرف از نوک تیری بی‌ستوراستی
ستوری هر کنف از خم خامی بی‌سواراستی

ز های و هوی و گیرودار گردان پلنگ افکن
پلنگان شکاری را مکان در زیر غاراستی

یکی را سر به خاک از خنجر مغفر شکافاستی
یکی را تن به خون از پیلک جوشن گذاراستی

ز هرسو در کف شیر اوژنان پهنه‌ی هیجا
درخشان گر ز پولاد و درفش کاوساراستی

یکی در پنجه خصمی غریب و بیکس و نــالان
یکی در زیر تیغ دشمنی زار و نــزار استی
سمندی پیل پیکـر در نشیبش ، کــز سهیل آن
غریــو تندر و غوغـای ضیغم شرمسار استی
به هرجا رو کند او را قضا انــدر یمین استی
بهرکس بگـذرد او را قــدر اندریسار استــی
چنان عدلش بـه ملک اندر لــوای داد افـرازد
که شیر چرخ با گاوزمین در یک قطـار استــی

★ ★ ★

باز از بهار گشت چمن کاخ مانیـا — شد لالــه‌زار معدن لعــل یمانیـا
ظاهر نمود نامیــه راز نهانیــا — کاینک زمیــن زسبزمکند آسمانیـا
جوید صبا زمقدم گل مژدگانیــا

ایام دی سرآمد و اردیبهشت شد — گیتی زفر اردی خــرم بهشت شد
باد صبا چو مستان برطرفگشت‌شد — وزسبزه طرفه‌هامون‌عنبرسرشت‌شد
کاینسان نسیم دارد عنبــر فشانیا

برزدسحاب باز بــه گردون‌سرادقا — افراشت خیزران به چمن‌سبزبیدقـا
بستان شد از بهار بصد گونه رونقا — رونق گرفت باغ چوکاخ خورنقـا
تزیین نمود راغ چوارتنگ مانیــا

بلبل دوباره دربر گل نغمه ساز کرد — اندوه هجر را لبی از شکوه بازکرد
هرچند بیشتر به گل عرض نیاز کرد — گل بیشتر بعشوه بیفزودوناز کـرد
چون ماه‌من‌که‌کردبه من‌سرگرانیا

مستان کشیده‌سوی بساتین بساط را — یاران گزیده خرمی و انبساط را
آماده گشته عارف و عامی نشاط را — خوبان شهر داده زکف احتیاط را
آنسان کــه می‌خورند برغم عوانیـا

ابنای دهر را به گلستان درنگ بین — می خوارگان خراب‌می لعل رنگ‌بین
زاهد شکسته‌شیشه تقوی به‌سنگ‌بین — مفتی گذشته از سرناموس‌وننگ‌بین
پیران نگر که کــرده هوای جوانیا

بگذر دمـــی‌بطرف گلستان‌و جویبار — هر سو نظاره کن که زانبوهی بهار
از بس‌شکفته سوسن‌وسوری‌بهرکنار — پیک صبا نیارد آنجا کند گــذار
ماند براه با همه چابک عنانیــا

گسترد باد در بچمن نسج ارزقی — لولو فشاند ابر چولعل از مروقـی
شمشاد تن نهفت به دیبای فستقـی — نسرین نمود جا به بساط ستبرقـی
واشکوفـه دوخت جامه زبرد یمانیا

از سبز حله ، جامه‌ببرکرد سرخبید — بر رخ نهاد برقع زربفت شنبلیــد
طفل شکوفه تن به حریرین قباکشید — بانوی غنچه در قصبین پرده آرمیـد
نسرین گرفت پیرهــن پرنیانیــا

بستان زلاله رونق ارژنگ بینـــما — شاخ از شکوفا بازگران سنگبینما
چون عاشقانش غنچه دلی تنگ بینما — برسروبن ، تذرو ، در آهنگ بینما

چون من‌کندبه عشق گلی‌نغمه‌خوانیا

★★★

ای تـرک بیا ، دبدبـه عید رجب بیـن
در ملک‌عجم حشمت سلطان عـرب بیـن
آفـاق سراسر همه پر شور و شعب بیـن
ذرات جهان را همه با عیش و طرب بیـن
مولود علی آن شه فـرخنده نسب بیـن
بن‌عم رسول‌الله ، خاتـم شه ابـرار

★★★

عید آمـد و غم رفت زهـی دولت نـاگاه
صد شادی و پیـروزی آورد بهمـراه
ای در بر خورشید زده زلف تو خـرگاه
ای مژه‌ات انـداخته پیکان بـه رخ مـاه
از جای سبک خیز و برغـم دل بدخواه .
پیمانه‌ام از بـاده همی ساز گـران‌بـار

★★★

ای خال لبت رهـزن شیخ ادب آمـوز
وی نـزد حکیمان دهنت نسخه‌ی مـرموز
باده طرب افزا بـود و خـرمی انـدوز
ای چارده‌مه خیز در ایـن سیزدهم روز
از آتش می مشعله در بزم بـرافـروز
این مشعله پیش‌آر و همه مشغلـه بگـذار

★★★

ز اعیاد نکـوتـر بـود ایـن عید دلارا
کش نسبت خاصی است به حیدر شه والا
روزش چو شب قـدر بـود فـرخ و زیبا
نی‌نی زشب قـدر بـدان قـدرش بـالا
بخ‌بخ از ایـن روز تبارک و تعالـی
تحسین بوی از بـار خـدا حضرت دادار

★★★

ای ماه من ، ای وصل توچون عیدهمایون
می خوردن این عید بود فـرخ و میمون
خیز و به قدح ریـز از آن باده‌ی گلگون
کش طبع طبر زد بود و رنگ طبر خـون
زآن می که به لب‌ناشده در رگ‌بشودخون
سازد رخ چـون یاسمنت غیرت گلنار

★★★

ای کاشمری ترک من ، ای ماه قصب‌پوش
ای برده بتان غاشیه ناز تـو بـردوش
با فر فریدون بنشین باده‌ی جم نـوش
کن قصه‌ی ضحاک و غم کاوه فـراموش
برخیز کـه تا در طلب خـون سیاووش
بندیم کمر مـا و تـو کیخسرو آثـار

★★★

می نـوش که می هست علاج دل پر غم
غم را شه تـرکان شمر و می را رستـم
می لشکر غـم را شکنـد یک تنه درهـم
می داروی جـان آمد و وی را مشمرکم
فرمود فلاطـون که چنین داروی اعظـم
کم یافته‌ام هـر چه جهـان گشتم بسیـار

★★★

ای لعبت چین تـرک ختا ، شـاهد خلخ
ای روی تو و مـوی تو و خوی تو فرخ
ای نـاسخ هر شهد بـه شیرینی پـاسخ
بی موجبی از ما ز چه رو تافته‌ای رخ
خون شد دلم از دست غمت، آوخ، آوخ
شکوه برم از تو به خداوند جهـاندار

★★★

یعنـی اسـدالله علی حیـدر صفـدر
مرحب کش و حارث کش آن فـاتح خیبر
عمرو افکن و عنترشکن و معـرکه او بـر
بـن عـم رسـول‌الله و دامـاد پیمبر
آن کـو به جهـان آمده و رفته مکـرر
زآن است کـه خوانند ورا حیـدر کرار

★★★

ای مظهر حـق جلوه کل معنـی قـرآن
ای عقل دوم شخص یکـم علت امکـان

ای نور صمد نفس احد آیت رحمـــان   ای دست خدا پشت نبـی بـازوی ایمان
ای آئینــه پـاک کـه یکتـائی یزدان ،   گردیده ز آئینه روی تـو پدیـدار

***

ای از رخ تـو جلوه‌نمـا نـور خدائی   ای کرده خدا در رخ تـو جلـوه‌نمائی
موقوف به سـر پنجـه تـو کارگشائی   ابنـای جهـان را تـو دهی کامروائی
کی در خـور وصفت بود ایـن مدح‌سرائی   ای وصف تـو بالاتر از اندیشه و افکار

***

زآن روز که مولود تـو در کعبه بپا شد   آن بقعه خـاکی حـرم امن خـدا شد
آری چو در آن خانه رخت جلوه‌نما شد   بر خاق جهان سجده آن خـانه روا شد
آن طاق گلین قبله هر شاه و گـدا شد   کایند و همی طوف نـمایندش به اعصار

***

پیش از همه موجود تو بودی تو به عالم   در دست تـو گـردید مخمـر گـل آدم
بودی تو و نز کعبه نشان بود ونه زمزم   نـه قصـه عیسی بـدونه صحبت مریم
نه لوح و نه کـرسی بدو نه عرش معظم   نه ساحت عنبـربـد و نـه گنبـد دوار

***

شاهـا ، ملکـا این نبـود منقبت تـو   بـالاتر از اینهـاست بلی مـرتبت تو
آری ز جهـات است مبـرا جهت تـو   عاجز همه ادراک و عقول از صفت تـو
آن کیست که دم می‌زنـد از معرفت تـو   ای آن که مؤثر تـوئی و مابقی آثار

***

تـا چـرخ کند سیر به گرد کـره خـاک   تا خاک منـور شد از اختـر افـلاک
تا برق همی خندد بـر خـرمن خـاشاک   تا رعد همی نـالد چـون عـاشق غمناک
خصمان تو را پیکر از تیغ اجـل چاک   احبـاب تو را خـاطر با عیش و طرب‌یار

***

فصل گل و روز طرب و عید صیام است   معشوقه ببر ، می به قدح، دور به‌کام‌است
بزمم همه روشن‌تر از آئینـه جـام است   (برمن که صبوحی زده‌ام خرقه حرام است
ای مجلسیان راه خـرابـات کدام است؟)
عشاق چو خال تو بـدیـدنـد بگفتنـد   زاین دانه عجب نیست که در دام تو افتند
آنان که به عالم همه بودند و بـرفتنـد   (هرکس به جهان خرمئی پیش گـرفتنـد
ما را غمت ای مـاه پریچهر تمـام است)
وقت است که تا ساحت بـاغی بگزینیم   گـه بر گل و گـه بـر ورق لالـه ببینیم
از شاخ امل غنچـه امیـد بچینیـم   (برخیـز کـه در سایـه سروی بنشینیـم
کانجا که تو بنشینـی ، برسرو قیـام است)
این خاک سر کوی تو یا روضـه مینوست   این نفخه گیسوی تـو یا نافه آهـوست
هر جور که بر من ز تو آید همه نیکوست   (دام دل صاحبنظـرانت خـم گیسوست
این خال بناگـوش مگر دانـه دام است)
اکنون‌که‌بهار آمدو گیتی است طرب زای   ابنای زمـان خیمه‌زده جـانب صحرای
بستان‌چوبهشت‌است که‌هشتی تودرآن‌پای   (با همچو توحوری به‌چنین‌وقت‌وچنین‌جای
گر باده خورم ، خمر بهشتی‌نه حرام‌است)
ساقی بده آن کوزه پر بـاده گلنـار   مطـرب بـزن آن نغمه دوشینه دگر بار

جز مطرب و ساقی بکسم نیست دگر کار (با محتسب شهر بگوئید که زنهار
در مجلس ما سنگ میانداز که جام است)

آلوده به خونم بنمودی تو سر انگشت با این همه بیداد نشد خنجرت از مشت
تیر ، ار ، زنیم جانب دیگر نکنم پشت (غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت
تا خلق ندانند که معشوقه چه نام است)

آوخ که نشد قسمت ما عیش جهانی بر کشتگه عمر بزد برق یمانی
شد صرف جوانان همه ایام جوانی (دردا ، که بپختیم در این سوز نهانی
و آن را خبر از آتش ما نیست که خام است)

افسر چه تمنا ز فلان داری و بهمان تا چند کنی لابه بر این و بر آن
دست تو و دامان و ولای شه مردان (سعدی ، مبر اندیشه که در کام نهنگان
چون در نظر دوست نشینی همه کام است)

★ ★ ★

نمود گوشه ابرو هلال عید از بام ز آفتاب می آن به که برفروزم جام
هلال ابروی من ، ای به جلوه بدر تمام سهیل چهرمن، ای مرتورا ستاره غلام
به شکر آن که کنون ماه روزه کرد خرام بیا و ساغری آور به بزم چون خورشید

★ ★ ★

صباح عید دگرباره برفروخت جمال جمال دختر رز را رسید روز وصال
الا به بادهکشان گوی شرح این احوال که عید روزه زره میرسد پس از یکسال
شوند جمع و به حرمت کنندش استقبال غبار چهره بشویندش از گلاب و نبید

★ ★ ★

برغم زاهد خشک ، ای حریف تو دامن بیار بادهای از رنگ چون عقیق یمن
ایا نرسته چو لعل تو لالهای زدمن مگو که باد خزان برده است آب چمن
بود جمال تو باغ و بهار و گلشن من بود خیال تو شمشاد و سرو و گلبن وبید

★ ★ ★

گذشت زحمت بس روزها صلاح و ثواب رسید نوبت ساقی و دور جام شراب
ایا فکنده خطت بر قمر زمشک نقاب زمان عیش غنیمت شمار و فرصت یاب
بنوش باده که بس دلکش است باده ناب خصوص در بهچنین عهد و روزگار سعید

★ ★ ★

الاندیم زجا خیز و سوی میکده شو تفقدی کن و تا کوی میفروش برو
ببین که هیچ ندارم دگر زکهنه و نو مراین عبادت سیروزه را بده به گرو
وزآن شراب بیاور که عهد کیخسرو بیاد میدهد و شهریاری جمشید

★ ★ ★

بشکر آن که مه نو دمید از خاور بیایدم که می کهنه ریخت در ساغر
الا نگار من ، ای مشک موی سیمین بر برفت رونق محراب و جلوهی منبر
متاع روزه و کالای وعظ شد ابتر دوباره زاهد مبرم به خانقه بخزید

★ ★ ★

فقیه شهر که او منع میفروشان کرد کنون ز صومعه ماوا به کوی ایشان کرد
چو دید کاتش صفرای روزه طغیان کرد به آب باده همی خواست چاره آن کرد
صلاح و طاعت بس روزها گروگان کرد بداد جمله به پیر مغان و باده کشید

رسید عید و غبار غم از دلم بزدود
چه روزها شد و شبها، که‌دیده‌ام نغنود
هزار شکر که ایزد خلاصیم بخشود

غمم بکاست و بسرشادیم همی بفزود
ز بانگ واعظ و غوغای مقریان غنود
زچنگ زحمت این قوم خاطرم برهید

★ ★ ★

بیا بگویمت ای ترک ، حشمت رمضان
به شصت روز و شب آوردتاختن به جهان
تنی نماند که از او نگشت زار و توان

که او زروم و حبش لشکری کشیده گران
گرفت روی جهان را کرانه تا به کران
دلی نماند که از بیم او ببرنطپید

★ ★ ★

کنون‌به شادی این روز باده می‌باید
بیار باده که ایزد گنه ببخشاید
محیط بخشش یزدان به جنبش‌ار ، آید

که هرچه روزه زما کاست باده بفزاید
ز پیر میکده بشنو چه خوب فرماید
چه نامهای سیه را کند به عفو سفید

★ ★ ★

نمود ابروی هلال زگیسوی شام عید
سه روزه نیمه‌شب زگیتی سفر گزید
الاساقیا ، بیار توآن ساغر نبید

می کهنه‌ام بیار که شد ماه نو پدید
مبارک مهی برفت ، مبارکتری رسید
که یک لحظه وارهیم زاندوه روزگار

★ ★ ★

به‌هنگام آن که‌مهر به مغرب کشید سر
کنون بادمده مرا ، توای ترک سیمبر
ایا ، چون خطت‌ختا ، نپرورده مشک‌تر

عیان کرد چهرگان ، مه‌نو زباختر
که‌دی روزه خوب بود، کنون باده خوبتر
ایا ، چون رخت‌چمن، نیاورده گل ببار

★ ★ ★

شبانگه هلال عید به‌آئین دلبران
مرا، داد اشارتی، که خیز ای حریف، هان
بجو باده کهن ، تو از ساده جوان

به نظارگان نمود ، خم ابروئی عیان
سبک چم ، بپای خم ، قدح کن زمی‌گران
مکش رنج بیهده ، مبر جور بیشمار

★ ★ ★

به‌گاه شباب عمر به عشرت شتاب کن
به بلور گون قدح، عقیق مذاب‌کن
زخورشید طلعتان مهی انتخاب‌کن

شتاب از برای عیش به‌عهد شباب کن
به جام هلال‌سان ، می‌چو آفتاب‌کن
بتی زهره‌اش زنخ ، مهی انجمش عذار

★ ★ ★

دگر ره زمیکده مغان در گشاده‌اند
پریچهر دلبران ببین مست باده‌اند
بتان مست و هوشیار بهم درفتاده‌اند

به مستان و می‌کشان اجازت نداده‌اند
حریفان پیاله‌ها به کف برنهاده‌اند
به میخانه کرده‌اند، عجب شوری آشکار

★ ★ ★

سه روزه ماه من زمی‌توبه‌ها ببست
حریفانه رخت برد سر کوی می‌پرست
گهی نغمه سرنمود به آهنگ تند و پست

چو شد بامداد عید همه توبه‌ها شکست
به میخانه در شد و به پهلوی خم نشست
گهی باده سرکشید به آواز چنگ و تار

★ ★ ★

الا یا ندیم خیز به میخانه خوش بپو
فلان را نمانده می، نه در خم نه در سبو

بر پیر می‌فروش چو ره یافتی بگو
بی جامی آب تلخ نشسته است ترش‌رو

یکی مردمی کن و رواساز کام او — دو پیمانه‌اش فرست از آن لعل‌گون عقار

★ ★ ★

وگر آن که می‌فروش نپذیرفت این سخن — ترحم نکرد هیچ به ما اندر این محن
من و گلرخان شهر نمائیم انجمن — پی انتقام وی برآئیم تن به تن
بخواهیم داد از او به نیروی مکر و فن — به پاداش وی بریم عجب حیله‌ای به کار

★ ★ ★

شبانگه خبر دهیم به فوجی ز مهوشان — به خوبان سنگدل به ترکان خون‌فشان
شبیخون بریم سخت به بنگاه می‌کشان — از آنجا بیاوریم خمی می‌کشان کشان
همان لحظه بر کنیم ز خم مهر و هم‌نشان — پس آنگه کنیم بذل به رندان باده‌خوار

★ ★ ★

ز الطاف ایزدی، به شادی به صبح عید — گرفتند مرد و زن ز پیك صبا نوید
اگر صد هزار عید بود فرخ و سعید — نباشد چو عید ما به قفل طرب کلید
ز عید غدیر پرس که جان را بود امید — بکن برگ عیش ساز که آمد غدیر خم

★ ★ ★

در این صبح فرخی الا یا ندیم قم — بکن برگ عیش ساز که آمد غدیر خم
شد انوار حق پدید شد آثار کفر گم — به مردم عیان نمود خدا جلوه‌ی دوم
تو ای ماه چارده در این صبح هژدهم — بیاور به سوی بزم از آن لعل‌گون‌عقار

★★★

در این روز مصطفی پی امتثال رب — بیا گرد منبری در آن دشت از قتب
ابر خلق عرضه داد ولای شه عرب — پی شکر نعمت چنین عید بوالعجب
از آن باده ده مرا تو ای ترك نوش‌لب — که بر جای خون چکد ز هر موی من شرار

★★★

بسی قرنها رود که تا دور آسمان — کند عیدی این چنین به آدینه توامان
تو ای ترك می‌پرست، تو ای ماه مهربان — چنین مایه عیش را غنیمت شمار، هان
سبك چم به پای خم، قدح کن ز می‌گران — از آن باده ده مرا که نبود در او خمار

★★★

ز یزدان رسیده وحی به سوی خواجه امم — که پیمان ستان ز خلق تواز بهر ابن عم
هم از بهر حرمت چنین روز محترم — سه روز از گناه خلق، نگهداشت حق قلم
ببین تا کجا بود، علی صاحب‌کرم — خبر ده کنون ز من، به رند گناهکار

★ ★ ★

به خلوت‌سرای‌قرب‌که محرم به‌جز علی‌است — به صد دهرز انبیاء، که اقدم به‌جز علی‌است
رسول خدای‌را، که بن عم به‌جز علی است — که‌نوح‌وخلیل وشیث، که‌آدم به‌جز علی‌است
بدرگاه کبریا، که اعظم به‌جز علی است — که مشکل‌گشای خلق، به‌جز اوبه روزگار

★ ★ ★

ترکا، آمد ربیع، عالم شد نوبهار — بستان پیرایه کرد، اینك بر رسم پار
گلشن بگرفت رنگ ، گلبن آورد بار — اهلا اهل ای حبیب، بخ بخ، ای نگار
لختی به فراز قد، لمحی بنما عذار — کویم کان کاشمر ، مشکویه قندهار

ای گهر لعل تو، خنده زده بر عقیق | ای گه و بیگه مرا، همدم و یار و شفیق
خیمه زنگار زد، سبزه به صحن حدیق | کله شنگرف بست، کوه ز حمرا شقیق
خیز و بیاور الا ز آن می صاف عقیق | کو به کهن‌سالکی، هست ز جم یادگار

★ ★ ★

خاصه که عید جم است، جشن شهان سلف | سال نو و روز نو، گاه نشاط و شعف
ای زکلاه سیاه، ساخته مه را کلف | ای سپه مژه‌ات، بسته به خورشید صف
مژده که خورشید بست رخت‌به بیت‌الشرف | بیت مرا ، ده شرف ، از رخ خورشیدوار

★★★

مژده که ضرغام چرخ با همه فر و فره | تافت ز ماهی عنان، رفت به کاخ بره
قصر حمل‌زیب یافت، باز از این قسوره | ای زدو مشکین رسن، بافته بر مه ذره
عود بر آتش فکن، غالیه در مجمره | شاد بزی، خوش بچم، بذله بگو، می‌بیار

★ ★ ★

یاصنما، در بهار نیست ز صهبا گریز | چند بماند به خم ، دختر رز دیر دیر
عارض گلگون او ، گشت به رنگ حریر | زردی رخسار را، عیب جمالش مگیر
دخت کسان، به‌جوان ، دخترزر، به‌که‌پیر | دانند این نکته را، غالب رندان کار

★ ★ ★

عشرت پرویز باغ باز مهیا ببین | دستگه خسرویش ، یکسره بر پا ببین
چنگ تذرو از نوا ، چنگ نکیسا ببین | فاخته در زیر و بم باربد آسا ببین
شاهد شیرین گل با رخ زیبا ببین | ناله بلبل ز کوه ، بشنو فرهادوار

★ ★ ★

معدن زرداشت خاک ، معدن زنگار شد | کان درم بود کوه ، مخزن دینار شد
نیفه گل از نسیم ، نافه‌ی تاتار شد | باغ ز نقش بدیع ، کاخ سنمار شد
جدول سیمین آب ، آئینه گلردار شد | عکس ریاحین زبس ، گشت درآن آشکار

★ ★ ★

نسترن از منجنیق ، گردن افراخته | شور خلیل‌اللهی در سر انداخته
نامیه نمرود وار، سویش در تاخته | ز آتش گل بهر وی ، مشعله‌ها ساخته
بلبل چون پیک وحی ، لحنی بنواخته | نغمه بردا سلام ، گوید از شاخسار

★ ★ ★

باغ زالوان نگار ، کارگه مانی است | راغ ز رنگین نقوش ، خرگه نعمانی‌است
کوه زحمرا شقیق ، گنبد مرجانی است | دشت ز آلاله برگ ، کان بدخشانی است
ابر به طرف چمن در گهر افشانی است | همچو لب یار من ، خاصه بوقت بهار

★ ★ ★

شب دوشینه چوهنگام سحرگاه رسید | از نسیم سحرم مژده دلخواه رسید
کاندراین نیم شبک قاصدی از راه رسید | مژده عیش و طرب برفلک وماه رسید

. . . .
. . . .

خاخی مـاه مـن ای لعبت کشمیر صاب — کمری تـرک من ، ای شاهد سیمین غبغب
ای کـه بر سرو قبا پوشی و برماه قصب — روز عیش است وگه شادی و ایام طـرب
تـاکنـم غیـرت عنـاب رخ از آب عنـب
سبک از جای فراخیز وبده رطل گـران

ای گوزن‌من، ای‌آهوی مشکین خط وخال — ای تذرومن ، طاووس نگارین پـروبـال
ای دوچشم توبه‌نظاره ورم کرده غـزال — ای غزالان تـو را اژدر زلف از دنبال
چندبا من سرکین داری وآهنگ جـدال
روز عیش است و طرب، نه گه‌رزم ومیدان

★ ★ ★

بده‌ای ترک پسر باده لعـل دلخـــواه — ای تنت سیم سپید و دلت از سنگ سیـاه

. . . .

. . . .

یا پری‌رو یا ، ای غیرت خوبـان طـراز — ای زسر تا بـه قدم غنـج وزپا تاسرناز
ای من‌از عشق تو محمودوتو در حسن‌ایاز — لاله در بزم برافروز و صنوبر بـفـراز
مجمـر عـود بسوزو نغـم رود بساز
. . . .

★ ★ ★

سرزد صباح خـرمی از مطلـع امیـد — مهر ازل زمشرق تـوحیـد بر دمیـد
شمس ولایت از افـق مجد سرکشیـد — مولود مهدی (ع) آن شه‌دجال کش رسید
می‌ده بمژدگانـی ایـن فرخجسته عیـد — تا افکنم بـه لشگر دجـال غـم شرار

★ ★ ★

ساقی بمژدگـانـی ایـن عیـد معظمـا — برگ طـرب بسازو بـده می دمـا دمـا
آمد اساس خرمی از نـو فـراهمـا — مـی ده بمـژدگانـی مولـود قائمـا
کـز پرده آشکار شد اسرار مـدغمـا — وآمد بـه جلـوه پرتو رخسار کـردار

★ ★ ★

عید از کران چرخ زد آن کاویان علـم — رستم صفت کشید سراز سبـز گـون خیم
ای چون کمند زال سر زلف خم بـه‌خـم — خون سیاووشانم در ده زجـام جـم
کافراسیاب غـم را برهم زنـم حشم — در گنگ دژ خـاطـر او رادهم فـرار

★ ★ ★

زآن پیش‌ترکه چهـره نماید مـه صیـام — باید ز وصل دخت عنب برگـرفت کـام
ویژه که نیمـی از مه شعبـان بشد تمـام — ای نغمه‌زن تذرومن ، ای کبک خوشخرام
خون کبوتر از گلوی بط بکـن به جـام — وآن آب همچو چشم خروسم بـه محفل‌آر

★ ★ ★

مـولـود قائم آمـدو وقت سرور شـد — از تیره شام غیب ز افشای نـور شـد
موسی اولیـن را گـاه ظهـور شـد — رخ آشکار کـرد و تجلـی طـور شـد
وآن جلوه‌دید هـرکس محـو حضورشد — کش نور کبریائـی می‌تافت از عـذار

★ ★ ★

آن نور محتجب که زهر دیـده غیب بـود — شد از حجاب غیب سوی عرصه‌ی شهود

حق آشکار آمد و رخسار خـود نمـود
اندر تلاطم آمـد دریای فضل وجـود
ابواب فیض و رحمت بربندگان گشـود
و ایـن کشتی هـدایت ره جست برکنـار

★ ★ ★

روزی کـه رخ نمایـد آن نـور کبریـا
از بس که خـون فشاند آن روز در دغـا
بر کعبه پشت بدهد و برگویـد ایـن نـدا
بندد کمر ز قهر بخـونخـواهـی نیـا
از خـون بگـردش آرد هفتاد آسیا
یـا معشرالخلایق یـا مجمع‌الکبـار

★ ★ ★

هرکس کـه مصطفی طلبد ، مصطفی منم
آدم منـم ، شعیب منـم ، ارمیـا منـم
بعـد از نبی مقـدم بـر انبیا ، منم
ور مرتضی بجوید ، آن مـرتضی ، منم
نـوح و خلیل و عیسی معجـزنما ، منم
هستم پس از خـدای ، خـداوند روزگار

★ ★ ★

در زیـر شقه علمش بقعـه‌ی زمیـن
انجیل و صحف و تورات اورا در آستین
سلمان و بـودجانه و مقدادش بـریمین
اصحابش همچـو خاتـم برگردواونگین
عیسی و خضر و یوشع و در حضرتش‌مکین
زاحرار سیصد افزونش جـا کرده دریسار

★ ★ ★

جن و ملک ستاده به گـرد لوای او
یـاران کهف خفتـه بـه کهف ولای او
دراعـه نبی بـه تـن عـرش سای او
جبریل جـان گـرفته به کف در هـوای او
چـوب کلیم در کـف معجـز نمـای او
شمشیـر حیدرش بـه کمـر نیـز استـوار

★ ★ ★

بـر اوج کبـریـا زده اورنگ خسروی
از جبهـه آشکـارش انـوار مهـدوی
وز کف عیـان نمـوده آثـار مـوسوی
شرع نبـی گرفته از او رونـق نـوی
از لعـل لب نمـوده اعجـاز عیسوی
وز آستیـن همـی یـد بیضاش آشکـار

★ ★ ★

بـا این شکوه و فـر و بزرگی و داوری
بردارد از زمـانـه اساس ستمگـری
آفـاق پر نمایـد از آئین حیـدری
آیـد بـه روزگار و کنـد عـدل‌گستـری
رونـق دهـد دوبـاره بـه شرع پیمبـری
وآئیـن او بپـایـد تـا دامـن شمـار

★ ★ ★

ای میـر مـن ، ستوده خداونـدگار مـن
مدحتگری است در همه گیتی شعـار مـن
بـر مفلسی مـن نگـر و افتقـار مـن
آخر نه شاعری است در ایـن ملک کار من
مـداحی تـو هست ز جـان اختیـار مـن
کایـن است شرح حال من از دور روزگار

★ ★ ★

برخردیم مبین و بـه ضعف و وتفاهتم
مـن شهسوار پهنـه‌ی دشت فصاحتـم
در بحـر نظم روز و شب انـدر سیـاحتـم
لطف سخـن ببیـن و بیـان صراحتـم
صیـد افکـن نـواحی ایـن پهـن ساحتـم
تـا آورم بـه نـزد تـو درهای شاهـوار

★ ★ ★

یکـران صنع را مـن اگر زیر زیـن کشم
آنجا که دست فضل بـرون ز آستیـن کشم
ملک سخـن تمام بـه زیـر نگیـن کشم
خصم ار ستـاره ، از فلکش بـر زمین کشم

ور خود فلک شودکه من‌از جانش کین کشم — من آن غضنفرم که پلنگان کنم شکار

★ ★ ★

می‌خواستم به عهد تو ، من کامران شوم — در مصر روزگار عزیز جهان شوم
چندان هنر که هست مرا بیش از آن شوم — چشم و چراغ سلسله همگنان شوم
چون صیت عدل تو به جهان داستان شوم — آوخ ، که عکس خواهش من کرد روزگار

برگزیدهٔ رباعیات، قطعات، دوبیتی‌ها

در ملک تو راستی نیامد ازمـــا
جز کجی و کاستی ، نیامد از ما
هرچیز که خواستیم ما ، آن کردیم
چیزی که تو خواستی نیامد از ما

★ ★ ★

آنان که رباط و قلعه بنیاد کنند
نزبهر خداست هرچه آبـــاد کننـد
تعمیر سرای دل ، به از خانه‌ی گل
گر مرد حقند یک دلـــی شادکنند

★ ★ ★

ای آنکه دم از مقام رندان بزنـــی
لاف از کلمات هوشمندان بزنـــی
مستی تو و آبگینه داری در کف
هشدار، که خویش را به‌سندان‌بزنی

★ ★ ★

ای آنکـه بـه حسن غـره بـر خـویشتنی
در خیل بتان نجسته بـــر خویش تنـــی
روزی برسد تو را که از موی زنـــخ
مانندهٔ عنکبوت بـــر خـــویش تنـــی

★ ★ ★

کس چون من ، اسیر محنت و سوز مبـــاد
در دام بتی چون تو ، نوآموز مبـــاد
شامی که تو را نبینـــم آن شب نبود
روزی که تو را نخواهـــم آن روز مباد

★ ★ ★

زآن لحظه که با رخش نظر باختمـــی
یک لحظه به خویشتن نپـــرداختمی
در آتش عشق او همــــی سوختمـــی
باسختـــی هجر او همی ساختمـــی

★ ★ ★

دوشینه همی می‌گفت در مجلس ما چنگـــی
و افغانش همی می‌رفت هر لحظه بفرسنگـــی
و این صوت همی می‌خواند با خوبتر آهنگی
کای یار ، چه بی‌مهری، کای‌دوست‌چه دلسنگی

★ ★ ★

گویند که عشق را بکـــن درمانـــی
زآن پیش که در عـلاج آن درمانی
مـــا چـــاره‌ی درد عشق دانیم ولیک
صبر است علاج عشق و آن درما ، نـــی

★ ★ ★

بلندی‌یافت‌کوه‌از پای‌دردامن‌کشیدن‌ها
سرسیلاب برسنگ‌آمدازبی‌جادویدن‌ها
من از بیقدری خار سر دیواردانستم
که‌ناکس،کس‌نمی‌گردداز‌این‌بالاگزیدن‌ها

★ ★ ★

زآن جوهـر گل شمیم رخ بیجاده
کـز کام به دل سفـر کند بی جاده
اندک خور و اندکی مراده ساقـی
بی‌قاعده نی بنوش و نه بیجا ،ده

بادام دو چشم نیم مستت از من — مرجان دو لعل می‌پرستت از من
با چشم و لبت از تو قناعت نبود — سرتا به قدم هرآنچه هستت از من

* * *

ای بنده اگر افسر شاهی طلبی — در ملک سپیدی و سیاهی طلبی
کام تو زهیچکس نگردد حاصل — جز آنکه ز درگه الهی طلبی

* * *

کس در سرکار عشق دلگیر نشد — از لذت عاشقی کسی سیر نشد
دیدیم بسی پیر که او گشت جوان — دیدیم بسی جوان که او پیر نشد

* * *

مجموعه‌ی دلبری‌است روی چومهت — منجوقه‌ی‌سروری‌است طرف کلهت
بر همزن لشکری است تیغ ابروت — صید افکن عالمی است‌تیر نگهت

* * *

جمشیدوشان گدای درگاه تواند — خسرومنشان نشسته در راه تواند
یک طایفه‌همچو من بهر برزن‌وکوی — راضی به عتاب گاه و بیگاه تواند

* * *

سرو آمده پا به گل زرفتار خوشت — گلبن شده منفعل زطرز روشت
تو تازه نهال از کدامین چمنی — وزخون کدام دل بود پرورشت

* * *

سرمایه‌ی خوبی است چهر خوش‌تو — پیرایه‌ی نیکوی رخ دلکش تو
خلقی همه سودای رخت می‌ورزند — در خرمن عالمی است این آتش تو

* * *

فشاند ژاله به گلشن سحاب نیسانی — بفرق لاله و گل کرد گوهر افشانی
شکست رونق دی را بهار بستانی — ایار بهار من ، ای بوستان روحانی
قدح زباده گران کن، بهل گرانجانی — که عید نوروز آمد زفیض یزدانی

* * *

تا نرگس تو عقیق سان‌گشته برنگ — زاین واقعه‌ام چوغنچه‌دل‌آمد تنگ
از سرخی چشم خویش‌در رنجمباش — آلوده به خون‌شوندترکان‌گه جنگ

* * *

پدیده عکس، در برابر هنر نقاشی، با تحسین همگان همراه بوده است. افسر، از نخستین روزهای ظهوراین پدیده در ایران سخن می‌گوید:

عکاس که برگرفت عکس رخ یار — آوخ که نمود کار ما را دشوار
بودیم همیشه یک جهت در ره عشق — آمد به دو جا فکند ما را سروکار

* * *

هر چند که در جهان هنر بی‌ثمر است — این صنعت عکس تو به از هر هنر است
بر پاره کاغذی ، دمی ، افسونی — وآن را صنمی کنی که رشک قمر است

استاد هنروران عالم ، مانی
گفته است که در هنر کسی چون ما ، نی
گر صنعت عکس تو ببیند امروز
گوید به هنروری تو ما را ، مانی

★ ★ ★

عکاس چو عکس قامت و چهر تو بست
بر قامت سرو و چهر مه داد شکست
از بس که نکو ببست عکس رخ تو
عشاق تو گفتند بنازیمش دست

★ ★ ★

عکاس زهی یگانه استاد هنر
صد عکس برآوری به از یکدیگر
بر هر ورقی کشی فروزان ماهی
عکاس تونیستی ، توئی افسونگر

★ ★ ★

عکاس چو دید نقش دیدار تو را
وآن جلوه‌ی قد و طرز رفتارتورا
رشکش آمد، که صفحه جای تو بود
بردیده نشاند عکس رخسار تورا

★ ★ ★

عکاس چودید روی زیبای تورا
زیبائی طلعت دلارای تو را
گردید بسی که‌چون تو بیند به‌جهان
جز عکس تومی نیافت همتای تورا

★ ★ ★

عکاس ، تو در هنروری‌طاق استی
سرخیل هنروران آفاق استی
عکس رخ دوست را نکو برمیدار
آخر نه نواش یکی زعشاق استی

★ ★ ★

عکاس ، چوعکس روی جانان‌بگرفت
انگشت عجب همی به دندان بگرفت
می‌گفت که‌جان زفرط لطف است‌نهان
آن‌کیست‌که عکس‌چون‌من‌ازجان‌بگرفت

★ ★ ★

عکاس دو کرد عکس رخسار تورا
رونق بفزود جنس بازار تورا
بگشود دوجا متاع حسنت راسر
تا گرم کند دل خریدار تو را

★ ★ ★

عکاس چو عکس روی دلبند تودید
شهد سخن و لب شکر خند تو دید
می‌گفت که در زمانه‌مانندت نیست
چون عکس تو برگرفت مانندتودید

● ● ● ● ● ●

بخت بدم از ساحت کرمان به بم انداخت
از گلشن عیشم سوی زندان غم انداخت
با .... کرد مرا دست و گریبان
بنگر که خر و توبره ، چه نیکو بهم انداخت
نامد چو وجودش عدمی صرف به عالم
تا باز خدا ، طرح وجود و عدم انداخت
آن روز که بنوشت قضا نسخه‌ی امکان
چون نام بوی گشت ورا از قلم انداخت
دوزخ به ...... باد همی در عوض ......
ماهی که چنین نطفه برون از رحم انداخت
با مرد سخنگوی درافتاد و زیان کرد
روباه صفت پنجه به شیر غژم انداخت
هر چند کرم کرد ولی حیف که آخر
حرفی که وسط بود ز لفظ کرم انداخت
افسر کرمش را بپذیرفت و پس آنگه
یائیش بیفزود و بسوی حرم انداخت

اشعاری که در قسمت اول دیوان بچاپ رسیددرسه نسخه خطی دیوان افسر کرمانی یگانگی داشت اما در یکی از نسخ خطی، قصاید دیگری نیز در مدح رسول اکرم صلی الله علیه وآله و ائمه مکرم علیهم السلام ثبت شده که تعدادی از آن در این بخش نقل میگردد.

جان برخی خاک رهت باد ای علی مرتضی ع
از پرده بنما در جهان، بی‌پرده روی کبریا
ای کعبه روحانیان و ای قبله جان جهان
خورشید رویت جلوه‌گر آید مرا اندر نظر
پیدا توئی،پنهان توئی، مبنای هربنیان توئی
آنکو تو را جویا بود چشم دلش اعمی بود
مبدای هر دفتر توئی، دارای هرکشور توئی
با بی زبانی‌ها زبان ، دارند اشیاء جهان
اول توئی،آخرتوئی،باطن توئی ظاهرتوئی
درسینه، دل‌شدلخت‌خون،کزعهده‌ی‌وصف‌توچون
اجزاء مافیها همه از فرق سر تا پا همه
باشد جهانی‌درجهان هرپیکری ازانس‌وجان
ای حکمران‌انس‌وجان‌وای‌جان جان‌کن‌فکان
برکل‌وجزء بحروبر،روی‌تومقصود‌است‌اگر
آن‌کز تو می‌جوید نشان،گوبرگشایددیدگان
ازجان به‌تن نزدیکتر، هستی ومردم‌بی‌خبر
گر تو نگاه لطف را، برداری از عالم، شبها
برجمله ارکان جهان، برآشکار و بر نهان
ای صانع هر ذره‌ای ، از خامه صنعت زهی
تاباشدای‌جان جهان، مهرتوام درجسم‌وجان
دردازتو ودرمان‌زتو ،وصل‌ازتوو هجران‌زتو

ای‌جامع‌اوصاف حق ای‌نفس‌پاک‌مصطفی‌ص
کاهل زمین و آسمان بینند رخسار خدا
بر صفحه صحف بیان نام تو باشد ابتدا
یک سر من ازپا تابه‌سر بگشایم ارقلب هبا
در عالم امکان توئی آئینه یزدان نما
روی‌توخود پیدا بوددرشش جهت‌زآئینه‌ها
منظور هر منظر توئی، در آشکار ودرخفا
هر یک به لفظی غیرآن گوید تورامدح‌وثنا
مذکور هر ذاکر توئی از ابتدا تا انتها
آیم‌که‌خودباشدبرون‌وصف توازچون‌وچرا
دروصف توگویا همه، هریک به‌تقریری‌جدا
درهرجهان باشدعیان خورشید رویت‌راجلا
پیدا تو ،ناپیدا جهان باقی توئی گیتی فنا
آرد یکی دستی بدر از آستین بهر دعا
تاآن‌که‌بیند درجهان از شش‌جهت‌روی‌تورا
بی جوی تو در بحر وبر، تا باتو آیندآشنا
نی‌ماند آثاری بجا از این اساس و این‌بنا
برعرش‌وفرش‌وانس‌وجان،حکم‌توداده‌استوا
خورشید باشدنقطه‌ای برصفحه سطح‌سما
نه خوف دوزخ باشدم ، نی برجنان‌دارم‌رجا
خلد ازتو ونیران زتو ، وزماست‌تسلیم‌ورضا

یاعلی ، ای کز رخت دایم بتاب‌است‌آفتاب / نور را از رویت اندر اکتساب‌است آفتاب
می‌خرامی برزمین ازناز و خورگویازرشک / هر نفس یا لیتنی کنت و تراب است آفتاب
ای ظهور نور حق و ای منجی دور زمان / از فروغ بارگاهت نوریاب است آفتاب
لوحش‌الله کز فروغ شمع ایوانت نهان / هرشب‌ازخجلت دراین نیلی ثیاب‌است‌آفتاب
رشحه‌ای از خامه صنعت به چارم آسمان / نقطه‌ای برصفحه نیلی کتاب است آفتاب
هم زموج بحر اجلالت حباب است آسمان / هم زتاب تابش کاخت بتاب است آفتاب
برسر دیوار گردون رخت ، بگشاده چشم / همچو حربا ، کو به سیر آفتاب است آفتاب
رفعت کاخ جلالت را چه گویم کاندر آن / بیضه‌ای در سایه پرغراب است آفتاب
با رخت مه‌را چه نسبت، ای‌که‌باخاک درت / بربساط چرخ چون نقشی برآب‌است‌آفتاب
گرنه آسیبش رسید ازتیغ‌تو ، پس‌ازچه‌روی / پیکرش دایم به‌خون اندر خضاب‌است‌آفتاب
تا کند برگرد کویت پاسبانی روز و شب / لرز لرزان دایم اندر اضطراب است آفتاب
تا زخامی پخته سازد منکرانت را به دهر / از افق هر صبحدم در التهاب است آفتاب
تا کند سوی تو بازای مبداء کل بازگشت / دایم اندر گرد کویت در شتاب است آفتاب
بهر امید ظهورت ای شه آخر زمان / برکمیت آسمان پا در رکاب است آفتاب
خویش را بنهاده تا در بوته‌ی عشقت بمهر / در کف صراف گردون زرناب است آفتاب
در جهان قدرتت باشد کنامی نه سپهر / جاگزین‌دربیشه‌اش‌چون‌شیرغاب‌است‌آفتاب
زآن میی کز جام تو نوشید در بزم ازل / تا ابد سرگشته ومست وخراب است آفتاب
آسمان برخوان‌یغمای‌تو سیمین‌کاسه‌ای‌است / وزیم جودت‌درآن‌یک قطره آب‌است آفتاب
گرنه از طبع منیرت کرد افسر کسب نور / چون ز شعر روشنش دراکتساب است آفتاب
تا بگرد مرکز غبرا به سیر است آسمان / تا به بیداری سپهر اندر ذهاب است آفتاب
باد خصمت زآتش قهر خدا درتاب وتب / برفراز چرخ تا دایم بتاب است آفتاب



ای‌سهی سرو که هرسوی به‌نازت‌گذراست / در گذرگاه توام دیده و دل منتظر است
دام دل‌هاست به رخسار تو یا حلقه‌ی زلف / یا که مار سیه اندر بر گنج گهر است
سیم وزر کز پی‌ایثار توام نیست بکف / اینک اشک‌ورخم‌آمیخته‌چون سیم‌وزراست
دیده زار ببین، سوز درون را بنگر / که‌براسرار نهان، این دومرا پرده‌در است
ازدحام سر کوی‌تو نه امری است شگفت / انگبین هرچه بود بیش مگس بیشتر است
پرده بگشا زرخ، ای شاهد دیرین که مرا، / دیده و دل به تماشای رخت منتظر است
مرمرا زآرزوی روز وصالت همه شب / جاری ازدیده ودل‌قلزم خون تاسحر است
نیستت داعیه امر نبوت لیکن / برخ از خنده ، تو را آیت شق‌القمر است
پاس ما هیچ نداری و ندانی که همی، / خرمن حسن تو را آه دل ما شرر است
نه من شیفته دل واله رخسار توام / که زرخسار تو برمن دگری جلوه‌گر است
آن که هر صبح ومسا حضرت روح‌القدسش / بر در بارگه از روی شرف سجده بر است
داور کشور جان، مهدی قائم (عج) که جزاو / خلق را از دو جهان یکسره قطع نظر است
ای که در دایره بارگه رفعت تو / چون یکی نقطه‌ی موهوم، فلك مستتر است
زه که‌گر طایری از کوی تو پرواز کند / عرصه‌ی کون ومکانش همه در زیر پر است
خود شگفت آیدم از خلق که بی‌پرده تورا / می ببینند و بگویند که در پرده در است

نیست مستور جمال تو ولی نتواند   بیندت آن که نه‌اندر دو جهان با بصر است

آن که شد با خبر از تو خبرش ازخود نیست   وآنکه دارد خبر از خویش زتو بی‌خبر است

عجب این است که دورم زتو هرچند بمن   از من شیفته دل فیض تو نزدیك‌تر است

نزد خورشید رخت بر سر دیوار سپهر   همچو حربا متحیر به‌شب و روزخور است

بهر پیدائی ذات تو چه جوئیم دلیل ،   که‌نه‌جز جلوه‌ی‌رخسار تو در بحرو بر است

توئی آن پادشه ملك که از فر و جلال   هستی از خوان عطای تو یکی ریزه‌خور است

از چه هر سو نگرم روی تو آید به نظر   گر نه‌رخسار تو از شش جهتم‌جلوه‌گر است

ور گذشتی به نخستین قدم از وادی لا   حالیت مصطبه‌ی کشور الا مقر است

نیست چیزی که بود در دو جهان از تو نهان   ذره اندر برخورشید چسان مستتر است

جوهر شخص تو بیرون بود از چون وچرا   وآنچه آید به تصور ز تو نقش صور است

در بر بحر کف جود تو دریای وجود   غوص کردیم بسی قصه بحر و شمر است

مهر روی تو شود یکدم اگر ملك‌فروز   آفتابش چو یکی ذره نهان از نظر است

چهره بنمای که از بهر نثارت همه شب   چرخ را دامنی از اخترکان پرگهر است

من‌و اندیشه‌ی شخص توکجا، زآن‌که بری   ذات پاکت زچه‌و چو نی وبوك ومگر است

مرمرا گشته زمدح تو زبان قاصر از آن   که ثنایت هم از اندیشه‌ی اوهام بر است

حلقه‌ی بندگیت را نکشد هرکه به گوش،   دایم از دشنه‌ی جلاد قضا در خطر است

آن که در چنبر عشقت ننهد گردن طوع   خونش در مذهب هفتاد و دو ملت هدر است

داد دل را زچه اندر برت اظهار کنم،   ای که از جان دل سوختگانت خبر است

گرچه ما غرقه‌ی دریای گناهیم ولی،   لطف عام تو برون از حد و احصا ومر است

اگرم زنده کنی وربکشی سلطانی   عاشق آن نیست که اندر پی نفع‌وضرر است

جز به درگاه توام‌نی بدری روی نیاز   خاك اگر بستر ورخاره مرا زیر سر است

تا در این بادیه از هجر تو نام است ونشان،   تا در این دایره از مهر جمالت اثر است

سر نهادیم به پای تو و پا بر سر چرخ   تا نگویند که هر عاشق بی‌پا و سر است



طوطی طبعم دگر آغاز شیوائی کند   مدح موعود امم(عج)، بااین خوش‌آوائی کند

ای شهنشاهی که فرمانبر تو را آمد قضا   هم قدر از قدرتت کسب توانائی کند

ای خداوندی که در ملك مکان و لامکان   جز تو نبود هیچکس، کو با تو همتائی کند

بر سر کوی تو یک دم گر زند خفاش پر   زیبد ار در ملك هستی کار عنقائی کند

نور گستر تا شود در بزم احبابت چو شمع   بر درت هر صبحدم بیضا جبین سائی کند

بس زلیخا طلعتان را سازد از غم بی‌قرار   یوسف حسن تو یك ره، گر خودآرائی کند

دیده‌ائی کز شش جهت رویت نبیند آشکار   خود شگفت آید مرا کان دیده بینائی کند

جلوه روی تو بیند بلبل از رخسار گل   ورنه کی با جور خار اینسان شکیبائی کند

گر به مهرو ذره‌بینی یك‌نفس از قهر ولطف   مهر کم از ذره گردد، ذره بیضائی کند

مرکز پرگار هستی گر نباشد کوی تو،   طوف کویت از چه رو این چرخ مینائی کند

می‌سزد گر بنده‌ای از بندگان حضرتت   بهر این فرعونیان اعجاز موسائی کند

طالب رویت نخواهد رفت از کویت به خلد   گر هزاران جلوه جنت در خودآرائی کند

سجده‌گاه عاشقان خاك درت ما را و بس
بوالهوس روجانب معشوق هرجائی کند

هر که او کالای مهرت را خریدار است نیز
باید او جا در سر بازار شیدائی کند

لیلی حسنت اگر از پرده بنماید جمال
عالمی را سر بسر مجنون و صحرائی کند

طی يك منزل ز اوصاف تو نتواند نمود
سال‌ها گر خنگ فکرت دشت فرسائی کند

تا ابد سرمست می‌گردند هشیاران دهر
گر بدینسان چشم مستت باده‌پیمائی کند

از عدم بهر تماشای رخت بستیم رخت
کیست آن کو، از رخت منع تماشائی کند



ای حجت عظمای حق ، مولی امیرالمومنین
ای منشاء فیض ازل ، وی مصطفی راجانشین

ای نور پاک لمیزل ، وای شاهد بزم ازل
کون و مکان یابد خلل گر برفشانی آستین

گر چشم معنی بین بسر باشد کسی راجلوه‌گر
بیند رخت را پرده در ، هم در یسار و دریمین

از حکم تو روح‌روان باشدبه جسم‌انس‌و جان
وزامر تو سیر وسکون دارند گردون وزمین

ای خسرو کون‌ومکان‌بودی تو حجت‌آن‌زمان
کزبوالبشر طینت نهان، بد درمیان ماء و طین

تاچهر تو تابان شده ، خورشیدسرگردان‌شده
حرباصفت حیران شده بر بام چرخ چارمین

روبد غبار درگهت ، آرد سجود خرگهت
رخساره بنهد در رهت صبح و مساروح‌الامین

کی سجدگاه قدسیان می‌گشت مشتی آب وگل
گردروجودبوالبشر ، فیضت نمی‌بودی عجین

از بهر اجلالت قدر بنهاده از روز ازل
براین کمیت نیلگون از جرم خودزرینه‌زین

بس سجده کرده آسمان روز و شبت برآستان
داغی بود او را عیان از قرص‌بیضا برجبین

ای میرملک‌آرای من ، برقع زعارض برفکن
بنما جمال ذوالمنن ، تا وارهیم از کفر و دین

گامی برون ننهم اگر ، رانی دوصد بارم زدر
آری مگس کی‌می‌رود ،زآن‌درکه‌باشد انگبین

دل محو چشم مست تو، جانم همی پابست تو
زهر مذاب از دست تو ، باشد مرا ماء معین



ای ایزد یکتا را ، تو مظهر اعظم
وی شیر خدا ، قصد حق از آدم و عالم

تا جلوه‌گر از پرده رخت گشت بگیتی
شد گلشن ایجاد زانوار تو خرم

ای ذات تو در کون و مکان اول و آخر
وای شخص تو در عالم ایجاد مقدم

مشتاق لقایت همه ، چه پیرو و چه برنا
محتاج عطایت همه مضطر و منعم

چون طعمه به خرطوم کشد پیل فلک را
بگشاید اگر پشه کوی تو پرازهم

بر دفتر ایجاد بود نام تو عنوان
آری شود آن ختم بدین نام مفخم

آن گنج حقیقت که نهان بود عیان شد
چون نور تو تابید زرخساره آدم

از آب بسی رود برون آید و آتش
روزی اگر افتد نظر قهر تو دریم

تا بوسه زند بر در ایوان جلالت
مانند کمان است قد چرخ برین خم

از خامه صنع تو یکی نقطه فروریخت
بر صفحه ایجاد و بشد چرخ معظم

در عرصه‌ی ایجاد شب و روز و مه و سال
بر قتل عدوی تو اجل گشته مصمم

گردید لوای سیه کفر نگونسار
تا دست تو افراشت در این مرحله پرچم

پرتو فکن ارمی‌نشدی نور جمالت
آفاق بدی چون دل اعدای تو مظلم

کی بد طرف‌افزا و فرحبخش ، نبودی
بر کوثر و تسنیم اگر خاک درت ضم

گردند اگر منکر تو خلق دو گیتی   یک قطرمئی از بحر جلالت نشود کم
موجود نگشتی زعدم گر نفتادی   عکسی زجمال تو به مرآت دو عالم
نبود عجب ار فرش کنی عرش برین را   باشد به سر انگشت تو چون گردش خاتم
با اهل ضلالت به جهان رای منیرت   آن کرده که کردی رخ خورشید به شبنم
جز تو زتو نبود به جهان هیچکس آگاه   کس نیست بر اسرار تو چون شخص تومحرم
بر اوج مدیحت نرسد طایر اوهام   آری نتوان رفت بر افلاک به سلم
بس سجده به درگاه تو بنمود وزخورشید   پیشانی چرخ است بدین داغ مسوم
ای جان جهان خرم و خوشدل من از آنم   کز سرو قدت گلشن بختم شده خرم
تا هست به آفاق نشان از غم و شادی   تا هست به گیتی اثر از خرمی و غم
با شادی و عشرت دل احباب تو مقرون   با محنت و غم ، خاطر اعلای تو توام



ای یوسف جان تا کی ، در چاه تنی پنهان   برخیز و تماشاکن عشرتکده‌ی کنعان
ای طایر جان بگسل این رشته زپای‌دل   تا موطن اصلی گیر پرواز از این زندان
افتاده در این غربت ، دور از وطنی تاکی   دوری زخدا تا چند ، یک دم بخودآ ، ای‌جان
ای عاشق دیوانه ، زین منزل ویرانه   بشتاب سوی خانه ، بنشین ببر جانان
و آنگاه بگیر از او ، چشمی و به او بنگر   خود را همه با اوده ، او را همه خودبستان
او رابنگر زآغاز با دیده وحدت بین   کانجام نگردی تو ، اندر طلبش حیران
چون روی بدو آری ، گردی زجهات ایمن   او نقطه‌ی پرگار است در دایره‌ی امکان
ای قد توام سروی برطرف ریاض دل   وای روی توام مهری ، در برج سپهرجان
آنسان زوجود تو پیداست وجود حق   کز آئینه صافی تمثال خور رخشان
اسرار حقیقت را ذات تو بود مخزن   دیوان طریقت را نام تو بود عنوان
اشیاء جهان یکسر از صامت و از ناطق   بروحدت ذات‌تو دارند همی اذعان
بگشایم اگر دیده ، بی‌پرده شود پیدا   از مشرق هر ذره ، خورشید رخت تابان
در پرده نئی ، لیکن از شدت پیدائی،   از دیده‌ی موجودات گردیده رخت پنهان
بنهاده سرتسلیم برحکم توهفت اقلیم   بسته کمر فرمان ، برامر توچار ارکان
این آینه‌ها یکسر ، هستند تو را مظهر   هریک صفتی دیگر ، گوید زتو در کیهان
چون‌زابرعطای تویک قطره فرود آمد   در ملک عدم گردید موجودیم امکان
تو روح روان‌استی در پیکر این عالم   ز آنگونه که جان باشد در کالبد انسان
آن پشه که برخیزد از خوان عطای تو   ابنای دوعالم را تاحشر کند مهمان
برهان زچه‌رو آرم بروحدت ذات تو،   بروحدت ذات تو ، ذات تو بود برهان
نیران جهنم را ، خاموش کند یکسر   گر عفو تو روی‌آرد یک قطره از این‌عمان
نزدیک‌تری ازجان درجسمو شگفت‌است‌این   کم مهر جمال تو، از دیده بود پنهان
آن بحرکه‌موجودات‌موجی‌است زامواجش   یک قطره تو راآمد باری زیم احسان
از لعل روانبخشت ، احیای روان‌ها شد   احیا زدم عیسی، گردید اگر ابدان
ما را نبود مقدور، توصیف تواز آن‌رو   کز دفتر مدح تو ، یک لفظ بود قرآن
گر لطف تو درمحشر، یک ره شودش‌یاور   دریای شفاعت را، غواص شود عصیان
مرآت وجودم را ، روی تو بود شاخص   نزدیک‌تری آری، برمن همه‌از شریان

دل بردن از دستت، امری است بسی‌مشکل   جان‌دادن درپایت ، کاری‌است مرا آسان

بگذار که تا جان را، در پای تو افشانم   تا چند بسوزد دل ، در نایره‌ی هجران

جز نقطه عشقت نیست در دفتر دل ما را   زاین نقطه نباشد بیش گنجایش این دیوان

در بزم خیال تو ، باشد دل ما هرشب   بر شمع جمال تو، پروانه صفت سوزان

تا هست‌نشان از وصل، در دایره‌ی هستی   تا نام‌بود ازهجر، در بادیه‌ی امکان

احباب تو را درکام، از شوق وصالت‌شهد   اعدای تو را درجام، از زهرغم هجران



تو راای‌مرغ‌دل تاکی،دراین‌منزل‌بود ماوی   به‌بند دام‌نفسانی ، تورا تاچند باشد پا

قفس رابشکن‌و بگسل زپای‌خویش‌دام‌ای‌دل   روان‌شو جانب‌منزل، ازاین بیدای ناپیدا

اگر خواهی روان‌بینی، نهال‌قامت جانان   وگر خواهی عیان‌بینی ، جمال‌شاهد معنی

کلید گنج پنهانی برید وحی سبحانی   فرید ملکیزدانی وحیدالدین ولدنیا

سریر آرای ملک دین ، گل گلزار علیین   طراز گلشن یاسین ، سراج محفل طه

مه برج ولایت آفتاب کشور وحدت   ولی حضرت عزت ، علی عالی اعلی

شهی کز شمسه ایوان جاه او بود عکسی   فروزان نیراعظم، در این سیماب‌گون دریا

زهی ای اختربرج سپهر کشور معنی   خهی ای داور ملک وجود آدم و حوا

به لوح آفرینش مرتورا از خامه قدرت   محقر نقطه‌ای باشد ، مدور گنبد مینا

ز رونق اوفتد بازار اعجاز مسیحائی   اگر خفاشی از کویت زندلاف از دم عیسی

تو راخورشید رخسار ای‌امیر کشورهستی   بود از آسمان عالم هر ذره‌ائی پیدا

اگر از آب حیوان برنیامد کام اسکندر   مرا حاصل شدازخاک درت‌مقصود ای‌دارا

از آن شد اطلس‌عرش‌برین ازاندراس‌ایمن،   که آمد درخیام احتشامت فرش زیرپا

ز دریا تا ابد دائم ، همی نارودخان خیزد   گرافتد جمره‌ای از آتش‌قهر تو در دریا

ز درک آفتاب آسمان ذاتت ای داور   مسیحا را چو خفاشی بصر گردیده نابینا

بود از بحر جودت قطره‌ائی عمان بی‌پایان   بود از مهر رویت ذره‌ائی مهر فلک‌پیما

زنخل طورجانش جلوه‌گر شد آتش رویت   که‌اندروادی ایمن چنان‌مدهوش‌شد موسی

دلیل از بهروحدانیت شخص‌تو چون‌جویم   که بینم ذات پاکت را وحیدوفردو بی‌همتا

تجلی در وجوداقدست فرمودچون‌یزدان   تو را از دیده‌ها پنهان بود رخساره‌ی زیبا

نمایان نور رخسار توگشت از قالب آدم   که‌آمد سجدگاه ساکنان عالم بالا

گهی پوشیدی ای سرور،لباس عیسوی‌درخود   گهی گردیدی ای داور ، بشکل موسوی‌پیدا،

اگر لطف توای داور ، نمیشد نوح را یاور   کجا کشتی برون می‌بردی از آن بحر طوفان‌زا

فروغ نور رویت را چودید از طلعت یوسف   زلیخا شد از آن روبی قرار و واله و شیدا

به نزد مهر ملک‌آرای رای روشنت باشد   فراز چرخ چارم ذره آسا بیضه بیضا

بود عرش برین با تخت کمتر پایه‌ی جاهت   چواوج ذروه چرخ و حضیض ساحت‌غبرا

تو را صبح و مسا ،قدوسیان بهر ثنا بردر   نموده ورد خود پیوسته سبحان الذی‌اسری

پی‌دیدار خورشید جمالت نیر اعظم   نموده برسر دیوار گردون جای چون حربا

تجلی کرده تا لیلای حسنت در خودآرائی   چو مجنون شخص‌هستی‌شدبراو آشفته‌ودروا

نبودی گر طفیل شخص پاکت هستی آدم ،   نمی‌شد تا ابد از نفخه‌ی روح القدس احیا

زرخسار تو آمد ذره‌ائی هفت اختر تابان   زدربارتو باشد پله‌ائی نه گنبد مینا

زقهرت شمه‌ای باشد جحیم آتش دوزخ
زرویت جلوه‌ئی باشد بهشت و کوثر وطوبی

الا هنگام آن آمد که از عدل تو در گیتی
کند آهوی چین در بیشه شیر ژیان ماوی

تو را ادراک نور از عهده مخلوق برناید
بلی خورشید را هرگز نبیند دیده اعمی

کسی‌کامروز ای سرور ، نهد برخاک کویت‌سر
ندارد خوفی از محشر نباشد بیمش از فردا

مرا در قاف مدحت کی زند سیمرغ فکرت پر
چسان مسکین مگس طیران کند بر عرصه‌عنقا

زنوش وصل تاباشد نشان در عرصه گیتی
زنیش هجر تا باشد اثر در صفحه دنیا

بود در جام احبابت دمادم نوش‌جان‌پرور
بود در کام اعدایت پیاپی زهرجان فرسا

★ ★ ★

خط نیست زآئینه‌ی روی تو پدیدار
از آه دل سوختگان یافته زنگار

در گلشن روی تو ، نه این دانه خال است
زنگی بچه‌ائی آمده در روم گرفتار

تیر مژه از چیست بر ابروی کمانت
چشم تو اگر نیست چو ترکان کماندار

بر داغ دل کیست که در آتش رویت ،
بگذاشته‌ای حلقه‌ای از طره طرار

این نقش دهان است به رخسار تو یا آنک،
در دایره‌ی حسن بود نقطه پرگار

در آئینه دیده ما مردمک چشم ،
عکسی است که گردیده زخال تو پدیدار

دل را سروکاری است به چشم تو و مشکل
کافتاده کنون حاجت بیمار به بیمار

تازلف شبه‌گون به رخ ای ماه فکندی
روزم همه گردید سیه همچو شب تار

مابی تو چسان زیست توانیم در این شهر
اکنون که تو بر بسته‌ای از بهر سفر بار

دارای جهاندار علی ای که نهم چرخ
در قلزم جودش چو حبابی است‌نگونسار

این جرم منور که مسمی است به خورشید
آمد بدر خرگه اجلال تو مسمار

گر طوف حریمت نبدی مقصد گردون
بر مرکز غبرا ، نزدی دور چو پرگار

کی از عدم این قافله آمد سوی امکان
مهر تو نمی بود اگر قافله سالار

جز از تو نوا نشنودم گوش به عالم
زیرا که توئی نائی و عالم همه نیزار

عکسی بود از شمسه‌ی ایوان جلالت
خورشید ، که رخ تافته ز این گنبد دوار

جان دادن در پای تو امری است چه آسان
دل بردن از دست تو ، کاری است چه دشوار

★ ★ ★

آوخ که شد زتیر غمت قامتم کمان
رحمی کن ای جوان به من زار ناتوان

آن دل که گم شد از من مسکین بکوی تو
تک یافتم به حلقه‌ی زلف تواش نشان

از دل خموش آتش عشقت نمی شود
گرصد هزار چشمه زچشمم شود روان

سازم هدف به ناوک پیکان ناز تو
باشد اگر بهر سر مویم هزار جان

سروچمن زپافتد از شرم قامتت
توسرو قامت ، ارگذری سوی بوستان

پیکان چشم مست تو از ورع جان گذشت
بیمار کس شنیده در آفاق شق کمان

از روز وصل کوته و شام دراز هجر
که برلب است الحذرم ، گاه الامان

دارای دهر مهدی قائم (ع) که از نخست
روحی مجسم است ابر پیکر جهان

ای آنکه هر صباح و مسا از ره شرف
آیند بر طواف حریم تو قدسیان

ای آنکه مورکوی توشیر سپهر را
بر گردن از مجره‌ای افکنده ریسمان

در پرده‌ائی و پرده خلقی دریده‌ای
آوخ ، اگر ز پرده کنی چهر خود عیان

هستی دوباره روی کند جانب عدم
بر وی اگر بناز شوی آستین فشان

پرگار وار نور جمالت گرفته است
ملک دوکون را چو یکی نقطه در میان

در طرف جویبار ریاض جلال تو
شب تاب کرمکی است براین ماه آسمان

خلقت ، اگر چه روی نبینند ، نی عجب ،
با جسم نیست قوه بینائی روان

در هر مکان که می‌نگرم بینمت کمین
با آنکه هست شخص تورا، لامکان،مکان

ای در نشیب کاخ جلال تو ، عرش فرش
وی از کتاب فضل تو، یک حرف کن‌فکان

در کائنات اگر ز ره قهر بنگری
گردند منفصل همه اجزاء انس و جان

ای آنکه ار سرای تو مور محقری
ارزاق خلق کون و مکان را بود ضمان

عزم ارکنی به آنکه شود آسمان زمین
میل ارکنی به آن که زمین گردد آسمان

گردون به خاکبوسی امرت شود دو تا
گیرد زمین بدست ز دور فلک عنان

احیا نمی‌شدی تنی از نفخه‌ی مسیح
فیض دمت نبودی اگر محییی روان

در اوج وصف تو نرسد فکر دوربین
چون پر زند به عرصه‌ی جبریل ماکیان

با حکم محکم تو، قضا گشته هم رکاب
با امر آمر تو ، قدر گشته همعنان

کی در حضیض پایه‌ی جاه تو پرزند
گر صد هزار سال پرد طایر گمان

آتش به جان خلق جهان می زدم ، اگر
ننهاده بود مهر تو ام ، مهر بردهان

تا بینمت جمال و کنم با تو شرح دل
سر تا به پای چشم و پا تا به سر زبان

عید است وهر کسی ببرد هدیه‌ای‌بدوست
هین ، مرمراست جان به کف ازبهر ارمغان

تا هست در بسیط دو گیتی ز بسط نام
باشد ز قبض تا که بکون و مکان نشان

بادا ، موافقان تو را انبساط قلب
باشد مخالفان تو را ، انقباض جان



ای دل گمشده باز آی که آمد به شهود
آنچه مقصود تو از دایره هستی بود

ای دل از پرده برون‌آی، که‌ازپرده‌ی‌غیب
شاهد بزم ازل آمده ، در ملک وجود

مرکز دایره‌ی ملک وجود ، آن که بود
موجد نیر برج فلک عالم جود

ناظم نظم جهان احمد مرسل (ص) که‌فلک
از ازل آمده بر کاخ جلالش به سجود

آفتاب رخ تو جلوه گر از خود بیند
هر که او ، رنگ ظلم زآینه‌ی دیده زدود

بحر امکان‌هم از آن موج‌زن آمد زنخست
کامد از ابر عطای تو یکی قطره فرود



طره‌ی پرپیچ و تابت از دلم بربوده تاب
چشم مست نیم خوابت ازدوچشمم برده خواب

خال‌مشکین برجمالت یا که در آزر خلیل
زاف پر چین بر عذارت یا بچهر خورنقاب

از شرار شعله‌ی‌خوی‌تو جمعی سینه‌سوز
وز فروغ آتش روی تو قومی دل کباب

ای طراز قامتت در گلشن دل سرو بن
وی فروغ عارضت در کشور جان آفتاب

طره‌ات بربوده تاب از جان هرجا مردوزن
چشمتوبگرفته‌خواب‌ازچشم‌هرجاشیخ‌وشاب

در ره وصل تو غابی هست وشری اندراو
هرکه‌وصلت‌خواست‌بایدبگذرد زاین‌شروغاب

آمد از رشحه ، یم مواج جودت آسمان
از عدم در ساحل امکان معلق چون حباب

در زمان راه عدم گیرند ذرات وجود — گر کنی برشخص هستی اندکی ناز وعتاب
از زوایای خیام احتشامت پشه‌ای — حکمران بر پیل گردون لمیکن شیئی عجاب
دست قدرت بر کمیت آسمان آویخته — بهر کمتر چاکر کویت ز مهر و مه رکاب
تا مکان کردی تو اندر خاکشد افلاک را — روز و شب ورد زبان یالیتنی کنت تراب
چاکر بزم تو باشد ، داوری کیوان شکوه — خادم کوی‌توآمد ، خسروی‌مالک رقاب
چون بوهم آید مرا کاخ جلالت‌کاسمانش — بسته‌چون مسمارسیمینی است برزرین‌طناب
قیرگون بودی چو جرم ماه مهر خاوری — گر نکردی از غبار درگهت نور اکتساب
چون‌توانم‌زدازتوصیف مدحت کامده‌است — نقطه‌ائی از صحف مدحت معنی ام‌الکتاب
جلوه‌گر روی تو بینم در غیاب و درشهود — پرده در حسن‌تو بینم در شهود ودرغیاب
دوش پنهان با خرد گفتم که ای جبریل عشق — ای که از تائید تو هستم به گیتی کامیاب
اندراین تاریک شب با خاطری زار و دژم — مرمرا بنمائی از راهی ، نباشد بی‌شواب
هست فردا گاه عید و بردر پیر مغان — هر مغنی راست در کف بربط و تار و رباب
هرکسی را ارمغان و تحفه‌ائی هست و مرا — نیست جز جسمی برآذر ،نیست جزچشمی‌پرآب
لختی از غیرت ابر رخساره من دید و گفت — بخبخ از این بخت نافرجام و عقل ناصواب
خیز و درگنجینه‌ی فکرت درآ ، باصد شعف — گوهر نظمی دو اندر مدح شه کن انتخاب
نفس احمد ، حیدر صفدر امیرالمومنین — مالک دنیا و دین ، سلطان او ادنی‌قباب
ای خداوندی که اندر عرصه ملک جهان — کس نیارد جز حسن(ع)آید تورا نایب مناب
ای فلک قدرت خداوندی که نبود بردرت — یک تهی دستی بغیر از حلقه زرین‌باب
خود محب و مبغضت را باد اندر روزگار — از نعیم خلد راحت ، زآتش دوزخ عذاب



به مصر باخترچون یوسف خورگشت درزندان — زلیخای فلک زآن اشک حسرت ریخت بردامان
سپاه روم را بیغوله مغرب چوشد منزل — سپهدار حبش آمد هم اندر طرف این میدان
چوشد این لاله‌ی حمرا،نهان زین‌گلشن خضرا — هزاران نرگس شهلا شکفت از طرف این بستان
چواین ضرغام زرین تن‌شد از این مرتع‌سوسن — نمایان شد دراین‌دامن، بسی آهوی‌مشک‌افشان
عیان جوی مجره از سواد چرخ شد ناگه، — چنان کزجانب ظلمات پیدا چشمه‌ی حیوان
زمین شد گونه‌ی زنگی زظلمات شب تاری — فلک شد کاخ ارژنگی زنور انجم تابان
عروس مهر شد پنهان به خلوتخانه‌ی مغرب — نثار حجله‌اش آمد زگردون بس در رخشان
مرا فلک تفکر شد زموج حادثه امشب — غریق لجه‌ی حیرت از این دریای بی پایان
بخود گفتم بر این مبنی که باشد علت غائی؟ — بخود گفتم از این بنیان چه باشد مقصدیزدان؟
بناگه این خروش از هاتف غیبم به گوش آمد — که بگشادیده‌ی حق بین ، ببین در عالم امکان
بهر منظر نظر کردم به چشم ظاهر و باطن — نبد جز جلوه‌ی دلبر ، نبد جز طلعت جانان
نه در مشرق نه در مغرب‌نه در ایسر نه درایمن — نه در علوی ونه‌سفلی ، نه در پیدا،نه درپنهان
چنان‌بیخود شدم‌ازخود که‌هیچ‌ازخود ندانستم — نه سر از پا،نه‌پا از سر ،نه‌جان‌ازتن‌نه‌تن‌ازجان
در آن وارستگی خود را ،ندیدم در میان پیدا — همه او شد زمن ظاهر،همه من شددراوپنهان
ظهور مطلق آن خلوت نشین کشور وحدت — که گشت از پرتو رخسار او شمس ازل تابان
شهنشاهی که ذات پاک یزدان را بود مظهر — علی عالی اعلا ، ولی قادر سبحان
خدیو کشور توحید آن شاهنشهی کامد — فلک بر خرگهش حاجب، ملک بردرگهش‌دربان

فلک خرگه شهنشاها ،توئی در ملک‌هستی دل ‌‌ جهان داور خداوندا ، توئی در جسم‌عالم‌جان
نبودی گر طواف آستانت مقصد گـــردون ‌‌ کجا پرگارسان گشتی به گرد مرکز کیهـــان
زمهر اربنگـــری برذره گردد جلوه‌گر بیضا ‌‌ به لطف ار روکنی برقطره گردد موج زن‌عمان
عروس دهر را باشد غلام خرگهت همسر ‌‌ بسیط چرخ را باشد گدای درگهت سلطـــان
اگر خفاش بگشاید برایوان جلالـــت پـــر ‌‌ سزد گر بیضه خورشید را دربرکنـــد پنهان
تو گشتی جلوه‌گر زآئینه رخساره لیلـــی ‌‌ که شد قیس بنی عامر به بیـــدای خرد حیران
نبودی گر تو براسماء خاتم معنـــی باطـــن ‌‌ سلیمان را کجا جن و بشر بودند در فـرمان
زمانی گر بپیچد سر زحکم محکمت گـــردون ‌‌ بیک دم پنجه قهر تو با خاکش کند یکسان
بنای ملک هستی را ، توئی مطلع توئی مقطع ‌‌ کتاب آفرینش را توئی خاتم ، توئی عنـــوان
رسد در ساحل از دریای وصفت ، زورق‌فکرت ‌‌ خسی را گرشود مسکن به قعر بحر بی‌پایان
بود امرت چنان جاری همی در عرصه گیتـی ‌‌ که حکم روح مستولی بود در پیکـــر انسان
زچشم هیچکس پنهان نئی ، از فـــرط پیدائـی ‌‌ ظهور از بس‌که‌داری‌در جهان گردیده‌ای پنهان
توبودی جلوه‌گر هر عصری از اعصار درعالم ‌‌ گه از روی اویس و گاهی‌از رخساره‌ی سلمان
توئی پنهان،توئی پیدا، توئی صورت‌توئی‌معنی ‌‌ توئی آمر به هفت‌اختر توئی ناهی به‌چارارکان
محیطی کامد از او بحر موجود آب یکقطره ‌‌ تورا یک رشحه‌ائی باشد هویدا از یم احسان
تورا از یک نظر برپا ، بنـــای آدم و عالـــم ‌‌ نظر گر بازداری نبود ، آثاری از این بنیان
فتاده برسرش از بس هوای گلشن کویت ‌‌ زگلزار جنان پوشیده چشم خویشتن رضوان
چوبا مهر تو دل بستم زقید جان وتن رستم ‌‌ بود حب توام مذهب ، بود مهر توام ایمـــان
کنون عید استواحباب تو هریک ارمغان‌برکف ‌‌ مرابرکف نباشد ارمغانی غیر نقـــد جان
بشد شرمندگی زین هدیه ناقابلـــم حاصل ‌‌ که در آورده‌ام در بحر و زر آورده‌ام در کان
بود تانور هفت اختردر این پیروزه‌گون منظر ‌‌ بود تاسیر نه گردون ، به گرد مرکز کیهان
محبان تو را بادا مبارک افسر زریـــن ‌‌ حسودان تو را بادا ، به حنجر خنجربران



بیا این چشم صورت‌بین بنه ای‌دل دمی‌بر هم ‌‌ به خلوتخانه‌ی معنی درآ ، با خاطری خرم
زخود بینی درآ، یکدم اگرخواهی خدابینی ‌‌ چو ماهی‌آب می‌جوئی‌وهستی‌غوطه‌ور در یم
بود در باطنت پنهان، سراسر عالم امکان ‌‌ مپندار اینچنین‌خودرا،که هستی‌نقطه‌ی مبهم
نظام ملک هستی را ، نگر بـا دیده دانش ‌‌ ببین هرنیش خاری‌را در او نوشی‌بود مدغم
یکی بنما نـظر انـدر بساط ساحت گیتی ‌‌ ببین هر قطره بحری‌هست وهرذرمکهی‌اعظم
به زیر پا بود گنجت ولی آگه نئی از آن ‌‌ دراین گنج را بگشا، مخواه‌ازاین‌وآن درهم
تو را اینك‌به ساغر ریخت ساقی‌شهدجان‌افزا ‌‌ کنون خود از چه‌می‌داری مبدل‌شهدرا با سم
به عشرت‌خانه وصل اندرآ، ازمحنت هجران ‌‌ حلی بربند از شادی و بفکن جامه ماتم
ندانم از چه‌دل بستی، در این‌ویرانه‌ی هستی ‌‌ کنون‌وقت‌است‌اگر دستی‌،زنی‌بر دامنی‌محکم
چه دامن؟ دامن پاك ولی حضرت قائم (عج) ‌‌ چه دامن ؟ دامن حب سلیل سید خاتـم
شهی کز ظل کمتر پایه اورنك جـاه او ‌‌ فروغ عرش اعظم تافته بر هستی عالـــم
شه ملک مکان و لامکان آن کز نخست آمد ‌‌ خیام احتشامش را فضای لامکان مخیم
زهی‌ای داوری کزعکس زرین نعل شبرنگت ‌‌ به چرخ چارمین آمـد فروزان نیر اعظـم
تمام اهل بینش را، توئی صورت توئی معنی ‌‌ کتاب آفرینش را، توئی عنوان توئی خاتم

همه از رشحه‌ی کلک تو شد ای مظهر صانع
سراسر عالم امکان، محقر نقطه‌ائی مبهم

اگر از مشرق دل سر نمی‌زد مهر رخسارت
کجا بیدار می‌گردید از خواب عدم آدم

ز برق آتش قهرت بود دوزخ یکی پرتو
ز ابر رحمت لطفت بود کوثر یکی شبنم

همه مقصود مولود تو بود ای میرملك آرا
که شد این چار مام وهفت آبا مقترن باهم

نمی‌شد محیی اموات، احیا، گر نمی‌گشتی
ز خفاش شبستان جلالت عیسی مریم

یم جود تو باشد آن‌گران دریای بی‌پایان
که‌این بحر وجود آمد محقر نقطه‌ای‌زآن یم

ملك بر بوالبشر هرگز نبردی سجده‌حشمت
نبودی خاك پای تو اگر با طینتش منضم

تواند پیك فکرت پی‌برد بر کنه جاه تو
به بام عرش اگر بتوان شدن با پله سلم

همان بهتر که بر بندم زبان را از ثنای تو
ز شرح عز تو باشد زبان ما کنون ابکم

به‌پرواز آید ازکویت اگرکوچك‌ترین مرغی
بر او باشد قفس مانا ، فضای گلشن عالم

مقصر گرچه از مدح تو باشم، دار معذورم
نهاد انگشت عشقت مرمرا مهر مگو بر فم

ز نیش خنجر هجران دلم صد چاك شد آوخ
اگر ننهی به دست مرحمت بر زخم‌دل مرهم

مرا خو کرده مرغ دل به دام جعدمشکینت
برون مشکل توانم برد دل زآن دام خم‌درخم

دلم از مطرب عشقت مدام اندر سماع‌استی
گهی از ناله زیر و زمانی از نوای بم

به دام حلقه‌ی زلفت بود مسکین دلم مایل
چگونه راست می‌آید حدیث صعوه با ارقم

به جز من کز درت دورم، زدیدارتو مهجورم
خدا را هر که می‌بینم بود در کوی‌تو محرم

مرا جز نقد جانی کز تو دارم وام ای مولا
نباشد در کفم چیزی نه از دینار و نه درهم

صف عشاق می‌گردد پریشان‌تر ز زلف تو
به میدان رایت نازت برافرازد اگر پرچم

نگراز مرحمت شاها گدائی را که روزوشب
همی در آتش هجرت بسوزد بر نیارد دم

بود اندر بسیط دهر تا آثاری از شادی
بود اندر بساط خاك تا نام و نشان از غم

محبت باد روز وشب قرین باعشرت وشادی
عدویت باد سال و مه اسیر محنت و ماتم



حیدر صفدر علی ، شاهنشه ملک وقار
نفس احمد، همسر زهرا و باب هفت‌و چار

منبع انوار یزدان مهر گردون جمال
کاشف اسرار سبحان جلوه‌ی پروردگار

آن خداوندی که‌گر بردارد ازعارض حجب
هستی مطلق شود در ملک هستی آشکار

آن شه عرش آستان کامد غبار درگهش
عرش را کحل بصر، افلاك را زیب عذار

گر دمی بردارد از آفاق چشم مرحمت
روح انس و جان کند ازکالبد یکسر فرار

دوحه دین از نسیم جود او بگرفت بر
نخل توحید از شمیم لطف او بگرفت بار

چاکر درگاهش آمد سرور ملک وجود
سائل دربارش آمد در دو گیتی شهریار

چرخ را بشکسته قدر و شان علو درگهش
عرش را افزوده زیب و فر ز دربارش غبار

شرمسار از گرد راهش نافه آهوی چین
منفعل از خاك کویش طبله مشک تتار

آن شنیدم بت‌پرستی را براهیم خلیل
بهر مهمانی به خوان‌آورد و با او گشت یار

گشت‌چون آگه‌زکیش‌ومذهبش ناخورده‌سیر
راند او را از در خودآن مهیمن خوار و زار

می‌خورند ازخوان‌احسان‌تونعمت‌وحش‌وطیر
می‌برند از نعمت فیض تو قسمت مورو مار

گر نبودی امر تو نافذ نمی‌گشتی به ملک
آب جاری، باد ساری، خاک ثابت، نارخار

دست قدرت بهر فرش آستان کوی تو
بافت‌گوئی این پرند نیلگون بی‌پود و تار

تا بریزد خون اعدای تو ازکین روز وشب
چرخ بربسته میان را از مجره استوار

شعله‌ی قهرت اگر آرد سوی جنت گذر
رشحه مهرت کند گر جانب دوزخ گذار

گلشن جنت شود چونان که دوزخ پرشرر
ساحت دوزخ شود آنسان که جنت لاله‌زار

جلوه گر روی‌تو بینم، در فراز و در نشیب
پرده در حسن تو یابم در یمین و دریسار

شمع مهر از شعله روی تو آمد شعله‌ور
چشم ابر از ریزش دست تو آمد اشکبار

از دمت گر فیض یابی باد نوروزی نکرد
کی جهان مرده را احیا نمودی در بهار

در تصور کاخ اجلال تو کی آید مرا
کافتاب خاورش بر در بود مسمار وار

ژرف دریائی است، دریای ثنایت‌زآنکه‌نیست
آگهش غواص فکرت از میان و از کنار

باشد اندربحر جودت یک صدف نه‌آسمان
زاخترانش گوهر رخشان هزار اندرهزار

داورا،زآن‌رو که اوصاف تورا‌انجام‌نیست
پس همان‌بهتر که گویم شرحی از آغازکار

آن‌که باشدچاکرت درشهر جان‌ها شهریار
وآن که باشد خادمت‌درملک دل‌ها پیشکار

پادشاهان جبهه‌سای درگهت صبح و پسین
شهریاران ، خاک روب خرگهت لیل‌ونهار

مهر گردون را بود از روی تابان تو نور
نخل هستی را بود از قد موزون تو بار

اوفتد گر در ضمیرت عکسی از تعبیر ملک
بگذرد گر در خیالت انقلاب روزگار

هم‌سپهر بی‌سکون از امر تو یابد سکون
هم زمین بی مدار از حکم تو یابد مدار

گر نه بالای تو از سرو سهی شد جاوه‌گر
ورنه رخسار تو گشت از پرده گل آشکار

کی به پیرامون سروی پای در گل شد تذرو
کی به‌پای خار گلبن نغمه‌ساز آمد هزار

ای‌که‌شد گلزارجان ازفیض‌دستت سروخیز
وای، که شدبستان دل‌از امر لطفت‌لاله‌زار

ای‌که بردرگاه تو قدوسیان را نیست ره
وای که برخرگاه توکروبیان رانیست بار

نکتورا عیداست وبرتنظیم این فرخنده‌روز
ارمغان بر کف عزیزان هر یکی از هرکنار

ارمغان باشد مرا این درج مروارید نظم
پیشکش باشد مرا این عقد در شاهوار

گرچه میدانم سزاوار تو نی ، این ارمغان
ورچه ، آگاهم به دربارت کم آمد این نثار

چون‌کنم چیزیم‌درکف‌نیست‌جز عصیان‌وجرم
ور بود آن‌هم دلی پرخون وچشمی‌اشکبار

هر که بینم شاد وخرم زیست اندرکوی تو
جز من مسکین که دارم جرم بیرون‌ازشمار

آه اگر برمن نبخشائی خطا های سلف
وای اگر برمن بگیری لغزش پیراروپار

گر ز راه مرحمت چشمی به سویم افکنی
زآنکه جز احسان نیم از درگهت امیدوار

یابم از لطف تو در اعلای علیین مقر
نارم از قهر تو اندر اسفل سجین قرار

گرچه دانم‌نیست صحرای‌سخایت را کران
ورچه شاها نیست عمان عطایت را کنار

لیک ازآنم دل پرازخون‌است کاندر نزدتو
از چه‌رو پیوسته‌باشم زرد روی و شرمسار

تا بود نام فرح‌اندر بساط این جهان
تا بود آثار غم اندر بسیط روزگار

دوستانت را پیاپی باد عشرت جاودان
دشمنانت را دمادم باد محنت پایدار

★ ★ ★

چو گاه شام بدل شد عذار لاله‌ی حمرا
در این‌حدیقه‌ی ارزق به‌چشم نرگس‌شهلا

گشود دست قضا در زمانه طره غلمان
نمودشکل هلال از فلک چوابروی‌حورا

دوباره یوسف خور ، اوفتاد در چه‌مغرب
زهجر ، دیده‌ی یعقوب روزگار شد اعمی

بساط خاک‌شد از تیرگی چو طالع‌مجنون
بسیط چرخ شد از روشنان چو طلعت‌لیلی

شبی دراز چو بالای شاهدان سمن‌بر
شبی سیاه چو گیسوی مهوشان سمن‌سا

فشاند پنجه‌ی نراد شب ز آختر رخشان / هزار مهره سیمین به روی تخته‌ی مینا
رواق چرخ شد از شمع ماه و مشعل انجم / همی منور چونان که کاخ خسرو والا
وصی دوده‌ی آدم ظهور سید خاتم / ممد هستی عالم ، علی عالی‌اعلی (ع)
منزهی که بود شخص اطهر او به‌دوعالم / ظهور ایزد بیچون ز کم و کیف مبرا
گشوده زال کهن‌سال چرخ از در ماتم / سواد موی شبه‌گون ز شام تیره به‌سیما
به پیشگاه شبستان چرخ دست زبانه / فروخت مشعله ماه و شمعدان ثریا
بسان طلعت جانان ز تار طره مشکین / همی بتافت ز ظلمت فروغ زهره‌ی زهرا
فروغ طلعت او جلوه‌گر ز آدم خاکی / که گشت سجده‌گه ساکنان عالم بالا
ز تاب آتش قهرش، شرر در آذر و نیران / ز فیض نفخه‌ی لطفش صفا به جنت‌وطوبی
مراد چرخ نبود ار طواف کعبه کویش / نبود گردان زین‌سان به گرد مرکز غبرا
خدایگانا ، ای آفتاب برج فتوت / بزرگوارا ، ای زیب بخش طارم اعلی
بخود ببستی پیرایه تا ز عالم هستی / همی شکستی بازار لات و عزت عزی
فروغ روی تو شد جلوه گر ز طلعت یوسف / که بی‌خبر ز خود آمد برون زپرده زلیخا
اگر به جلوه درآید رخ تو ، خسرو انجم / به کاخ باختر اندر شود چو مرغ مسیحا
ز خاک کوی تو شد مشکبیز طره‌ی غلمان / ز گرد راه تو شد سرمه‌سای، دیده‌ی‌حورا
به نزد پایه‌ی قصرت حقیر گنبد گردون / به پیش رای منیرت قصیر بیضه‌ی بیضا
غباری از ره کوی تو شد به ذروه‌ی گردون / در او به تارک انجم رسید تاج مطلا
ز ملک لا بگذشتی به گام اول و اینک / قدم ز جاه نهادی به کاخ کشور الا
بود ز شمسه کاخ تو روی مهر منور / بود ز خاک سرای تو چهر قدس زمین‌سا
چنان منزه و صافی‌شدی زرنگ چه‌وچون / که نور حضرت بیچون شد ازجمال‌تو پیدا
مطار طایر فکرت نه در حضیض ثنایت / رسد ، اگر چه برآید به بام عرش معلی
فروغ شمسه کاخ تو از کسوف منزه / بنای قصر جلال تو از قصور مبرا
توراکه آمده برتر صفات از چه وازچون / شود به مدح توام چون لسان ناطقه گویا
کنون که سر برهت سودم و ثنای‌تو گفتم / گذشت سر ز ثریا مرا و شعر ز شعری
مرا سپاه حوادث هجوم کرده زشش‌سو / چنان که هیچ ندانم، نه‌پا زسر ، نه سر ازپا
مراست خاطری از اهل روزگار غم‌آگین / مراست سینه‌ای از خلق این دیار محن‌زا
به روزگار بود تا سخن ز کفر و ز ایمان / به کائنات بود تا اثر ز نور و ظلما
همی به کام عدویت فزون شرنگ مذلت / همی به جام محب تو باد شهد مصفی

★ ★ ★

ز مقدم فروردین ، ماه طراوت نشان / غیرت باغ ارم گشت فضای جهان
عرصه‌ی گیتی بهشت گشت ز اردیبهشت / افسر نخوت بهشت ، ازسر خود مهرگان
ابر مطیر از مطر ، ریخت چو لولوی تر / طرف چمن از سمن آمده عنبرفشان
از وزش باد دی شخص جهان بود پیر / نک ز هوای ربیع گشت دگر ره جوان
دکه بزاز گشت ز گل محیط زمین / طبله‌ی عطار شد ز عطر ، دور زمان
دست نسیم سحر پرده‌ی گل تا درید / بلبل دل‌خسته را راز نهان شد عیان
لاله شکفت از چمن چون رخ زیبای یار / سبزه دمید از دمن ، چون خط سبز بتان
دعوی رضوانیش هست کشاورز باغ / تا که شد از نوبهار باغ عدیل جنان
لولوی‌تر غنچه راست‌همچو صدف دردهن / ابر بهاری ز بس ، گشته جواهرنشان
خسرو گل چون گرفت جا بزمرد سریر / سروستادش بپای بر صفت بندگان

گل شده بس دلفریب، برده نک‌از عندلیب صبرو قرار و شکیب ، طاقت وتابوتوان
تـا کند از خـود بـری بلبل سرمست را هان ، زپی دلبری ، غنچه گشاده دهـان
برسر هر سرو بن ، قمریی انـدر نـوا بررخ هر سرخ گل ، بلبلی آوازه خوان
ای دل نادیده عیش ، چند بـری بار طیش فصل بهاراست هین ، موسم غمنیست،هان
ازچه‌نشینی، خموش،خیزو به‌عشرت‌بکوش باده‌ی صافی بنوش، مـدح شهنشه بخوان
مهر سپهر جلال ، اختر بـرج جمـال آنکه نه او را زوال هست به کون ومکان
خاتم آل رسول (ص) ز دودمـان بتول او خلف عسکری مهدی آخر زمـان (عج)
ای که به دربار تو حضرت روح القـدس سبحه به کف‌هر صباح ، آمده تسبیح‌خوان
مختصری بی‌بها ، هست بـه گـاه عطـا چاکر ، کوی تـو را ، مـایه دریا و کان
مطبخی از جود توست عرصه‌ی این روزگار مهر سپهر اندر او آمده نـارود خـان
سر ازل مظهـرت ، آمـده انـدر ضمیر راز نهان از رخت ، گشته به گیتی عیـان
روز و شبـان در خطر بـود ز گـرگ اجل گلـه‌ی ایجاد را گـر تـو نبودی شبـان
گر نه به صبح ازل مهر رخت بـرفـروخت تار بدی تـا ابد ، عرصه‌ی کون و مکـان
ریخته در و گهر ، بس کف رادت به دهر داده ز بس سیم و زر،دست تو براین و آن
از در و گهر تهی است مخـزن گنجوریم وزدر سیمین بری است کیسه اصدافوکان
مطبخ کوی تو را هست تنور ایـن فلک کش بود از مهر وماه پخته و ناپخته نان
مدح تو فیصل پـذیر نبـود اگـر آورد منشی دیوان وحی ، خامه همی در بنـان
پهنه‌ی جود تو را پیک خـرد پـی سپر گشته و نابـرده پی عـاقبتش بر کـران
از چه تصـور کنم مدح تو را در ضمیر ، وز چه تمنی کنم ، حمد تو را در بیـان
مدح تو آری کجا در خور اوهـام ماست وصف تـرا چـون کند همچو منی ناتوان
طلعت خـورشید را چون نگرد مـرغ شب عـرصه جبریل را پر چه زنـد مـاکیـان
خود بفشـاند ز نـاز در دو جهان آستین آن که بسـاید تـو را نـاصیه بر آستان
پـرده برافکن ز رخ تا به یقیـن پی بـریم چنـد بپوئیم مـا ، بیهوده راه گمـان
گر گنهم بیحد است نیست غمم زآنکه‌هست مهر توام مهر دل ، مدح توام حرز جـان
ناز کند بر سپهر ، هر که گذارد بمهـر فرق به پای تـو و پـا به سر فـرقـدان
تا ز سمـوم خـزان هست بـه عالم اثر تا ز نسیـم بهار هست بـه گیتی نشـان
گلشن آمـال تـو بـاد همیشه بهـار کشته‌ی امیـد خصـم بـاد سراسر خزان

★ ★ ★

مرا کاین صبح روشن‌زا یک‌امشب درکنار استی
چه‌کارم زاین سپس با صبح و شام روزگار استی
به گونه طـره افکندی و کـردی تیره‌گون روزم
چگونه گونه نخـراشم که اینـم شام‌تـار استی
تو را چشم و مرا دل‌هردو بیماراند و این طرفه
دل بیمار مـن چشم تـو را بیمـاردار استی
صف‌آرائی زمـژگان کـرده چشمت از پـی قتلم
همانا عـادت ترکـان همیشه کـارزار استی
بود تـا از گـزند دیـده‌ی نظارگان ایمـن
برویت خال مشکین چون سپند اندر شرار استی

عبور خسرو خط شد مگر در کشور حسنت
که از گرد سپاه وی به‌رخسارت غبار استی
چه‌ماه است این‌که تیغ ابروی او خون‌دل ریزد
چه‌نخل است این‌که‌ازتیروکمانش برگ‌وبار استی
از آن در زیر لب داری توشیرین خنده‌ها هردم
که ما را در غمت بس گریه‌های زارزار استی
شمیم مشک برخیزد ز زلفینت، همی جانا
مگر همخوابه زلفینت به آهوی تتار استی
تو را گرشمع رخساری فروزان است، ما راهم
دلی باشد که بر شمع‌رخت پروانه‌وار استی
اثرکی‌در تو خواهد کرد نالم گر هزارآسا
که چون من برگل رویت هزارآسا هزاراستی
قوام شرع پیغمبر مهیمن مظهر داور
امیرالمومنین حیدر ولی کردگار استی
شهنشاهی که گربینی به‌چشم غیب بررویش
محمد ، شاهد غیبش ، شهود آئینه‌دار استی
شود چون ظاهر از دست تو افعال سرافیلی
خداوندا ، اگر دستت نه دست کردگار استی
چنان وارسته‌ائی از خود چنان پیوسته‌ای باحق
که خود رخساره‌ی یزدان زرویت آشکار استی
تجلی کرد تا روی تو در آئینه‌ی امکان
از این‌رو دلربا رخسار هرزیبانگار استی
گهی از چهر لیلی شاهدی مجنون‌فریب استی
گهی از روی عذرا ، آهوی وامق‌شکار استی
جنان از نفحه مهرت بهار بی‌خزان استی
جحیم از شعله‌ی قهرت خزانی بی‌بهار استی
زگرد موکبت بر چهره‌ی انجم‌نقاب استی
زنعل توسنت بر گوش گردون گوشوار استی

* * *

ساقی از آن مدام روانبخش لعل فام
بفشان به کام تا رود از دل غم مدام
گویا گشوده شد در میخانه این زمان
کم بر مشام رایحه‌ها آید از مدام
پرورده‌ای که آمده پروردگار خلق
فرمان بری که آمده فرماندهٔانام
وارسته از خودی، متجلی در اوخدای
بگذشته از مکان، بودش لامکان مقام
ای کامده است شاهد حسن تولمیزل
وی کامده است دیده‌ی بخت تو‌لانیام
بر روز روشن ارکنی از روی قهر روی
بر خاک تیره گر نهی از راه مهر گام
این یک لطیف‌تر شود از جوهروجود
و آن یک سیاه‌تر شود از شام‌تیره‌فام
تارام خویش آری در عرصه‌ی قدر
خنگ سپهر را زمجره بود لگام
مقصود اگر نه شخص وجودتوبود کی،
میراند مام اربعه زآباء سبعه کام
عقل ارکند عروج به معراج مدح تو
برترز لامکانش بود کمترین مقام
نه نیلگون سرادق گردون هماره است
خدام بارگاه تو را کمترین خیام
صراف چرخ را به نثارت زماه و مهر
قرصی ز زرپخته و جامی زسیم خام
نفخ حیات برتن روح‌القدس دمد
مرغ مسیح‌بال گشاید گرت به بام

کی عرصه دو کـون مطار آیـدش اگـر / از بـــام آستـــان تـو پـرد یکی‌حمام
کی خضر بهره بردی از عمـر جـاودان / از ساقی ولای تـو گرمـی نیـافت جام
یـوسف زقعر چــاه برآمد دمی که‌جست / بـر عروه ولای تـــو ای شــاه اعتصام
از نوک کلک امر تــو چون قطره‌ای فتاد / بـر صفحه‌ی وجود شد این چـرخ‌نیل‌فام
بوجهل چـون بـه منبر احمد شود مکیـن / دجـال ، کی بمسند مهدی (عج) کند مقام
در عرصه‌ی شهـود بـود تا نشان زصبح / در ساعت وجـود بـود تا اثـر ز شـام
روز امید یار تو همواره پـــر فـروغ / شام سیـاه خصم تـو پیوستـه تیره فام

★ ★ ★

دارم زدست چـرخ همـی شام تا سحر / جاری به گونه چشمه خونی زچشـمـتر
پیچیده‌ام به دامن زانـدوه فـکـر پـای / بنهـاده‌ام بـه زانـو ، زانبـوه فکـر سر
در بـــر فکرتـــم به شب و روز پی سپار / در بحر حیرتـم بـه مه و سال غوطه‌ور
برجان خسته بس رسدم رنـج بی حساب / در دل نهفتـــه بس بودم داد بی شمـر
جز ذکر دوست بسته‌ام از گفته‌ها زبـان / جز روی یار بستـه‌ام از ما ســوا نظر
همواره‌ام دل از شب هجـر است پرملال / پیوستـه‌ام تـن از تب عشق است پـر شرر
گـــر دستگیر من نشود پیـر دادخـواه / وریـایمرد مـــن نشود شاه دادگــر
شاهنشهی کـه زآئینه‌ی نفس پـاک او / مهـر جمال شاهد غیب است جـلوه‌گر
آن داوری که طایری از بـــام همتش / آورده مـلـک کون و مکـــان رابه زیرپر
آن واحد یگـانه ، که یکتـائی خـدای / از مهر چهر او بـه دو گیتی است مشتهر
آن داور یگانه کـه از لطف بی شمـــار / آن خسرو زمـانـه کـه از فضل بـی شمـر
هم کوثرش‌زچشمه‌ی فیض است جرعه‌نوش / هم جنتش زخوان نوال است تــوشه بر
سلطـــن بـر وبحـر که خضر وجود را / بر چشمـه بقـای ابـد گشتـــــه راهبر
بحر وجـــود در بر رشــح عطـای او / بـاشد چنانکه در بـــر دریـا یکی شمر
آن مالک ممالک کـون و مکان که هست / امکان به طرف گلشن جاهش یکی شجــر
فلک وجود را نه اگــر بـود نـاخدای / در چار مـوج بحر عـدم بـود غوطه‌ور
ای از شمیـم لطف تـــو جنت یکی بهـار / وی از سموم قهـر تـو دوزخ یکی شـرر
از خـامـه‌ی صنایعت ای حـــاکم قضـا / در دفتـر فضـایلت ای آمــر قــدر
سطری بود صحیفه ایجـــاد بس حقیـر / شطری بـود بدایـع آفــاق مختصر
عکسی است آفتاب در این نیلگون سپهـر / کز آفتاب روی تو گردید جلـــــوه‌گر
سبوحیـان بـه مدح تو هر صبح تا به شام / قـدوسیـان بـه ذکر تو هـر شام تـا سحر
از حکم محکم تو سپهر است بـــر مـــدار / وز امر آمر تو زمیـــن است مستقـــــر
روح القـــدس به قالب آدم چـو دم دمید / از گوهر تو داد بشـارت به بوالبشــــر
کرد آسمان به درگه جودت شبی سـوال / شد دامنش ز ثـابت و سیـاره پـر گهر
ز آن تـار و پود بافته نـــه اطلس سپهـر / تا جـامـه‌ی جـلال تو را گـــردد آستر
یک قطره زابر جود تو بحری‌است‌کاندرآن / مستغـرق است عـالم ایجـاد سر بسر
ای آفتـاب ملک ز مـرآت کـاینـات / ناید جز آفتاب جمـــال تــو در نظـر
بحر وجـود شد ز یکی قطـره‌اش پـدیـد / ابر مطیــر جـود تو افشـاند تـا مطر
افلاک را به نـاصیه مهری است ز آفتاب / بس روزوشب به خاک درت گشته‌سجده‌بر

مرغ گمان و شرفه کاخ ثنای تو
باشد حدیث دیده‌ی خفاش و روی‌خور

★ ★ ★

دیری است‌که‌جان در قفس جسم‌اسیراست
دور از وطن افتاده در این ملک حقیر است
تا دست که گیرد دل افتاده‌ی ما را
کامروز در این منزل ویرانه فقیر است
دادیم دل از دست و دریغا که ندیدیم
میری که همی نام و یم نقش ضمیر است
دارای جهان داوردین احمد مرسل
آن کو ملک ملک خداوند قدیر است
او جلوه‌گه قدرت دادار اگر نیست
ذرات جهان را به ذوات از چه اثیر است
ای آن که کمین چاکر دربار ثنایت
در محکمه حکمت دادار مدیر است
شد قافله جودت و اجرام کواکب
بر سطح فلک نقش کف پای بعیر است
چون مظهر اوصاف و کمالات خدائی
در کون و مکان ذات تو بی‌مثل و نظیراست
جز جلوه‌ی‌رخسار تو در کون‌و‌مکان‌نیست
وآن راست مبرهن‌که در او چشم‌بصیراست
گر روی منیرت به جهان جلوه‌گر آمد
اندر بر او چهر مه و مهر چو قیر است
شانت بر از آن است که جبریل امین را
گویم به دبستان تو یک طفل صغیر است
با فیض سحاب کف جودت یم امکان
چون نیک بدیدم مثل بحر و غدیر است
سبز از چه بود مزرع آمال خلایق
سر پنجه جودت نه اگر ابر مطیر است
سطری است سموات ز دیوان ثنایت
کش نقطه‌ی آن سطر یکی مهر منیر است
با مزرع احسان تو نه کشته گردون
ما نیک بدیدیم و کم از قشر شعیر است
از رایحه خلق تو یک نافه جنان است
وز نایره قهر تو یک شعله سعیر است
در جنب مکین جدولی از لجه جودت
دریای ازل همچو یکی جوی حقیر است
بر قطب زند دور از آن گنبد دوار
کش دست تو همواره شب و روزمدیراست
درک تو بافهام خلایق چه در آید ؟
کی سبزه برآید ز زمینی که کویر است
بر خاک سرایت سر تسلیم نهادن
صد باره به از زینت دیهیم و سریر است
ای آنکه مطاف امل اهل جهان را
درگاه عطایت ز صغیر و ز کبیر است
ما چند تهیدست در این شهر بمانیم
باجود تو کاندر همه ملک شهیر است
لختی زکرم بین به من دلشده کامروز
جز آن که گریزم به پناهت نه گریز است
مدحت نتواند که به انجام رساند
افسر که زبانش ز ثنای تو قصیر است
از کون و مکان بربودش دوحه مدحت
اغصان و مرا طایر اندیشه حقیر است

★ ★ ★

ساقی هلال عید برآمد ز کوهسار
هی هی به مژدگانی آن جام می بیار
افسردگان محنت دیرینه را بشوی
زآن راح روح بخش ز مرآت دل غبار
زآن می که قطره‌ای به گلو هرکه را رسد
تا بامداد حشر بود نعشه از خمار
بفشان بکام جامی از آن می بیاد دوست
کاسایشی بیابم از اندوه روزگار
وآنگه درود گویم آنرا که مهر و ماه
در نزد نور روی وی استند ذره وار
ای مظهر خدا! که ز نیروی عزم او
در دهر قدرت ازلی آمد آشکار
آن داور وجود که از فرط جود اوست
ارکان چارگانه ایجاد برقرار

ای مظهر ظهور ازل ای که شد پدید
ز آئینه‌ی جمال تو رخسار کردگار

دست خرد به دامن جاه تو چون رسد
با نور مهر دیده‌ی خفاش را چه کار ؟

گر جامه‌ی جلال تو را آستر نبود
نه اطلس سپهر نمی‌یافت پود و تار

گر شرق غیب سر نزد از مهر طلعتت
چون شام تیره ، عرصه‌ی ایجاد بود تار

دوزخ بود ز آتش قهرت یکی شرر
جنت بود ز پرتو مهرت یکی بهار

مقصود چرخ گر نه طواف حریم توست
بر گرد خاک چیست ورا روز و شب مدار

در چار موج بحر عدم غرق می‌شدی
فلک وجود گر نرساندی تو برکنار

ای پرده‌دار ، پرده برانداز تا شود
اسرار محتجب ز جمال تو آشکار

پیدا ز شش جهت نه بغیر از ظهور توست
با چشم یار باید دیدار روی یار

قهرت اگر به جانب گلشن کند گذر
مهرت اگر به دامن گلخن کند گذار

آن یک شود چو ساحت دوزخ شرارخیز
واین یک شود چو دامن فردوس لاله‌زار

از لطف تو بهشت ، بهاری است بی‌خزان
وز قهر تو جحیم خزانی است بی‌بهار

پیوسته در ثنای تو بگشوده‌اند لب
پیران سالخورده و طفلان شیرخوار

خورشید هر صباح پی اکتساب نور
ساید بر آستانه تو روی انکسار

از روز وصل تا بود آثار در جهان
وز شام هجر هست نشان تا به روزگار

شام موافقان تو روشن چو صبح وصل
صبح مخالفان تو چون شام هجر ، تار

★ ★ ★

ای زلف تا به دوش بتم پا نهاده‌ای
پای ادب ز قاعده بالا نهاده‌ای

برتر نهاده‌ای قدم از جای خویشتن
شرمت ز خویش باد که بیجا نهاده‌ای

شوخی بدین مشابه ندیدم ز هیچ تن
این رسم در زمانه تو تنها نهاده‌ای

شعری فزون نباشی و می‌بینمت همی
از رتبه پا به تارک شعری نهاده‌ای

ماناتوراست دعوی اعجاز موسوی
کاین سان به آستین ید بیضا نهاده‌ای

چونان کلیم عصری و در طور عاشقی
روی امید جانب سینا نهاده‌ای

یا چون خلیل عهدی و بر تار عشق یار
تن را به منجنیق تولی نهاده‌ای

یا عیسی زمانی و از فرط منزلت
دل بر عروج طارم اعلی نهاده‌ای

گاهی به دوش و گه به گریبان گهی به رخ
هر لحظه در مقامی ماوی نهاده‌ای

طاوس جنتی تو و همواره بال و پر
بر شاخسار دوحه طوبی نهاده‌ای

راهب‌صفت همی به کلیسای چهر دوست
ترک جهان بعادت ترسا نهاده‌ای

قسیس‌وار بر تن از آن حلقه حلقه‌ها
شکل صلیب و نقش چلیپا نهاده‌ای

هر نافه کز ختا سوی آفاق می‌رود
در چین خویش جمله مهیا نهاده‌ای

ای کافر سیه دل هندوی ، خیره‌سر
اندر سرم هزاران سودا نهاده‌ای

ای دزد اهرمن‌خو ، طرار فتنه‌جو
دامم براه دین پی یغما نهاده‌ای

★ ★ ★

ای شده از صنع قدرت تو هویدا
گوهر و گل ، که ز خار و گاه ز خارا

ای ز تو بر جا وجود عالم و ادم
وی به تو بربا بنای اسفل و اعلی

نزد سراپرده‌ی جلال تو باشد
عرش معلی بسان صفحه غبرا

عکس تو شد جلوه گر ز عارض گل ، کو
برده ز بلبل توان و صبر به یغما

دست خرد کی رسد به دامن جاهت
صفحه‌ی غبرا کجا و طارم خضرا

مهر رخت راست ذره‌ها و یکی را ،
مادر گیتی نهاد نامش به بیضا

دود برآید ز آب یم ابدالدهر
قهر تو گر بگذرد بجانب دریا

از تو بود جان جن و انس به پیکر
وز تو بود روح وحش و طیر در اعضا

کعبه مقصود خلق روی تو باشد
ای همه را در دوکون ملجا و منجی

ای ز در رحم چاره ساز اعادی
وای ز ره لطف مهربان به احبا

شام وصال تو بامداد همایون
صبح فراق تو تیرگون شب یلدا

هجر تو ما را جحیم و قهر تو آذر
وصل تو ما را بهشت و مهر تو طوبی

ای مه مهرآفرین عجب نه که گردد
مهر درخشان بعشق روی تو ، حربا

نزد پر پشه حریم تو کمتر
از مگسی صد هزار مرتبه عنقا

موسی عمران ز هوش رفت چو تابید
پرتوی از عکس تابش تو به سینا

جاری از آن سلسبیل گردد و کوثر
بنگری از لطف اگر به صخره‌ی صما

مور درت حکمران ملک سلیمان
مرغ شبت فیض‌بخش لعل مسیحا

از تو منور سراج معنی هستی
وز تو مصور وجود صورت اشیا

ریزد اگر رشحه‌ای ز ابر جلالت
جاری گردد بحار بی حد و احصا

در بر یک بحر از آن بحار معظم
همچو حبابند نه قباب معلی

دامن جاهت بود ز وصف منزه
پایه قدرت ز چون و چند مبرا

اول و آخر توئی به آخر و اول
معنی و صورت توئی به صورت‌ومعنی

روی تو پیدا و مابقی همه پنهان
حسن تو صهبا و جملگی همه‌مینا

سائل کوی تواند منعم و مسکین
طالب روی تواند سید و مولی

درخور وصفت چو نیست جز تودگرکس
هم زتو آید که وصف خود کنی‌انشا

جز تو نباشد چوکس به مدح تو لایق
افسر و توصیف ذات پاک تو حاشا



سحرگه ز مهر مهی روح افزا
روان شد به دامانم از دیده دریا

دل اندر درون از غمش غرقه خون
همی لخت لخت و همی ناشکیبا

نگاهش ربود از کف جان مرا دل
چو مژگان چالاک هنگام یغما

نشستم به خاک رهش در گذرگه
چو دیدم قیام بت سرو بالا

دو زلفش به غارتگری فتنه‌ی دهر
دو چشمش به فتانی آشوب دنیا

نبینند دل ما دگر روز روشن
که جانان ببستش به زلف شب آسا

اگر ابروی اوست تیغ مهند
از آن تیغ داریم عیش مهنی

گهی از رخش محفلم روی غلمان
گهی از غمش کلبه‌ام موی حورا

گهی خندم از شوق لعلش چو ساغر
گهی گریم از هجر رویش چو مینا

گهی بندم دل به موی دل‌آویز
گهی بخشدم جان زروی دل‌آرا

گهی گوید از نازم آن ماه پیکر
که ای سنگدل خیره‌ی بی محابا

دلت را نهادم به کانون آتش
ز عارض براو کردم آذر مهیا

دمش نرم چون موم و در سینه‌ام دل — چو خارا و بگداخت این موم خارا
ز وصلم دلش سرد چون مهر یوسف — مرا گرم جان همچو سوز زلیخا
غریبی و فقر و غم عشق دارم — بنام ایزد اسباب عشرت مهیا
اگر قسمتم نیست عیش موفر — خدا روزیم کرده رنج موفی
بگیتی نه حاصل شود عیش آری — نبینند اگر رنج پنهان و پیدا
به جامم اگر دوست ریزد بنوشم — شرنگ افعای چو شهد مصفی
مراجان به تن آتش از حقد دشمن — مرا دل به غم عود مجمر ز اعدا
بسوزیم از بسکه دیدیم پنهان — بجنگیم از بس که دیدیم پیدا
به ویرانه‌ها دیو میشوم سیرت — به بیغوله‌ها غول عفریت سیما
همان به که از جان به تعجیل رانم — سخن در مدیح خداوند یکتا
همایون جهانبان ملک نبوت — که حق از ظهورش بود آشکارا
شه لامکان و مکان سیر احمد — که از ظل او ماسوی شد هویدا
زهی حکمرانی که آلاف آلاف — جهان بود کردی ز قدرت به‌ایما
اگر چه رخت کرد ایجاد خورشید — اگر چه دمت کرد احیای عیسی
عجب نی‌گر از فیض انفاس بخشی — دم روح پرور به لعل مسیحا
شگفتی نه از توسن برق سیرت — که در شام اسری شدی عرش‌پیما
عجب صدهزاران عجب کز چه‌آمد — به جولان به میدان ارض از ثریا
نشد گر غیوب از ضمیر تو ناشی — نشد گر شهود از ظهور تو انشا
چسان پس شهودند آثار صنعت — چسان پس غیوبند نزد تو افشا
زمان شد دجاجی ز کوی تو کامد — پرو بالش از نه سماوات علیا
دجاجی که سیمین و زرین دو بیضه — نهانش به شهپر زبدر است و بیضا
نخواندی اگر نام پاکت به طوفان — ندیدی اگر نور رویت به سینا
چگونه زطوفان شدی نوح ایمن — چگونه کلیم اوفتادی به اغما
توئی معنی و جمله مخلوق صورت — تو صهبا و مجموع ایجاد مینا
دمی از لبت نائی نای سرمد — نمی از یمت بحر یاقوت حمرا
زبوک و مگر نام نیکت منزه — ز چون و چرا عز و جاهت مبرا
جهان پادشاها بمدح تو افسر — روان و زبان کرده پویا و گویا
مگر خانه‌ی هستیش بشکند سر — مگر دفتر عمرش آید مجزا
کیم بنده‌ی طاغی سست طاعت — کیم برده‌ی یاغی سخت خود را
ولی از توام فضل آمد توقع — ولی از توام جود آمد تمنی
به دیوان جرمم خدایا قلم کش — چه اولی چه اخری چه دنیا چه عقبی
زآلام، تا دردناک ابن آدم — زاعیاد تا عیش جو، پور حوا
تو را خصم، هر صبح چون شام‌ماتم — تو را دوست هر شام چون صبح اضحی



شباهنگام چون شد ناپدید این‌گوهر رخشا — عیان از عین گردون شد هزاران لولو لالا
چوموسی‌گشت خور اندربه‌طورایمن‌مغرب — چو عجل سامری فرعون شب شد ناگهان پیدا
چویوسف شدنهان خورشیدخاور درچه مغرب — و از این‌اندوه آمد چشم یعقوب جهان‌اعمی

نگون شدمشعل‌خورشید وشمع‌ماەشدظاهر   عیان شد پادشاه زنگ و پنهان بیرق دارا
درآمد شب بسان طره‌ی خوبان فرخاری   وزآن‌پرمشک انفرگشت روی صفحه‌ی غبرا
شبی‌میمون وئیکن‌قیرگون‌چون‌طره‌ی غلمان   شبی‌فرخنده واما مشکسان چون‌گیسوی حورا
بلندی شب ارگوئی چو بالای سهی قدان   سیاهی شب ار جوئی چو زلف دلبر ترسا
درآن‌شب‌بد دوچشم‌درفشان‌چون‌ابرآزاری   یکی از فرقت جانان، یکی از دوری ماوی
که‌ناگه شد گریزان‌دیوشب درپرده‌ی‌گردون   عیان شد چون سلیمان در جهان مهر جهان‌آرا
شدی خفاش‌راچشم جهان‌بین‌کور درساعت   چنان کز پرتو روی علی کفار در هیجا
شکفت از گریه‌ی ابر بهاری در صف گلشن   هزاران غنچه‌ی‌خندان هزاران لاله‌ی حمرا
بیا ای دل زفیض یوسف گل با طرب بنگر   زلیخای جهان پیر را بار دگر برنا
رخ گل آتشین گردیده بر جانسوزی بلبل   چو جسم وامق شیدا ، ز نار فرقت عذرا
مگر گردیده سوسن‌را زبان گویا به مداحی،   که می‌خوانند در بستان مدیح شاه اوادنی
شهنشاه ملک چاکر امیرالمومنین‌حیدر (ع)   به معنی نفس پیغمبر به صورت یار آن‌مولا
سلیمان داشتی از بال‌مرغان سایه گربرسر   برای چاکرش بال ملک شد فرش زیر پا
نمی‌بودی گرش ورد زبان پیوسته نام او   شدی داود را درپنجه نرم آهن مگر، حاشا
اگرگویم‌که روی‌مهرچون‌رویش‌بود رخشان   بدان ماند که گویم از جهالت ذره را بیضا
بود منظور ، پاداش محب وکیفرخصمش   که‌ایزد زنده سازد مردگان را جمله درفردا
چسان گویم‌که‌غافل‌باشداز احوال‌انس‌وجان   که حال مور می داند درون صخره صما
علی مرتضی ای دست حق ای مظهر یزدان   ترا بستوده در قرآن خدای فرد بی‌همتا
تو بودی مقصد کلی او از عالم امکان   که‌فرموده است یزدان سبح اسم‌ربک‌الاعلی
تو آن زیبنده‌امری، که گر خواهی‌کنی‌یکدم   مسا را صبح و دوزخ را زقدرت جنت‌الماوی
بشد ازهوش‌موسی‌چون نبودش‌تاب‌دیدارت   فتاد از پرتو نور رخت یک ذره بر سینا
از این غم گوبریزد دشمنت خاک الم برسر   که آمد برکفت تنظیم، امر کاف ونون‌یکجا
بود از دفتر فضل‌تو، چونان نقطه‌ای‌قرآن   بود دریا و رشح‌حکمتت چون قطره و دریا
نداده هیچ پیغمبر رواج دین که دادی تو   اگر چه بوده‌اند ایشان بسی تن‌ها وتوتنها
مقامت را نخواهد درک کرد ادراک دراکان   که کس با نردبان نتوان رود برآسمان بالا
لب معجز بیان بگشودی ای نطقت لسان‌الله   که اهل آسمان گفتند آمنا و صدقنا
بود چون فرد وهمتائی ندارد قادرسبحان   ترا ای وصف یزدان نیز نبود در صفت همتا
نمی گویم خدائی از ظهورت لیک در عالم   حق ازهرذره‌ای ظاهر، بهرخورشیدحق‌پیدا
زپیدائی و مستوریت ار پرسند می گویم   عیان از جنب الائی و پنهان در حجاب لا
از آن ایزد خطابت کرده خلق اول وآخر   که بر هر اول و هر آخر استی مقطع و مبدا
شها افسر ندارد ملجائی جز آستان تو   چه‌دراول،چه‌درآخر، چه‌دردنیا،چه‌درعقبی
امیدم را مکن نومید ز الطاف عمیم خود   در آن روزی‌که‌باشد مجرمان‌راقیرگون‌سیما
بود تا روی گل خندان ز اشک ابر آزاری   بود تا بزم مل پنهان ز چشم زاهد اعمی
تورا پیوسته خرم‌باد چون گل‌چهره یاران   توراهمواره گریان‌باد چشم خصم،چون‌مینا



روی یارم، ای خجل ازتابش نور آفتابت   گر نو صبحی، ازچه شام زلف اوآمدنقابت
آفتاب ماهرویان ، ماهتاب عاشقانی   بی‌سحاب‌استی وروزوشب‌مه‌وخوردرسحابت

جلوه‌ات را مهر دید و منکسف آمد،توگفتی   خواند از رخساره تفسیر توارت بالحجابت
نارعالمسوزی و این‌طرفه کامد رشحه‌رشحه   از حیا مانند شبنم بر گل سوری گـلابت
رسته گرد آتشین آب تو خط این، یا سپرغم   یا بنفشه در گلستـان یا که نیلوفر درآبت
حال دل پرسی در آتش بازگوید سوزجانم   مایل آمد برسئوال و عاشق آمد برجوابت

گر رخ آری دل دهم ور بازگردی‌جان‌سپارم   آفت جان و دل آمد ، هم ایاب وهم ذهابت
طرفه قهرت مهرآمیز است با عشاق مفتون   بین مرگ و زندگی باشد مرا حال از عتابت
مهر را حرباستی گر مـایل دیـدار هر دم   هست ما را دل همی، حرباصفت درتاب تابت
آفت‌جان و دل آگاهی و از فتنه هـــردم   بـرده خـواب مردم بیدار جزع نیمخوابت

ترک چشم آورده از مژگان سپاه بی‌شمارت   خسروفرس‌استی‌ولشکرکش است‌افراسیابت
کشور ضحاکی و آرد دمـار از مـا دومارت   آتش نمرودی و مرغ دل گـــردون کبابت
داور اقلیم حسن استی و در دشت نکوئی   از سپهرت خیمه و از رشته‌ی دل‌ها طنابت
خسروا، مالکرقابا، ای که بیند از شرافت   شخص هستی‌خویش‌راز بندگان‌اندرحبابت
ای امیر منتظر آن شــاه عیسی پـاسبانی   کافرینش یـک نفس شد از دم نایب‌منابت
عقل کل‌زآن‌جابه‌منبرمی‌گرفت‌ای عرش‌خرگه   تا بنام نامی آرد خطبه‌ی فصل‌الخطـــابت
هستی‌کون‌ومکان از قطره‌ی دریای جودت   مستی پیرو جوان از رشحه جام شـرابت
کلبه‌ی ایجاد از آن‌پرنور شدکزفرط رحمت   درمیان ذره‌ها مهر ازل شـــد انتخـابت

مهر تابد برتری و ماه کاهد در ثـــریـا   آن‌زشوق‌پــای‌بوس‌واین یک‌ازرشک‌رکابت
روزها درغاب‌حسرت‌شدنهان ضرغام گردون   دید گفتی میخ‌زرین پیکـر طوق گـــلابت
آسمان گر امتناع از سجـده کوی‌تو آرد   می بسوزد اهرمن‌سان زآتش پران شهآبت
گربه‌لب باشد کلام از شعله‌ی دوزخ‌زمهرت   وربه لعل آیدسخن نسبت به‌خلداز التهابت

شعله‌ی دوزخ گل آید زالتفات آب فیضت   خلد، آتش‌زا شود فرمان‌برد تااز خطابت
از چه ازنه کاخ گردون برترآمد نزددانش   گرنباشد سجده‌گاه عرش فـرش مستطابت
حیرتم ای مور درگاه سلیمانش کـه آمـد   ریزمخوار خوان‌احسان انس‌وجن وشیخ‌وشابت

ای غبار مقدمشه، چشمه آب حیـــاتـی   روزها خوربر طمع افتاده در نیلی سرابت
ای‌نه‌دریای جودشه چه بحراستی که‌آمد،   قبه گردون در این امواج کوچکتر حبابت
دایه‌ی‌افکار افسر پـرورد طفـــل مدیحت   مادح ای پروردگار آید اگر مشت ترابت
جز خدا نتوان‌تراگوید ثنا زیـــرا کـه آمد   برپیمبر مدح از دادار نازل در کتـــابت
تازمین و آسمان آبـاد و دایر آمدنـدی   آن زلطف بی‌شمار و این زمهر بی‌حسابت
باد شاها دایمت ، ویرانه یـاران معمر   باد ویران سر بسر بنیاد اعدا از عذابت



زلف دلدار من، ای سلسله‌هاگشته اسیرت   هرشکن‌دام دلی‌چند زبرنا و زپیـــــرت
گرتو همخوابه‌ی آهـوی تتاری زچـه‌دایم،   طوع طوق‌آمـده همچون دل‌ما گردن‌شیرت
نیستی صبح که‌همتیره بود روی و روانت   نیستـی شام که همسایـــه بودمهر منیرت
مشک نابی وزبن گشته‌عیان معدن سیمت   ظلماتی و ببر گشته روان جـدول شیرت

عضو عضو تن عشاق تورا تابع جنبش
دست جبریل مگر باگل دل کرده خمیرت

اژدهائی و به گنج گهرت آمده مسکن ،
بی سبب نیست که مایل شده دل‌های فقیرت

شامگاهی و به خورشید منیر است مکانت
ورکمان‌دار نه‌ائی ، ازچه زمژگان شده تیرت

شد قرارت به‌دل آتش سوزنده عــارض
که جهان پرشـده از رایحـه دود عبیـرت

بار بردوش نگاری توزسنگینــــی دل‌هـــا
همچنان دل بری از ما که قلیل است کثیرت

موبه‌موی تو زبان آمد و خاموش نشینی
واین عجب‌تر که‌به آفـاق رود بانگ‌صفیرت

دل دیوانه ما چندبه زنجیر تــو بــاشد
نیست بیمی مگراز تیــغ سرافشان امیرت

ای امیری که ستایند تورا احمدمرسل(ص)
ممتنع همچــو خداوند بــود گرچه نظیـرت

آسمان کامده این‌گونه بر از عالـم غبرا
خود غباری است‌که‌پیدا شده ازگردمسیرت

ماسوی ممتنع آن حلقه نگشتند چگونـه
بانگ کن گرنشنفتندی، از لفظ خبیــرت

جز رخت هیچ نبیند نه به خورشید و نه ذره
آنکه در کون و مکان بیند، باچشم بصیرت

جای آن است که عیسی طلبد فیض‌دم‌ازوی
گر زلب کسب کند نیم نفس طفل صغیرت

ازچه برصفحه امکان نکشیدند قــلم را
نشنیدند زلوح اراثــر بانگ صــریـرت

تابع بنده امرتو اگر نیست پس از چــه
محض تقدیر بود رشتـه‌ی تدبیر مشیـرت

دو جهانت به کف راد کم آمد زد و خردل
این صغیر است ندانم که کدام‌است کبیرت

ای نم دست شهنشاه ندانم به‌چه مانـی
تو نمی بیش نبـاشی و خجل‌یم غـزیـرت

جا دراوهام نگیـری توکه دریـای محیطی
ممتنع آمده گنجایش در جوی صغیــرت

هفت دریا نه بزرگ است به قطره‌ی جودت
که ببازیگه اطفــال بود چند غــدیـرت

گندم مزرع رویت چه نوال است که آمد
کافی رزق خلایق همگی نیــم شعیــرت

مهرگردون‌ازل تابه‌ابد روشن از آن شـد
که بر او تافته یک ذره زانوار ضمیرت

نه سما کامده برکشته‌ی رزق همه ضـامن
دانه‌ائی چند بـود ریخته از ابـر مطیرت

افسر اردم زند از مدح تو جهلی است مجسم
که بقرآن بستـوده است خداوند خبیرت

تا سما آمده سیار و سکون یافته غبــرا
این یک از پای وقارآن دگر ازدست اثیرت

جنبش جان احبا، همه در جنت کـویت
جسم دشمن به جحیم،از غضب حی‌قدیریت



دیده‌ام دوش غزالی و دلم بـا غـزل است
چه غزالی که غزل‌خوان زبی شیردل است

ازکف وساعد وساق آن‌بت سیمین انـدام
غیـرت دلبـر فرخـار و بتـان چگل‌است

دل ودین می کندم هندوی خالش یغمــا
چه‌کنم شعبده باز آیت مکر و حیــل است

سبب سختی میثــاق دل مهجـــــورم
سستی عهد مدام بت پیمــان گسـل‌است

آنچه‌غنج‌است‌ودلال‌است همه‌زآن‌طرف‌است
وآنچه عجزاست‌ونیازاست همه‌زین‌قبل‌است

همه‌کس طالب سیم‌اند بغیراز دل مـــن
که زاشک بصرم سیم به‌جیب و بغل است

گرتماشای شجر لیلی ماراست هــوس
بید مجنونم وازگریه مرا پا به گـــل است

کامم ازهجرتو گرتلخ شود چون حنظـــل
به خیال لب لعل تو چوجام عسـل است

آب حیوان نتوان نام نهادن لب تــــو
که‌ز سرچشمه‌ی لعل‌تو خضر(ع)منفعل‌است

تیر مژگان تو اندر خم ابرو بجــــدال
بهر آماج دل و دیده گـردان یـــل است

جادوی چشم توزین گونه اگر دل بـبـرد
نکنم دعوی ایمــان که خلل در ملل‌است

مزدا خون تو زسرچشمه چشـم زنهـار
روزگاری است‌که‌این‌چشمه‌به‌دل متصل‌است

شعله‌ور چون شود از جمره آتش گوگرد / دلم از آتش عشق تو چنـــان مشتعل است
آب بر آتشم افشان کـه شکایت نبـــرم / از تو بر درگـــه شاهی که بری‌ازمثل‌است
علی (ع) عالی ، حق مطلق ، کـه مـدام / ظاهر از عارض او موجد شمس ازل است
آفتاب ارنگرد روی محب تـو بـه خشم، / تا ابد زین حـــرکت دیده اورا سبل است
تا مگر میل بـه افلاک کند گـرد رهت / زآسمان زانجم و اختر همه‌شب پرحلل است
آنکه چیزی شود از فضل تو منکر گویـم / فاش این نکته که در ذات خبیثش خلل است
آنکه جز روی تواش قبله‌گه جان بـــاشد / روبه عزی کنـــد و عابد لات‌وهبل است
چشم هستی که از او بزم جهان شد پرنور / سرمه امـــر تورا تا به ابـد مکتحـل است
تا فروغ رخت‌ای شمس ازل تافت به خاک / عرش را خاک شدن تابه قیامت امل‌است
پایه جاه تو چون برشده از عالم قـــدس / انـدر آن در نه ره علم و نه بارعمل است
کوی چون خلد تو و آدم خاکی، هیهات / او زجان پاک تر و آدم ازآب‌و گل است
مرحبا برنفس طایر عیسـی دم تـــو، / که به جان بخشی ابنای زمان بی‌بدل است
افسرا، مدح علی (ع) حق‌چو بقرآن فرمود / لب فرو بند کزاین مدح جهـانی خجل‌است
تا شود عارض خورشید نهـان در مغرب / تاشب تیره سیه چون دل خصم دغل است
شام احباب تو فرخنـده و روشن‌چون‌روز / روز اعدای تو چون شام سیه مضمحل‌است

★ ★ ★

وصفت ای شاه برون از حد درک‌بشراست / عرش،کی، مسکن‌هر خاکی بی‌پاو سر است
شاخه چند عقولند و ثنایت بــــرشـــان / ای که در خانه‌ی اجلال تواصل شجراست
عرض جسم تو و جـــوهر عقـــل صـافی / بحقیقت مثـــل جوهـر محض‌و حجراست
عکس را عزم کنی گر به هیولا و صور / صورت آنکه چو هیولا و هیولا صور است
چون مشرف زقدوم تـــو زمیـن شد آری / چرخ ساید به زمین سر، سخنی معتبراست
نکند کسب ضیا گر ز سهـایت همـه ماه / پرکلف عارض خورشید چو جرم‌قمر است
هفت غبـــرا بیک ایمای تو چـون نه خضرا / همچو گوی دم چوگان همه زیرو زبر است
ماسوی می‌ننگارنــــد مدیحت بـه قلـــم / لوح در دفترت ای شه ورقـی مستتراست
سرکه بـــی شور تو شد پایـــه گاه نقمت / دل‌که بی‌مهر تو شد مایه خوف و خطراست
گرنه سودای رخت برسر افسر بـاشد / گر برد نفع دو عالم ، بمذاقش ضرر است
بـه که شرمنده ز مدح تو خموش‌آیم‌ازآنک / طایر عقل در این مرحله بی‌بال و پراست
باد احباب تو را صـــورت و معنی پرنـــور / آنچنان کت به‌ترو خشک اعادی‌شرر است

★ ★ ★

ای مهـــر رویت ازمه گردون گرفته بـــاج / وی مـور درگهت زسلیمان ربـــوده تـاج
زخمـی که بردل آمـــده از ناوک فـراق / نبـود بغیر مــرهم وصـل تواش عـــلاج
چون سجده‌گاه دل شد محـــراب ابرویت / دیگر برهنمائـی زاهـد چـــه احتیـــاج
کی‌عکس‌مستقیم تو در او کنـــد ظهـــور / مـــرآت قلب را بـــود، ار اندک‌اعوجاج
معنی است نـــور پـاک تو وماسوی صور / صهبـاست انعکـاس تو و مابقـی زجـــاج
وصل تو حج اکبـر و راهش ره فنـــــا / یــاد رخ تـــو توشـه و مهرت امیرحاج
در انتشار عـــدل توای خسرو وجـــود / گــرگ آورد فـــرو سر تسلیم بـــرنعـــاج

مشتق تو راز نام خدا نام شد علی (ع)
اوصاف ایزدی را در شخصت اندراج
شد آب خضر چشمه جاوید زندگی
افکندی از کرم چو در او قطره‌ائی‌مجاج
گردید سم قاتل اندر جهان پدید
افشاند ابر خشم تو تا قطره‌ی اجاج
زیبد زامر بنده حکمت که تا ابد
گیرد سما سکون و زمین یابد ارتجاج
از قهر اگر به جانب دریا نظر کنی
چون آتش آب گردد از گرمیش مزاج
در جان و دل نداشت نهان مهرت‌ارصفی
کی جسمش از عناصر می یافت‌امتزاج
از بهر حفظ سر توای سرکردگار
صدری چو صحن عالم باید بانفراج
از صوت دلفریب تو داود آفرین
مرکاینات را دل و جان است در هیاج
چون عکس نور روی تو گردید جلوه‌گر
زآن جلوه دل زآدم آمد به اختلاج
پنهان و لیک ظاهری ای‌خفیه‌ات ظهور
بر جلوه رخ تو چه حاجت به احتجاج
آن بدگهر که خصم تو را یار شد چه‌باک
گرتافته است روی زمهر تو از لجاج
با یاد عارض تو بود خفتنم به خار
بهتر که بی‌خیال تو بر پرنیان دواج
ای‌کاش یک دم از تو نبودم جداودور
یا من الی‌اقرب من حبلة‌الاوداج
افسر زگفتگوی زبان درکش و خموش
بر یار بین که گاه سرور است و ابتهاج
تا در جهان مرادف بیضاست آفتاب
تا در زمان مخالف هم شهد با اجاج
روشن دل محب تو بادا چو صبح‌وصل
تاریک روی خصم تو بادا چو شام داج



رسید مژده که اینک صباح عید رسید
طرب گزین شده رند شقی و شیخ سعید
نشاط را شده آماده عارف و عامی
زبس به باغ صنوبر ستاد و سرو چمید
به طفل غنچه نگر شد مراهق از بس‌شیر
به مهد برگ زپستان مام شاخ مکید
زمین میت را بین که زنده آمد باز
مگر مسیح نسیمش به جیب‌نفخه‌دمید
ویا ز فرط لطافت دوباره بر تن آن
شمیم دوست بسان نسیم صبح وزید
چمن سپهر و درخت است ثورو برشاخش
نگر تو منزل پروین و خانه ناهید
هوا چنان طرب‌انگیز شد که زاهد شهر
فروخت خرقه به پیرمغان و باده خرید
بخواست از سر سجاده و بطرف چمن
به طاق ابروی ساقی نشست و جام کشید
من از جدائی جانان به کلبه‌ی احزان
سری به جیب تفکر زما سوی نومید
که ناگهان بخیال از درم درآمد یار
بسوی کابه نظر کرد و جانب من دید
چه دید ، دید یکی مرده از بلای فراق
چه دید ، دید یکی مانده درغم جاوید
به ناز و کبر نشست آن گه از تفقد و داد
بدین بلاکش بی‌دل زباغ و راغ نوید
چه گفت ؟ گفت مگر چشم و گوشت‌ازهجرم
ندید روی گل و بانگ مرغ را نشنید
که مسکنت شده ، ای رند مست کلبه تار
که همدمت شده از هرچه هست فکر وعید
چنین به پاسخش آوردم این لطیفه‌ی نغز
که شد خیال توام گلبن و صنوبر وبید
مگو مرا زبساتین که بی‌توام جنات
چو دوزخ آمد و آنگه گناهکار عبید
مرا بدیده نشیند چو نیشتر سبزه
زبس بپای دلم بی‌توخار هجر خلید
پس از مکالمه دیدم که این نگار بود
به غمزه الحق جلاد صد هزار شهید
برآفتاب رخش توده توده عنبرتر
زانقلاب مهش نافه نافه مشک پدید
زجور او براو داوری همی بردم
که داورش رخ و زلف است برسیاه و سپید

زهی شهی که بعدلت پلنگ حافظ گور — به دشت حسن تو ام از چه شیر عشق درید
جیوش پادشهان از چه ملک چند گرفت — سیوف شیردلان ازچه فرق خصم کنید
توراست لشکر هند و بگرد کشور روم — تو راست صارم ابرو به تارک خورشید
برآفتاب رخت تا هلال ابرو یافت — بسان تیغ زغیرت قد سپهر خمید
خوشم که چشمه خضرش نهان بهجوهربود — زتیغ ابرویت ار صید دل بخون غلطید
رخ تو خلد و دهان سلسبیل و لب غنچه — نهان به غنچه کسی سلسبیل را نشنید
به درگه تو سلاطین ملک حسن ، غلام — به مکتب تو فلاطون درس عشق ، ولید
به اوج وصف خرامت نبرد راه و نجست — اگرچه طایر عقلم هزار سال پرید
به چشمه لب نوشینت آن چنان افسر — در اشتیاق مداوم که روزه دار به عید
اگر به روی تو لغزید پای دل از خشم — بنار ناز مسوزش که درد هجر کشید
تنم به بستر رنج است مبتلا ، که چرا — جدا زکوی توام کرد روزگار عنید
مدام تابود از قرب و بعد نام و نشان — همیشه تابود از هجر و وصل گفت وشنید
مرا زهجر و زوصل تو باد جان و دلی — گهی به درد قریب و گهی زرنج بعید



تعجب از آن روی چون مهر انور — شگفتی از آن موی‌چون مشک‌اذفر
از آن موی صبحم چوشام استتیره — وزآن روی شامم چوصبح‌استانور
ندارد شب مامگر صبح از پی — و یا صبح هجر است شامی مکرر
زبس بر وجودم رسد رنجی از تو — زبس بر عقودم فتد عقدی از سر
بنالند بر من ضعیف و توانا — بمویند بر من فقیر و توانگر
چنان گشتم از فتنه دهر عاجز — چنان ماندم از بازی چرخ مضطر
که درمان دردم بود سم قاتل — که مرهم بهزخمم بود نیش خنجر
نه چشمم بهساقی، نه گوشم‌بهمطرب — نه ذوقم به صهبا، ،نه شوقم بهساغر
که شد ساقی و مطربم محنت جان — که شد ساغر و بادهام زحمت سر
من و رنج ، باهم چوجانیم وقالب — من و درد باهم چو روحیم و پیکر
همی یاد دارم که دربوستانی — نشاندیم شمشاد و سرو وصنوبر
به نیروی بیداد و منشار کینه — فتادند از پا نهالان دلبر
خوشا عهد دیرین که در بزم وباهم — ستادیم خرم ، نشستیم خوش‌تر
به حسرت بما چشم بیدار گردون — بغیرت بمادیده‌ی باز اختر
برافروخت رخ یار، چون ماه‌نخشب — برافراخت‌قددوست چون سروکشمر
دلی دارم امروز بختی و وقتی — چو شام‌غریبان‌وچون صبح‌محشر
سرمرا زحسرت نه جز خشت بالین — تنم را زحسرت نه جز خاک بستر
به نیران رنجم چوعاصی مخلد — به عمان دردم چوماهی شناور
به گلشن روم گرنه بایار گلرخ — به صحرا روم گرنه با شوخ دلبر
بود لاله در سینه‌ام نار سوزان — بود سبزه در دیده‌ام نوک نشتر
اگر نالم از زخم دیرینه دل — زند دست دوران به دل زخم دیگر
گریزم به دربار دارای دوران — کشد دهر از من گراین گونه کیفر
خداوند گیرنده عدل پیشه — شهنشاه بخشنده دادگستر

امام عوالم ملقب به کاظم (ع) که آمدسمی به موسی‌بن‌جعفر(ع)
زهی ای که آید زحکمت مبدل زیک لمحه کمتر قضای مقدر
تعالی الله از آسمان جلالت که مهر آفرین بی‌حدش باشد اختر
نمی خواند اگر نام پاک تو موسی نمی‌دید اگر نور تو پور آزر
بیک لمحه مغروق میگشت دریم بیک لحظه محروق میشد در آذر
خیال است خس ، وصفجاهتو قلزم عقولند اعراض و ذات تو جوهر
خطا قلزمت گفتمی ز آنکه قلزم ز ابرت یک از قطره‌های مقطر
غلط جوهرت‌سفتمی زآنکه جوهر زجود تو هر دم ستد فیض دیگر
سخا راست دست عطای تو موجد لقا راست شخص ولای تو مصدر
به آب ولای تو ای موجد کل گل آدم آمد عجین و مخمر
تو آنی که با صد هزاران تنزل عقول آمد از نام پاکت معبر
بجز صورتت سجده بر هرچه ارم شود بی‌گمان لات و عزی مصور
مشام عقول از شمیمت مروح دماغ وجود از سجودت معفر
بگفتن سخن مفرد آری، تو آری شدت کثرت خصم جمع مکسر
به عدلت سزاوار باشد که آهو گزینند مکان در کنام غضنفر
گدای تو ، تکیه زن چار بالش غلام تو خال رخ هفت کشور
یکی پله از بارگاه جلالت بسی برتر از کاخ نه طاق اخضر
ز خاک درت کسب نور ارنکردی چو جرم قمر قرص خورشید مکدر
مزن دم تو افسر ز مدح شه‌دین که او را خداوند شد مدح‌گستر
بود تا تن خاکیم خانه جان من و مهر احمد من و حب حیدر
الا تا ز آهوی تاتار آید معنبر چو زلف بتان نافه‌تر
محب ترا بخت چون مهر تابان بدنیا معزز بعقبی مظفر
عدوی تو را روز وشب شام ادهم عنای موفا ، بلای موفر

* * *

وزید بر تن خوابیدگان نسیم سحر وزآن شمیم بیفتاد خوابشان از سر
گذشت بر بدن مردگان مسیح نسیم وزآن نسیم روان یافت بازشان پیکر
زمین مرده دگر زنده شد به فیض نسیم دلی که زنده نشد از زمین بود کمتر
ز خفتگان به غفلت منم در این وادی هوس مکان و طمع بالش و غضب بستر
از این مقام مگر اشتیاق یار عزیز کشاندم به مکانی که پا نهم برسر
رسید آنکه مه عاشقان به شام فراق کند چو مهر جهانتاب سر ز شرق بدر
گذشت نوبت اشرار ایهاالاحباب رسید دولت اخیار صاحبان بصر
درید پنجه‌ی شیر قضا به نیم نفس گاو ز رو به شرک و شکم ز استر شر
شکست ساعد گم گشتگان به پنجه‌ی عدل نشست خسرو ایمانیان به تخت ظفر
به قول پیر مغان و باذن مفتی شهر گرفت ساقی خورشید رخ به کف ساغر
اگر ز ساقی روحانیان نگیرم می بدان بود که ندارم ز فیض عقل خبر
گذشت جلوه‌ی خفاش در شب دیجور دمید صبح مبارک طاوع از خاور
فتاد اهرمن خون به قید فوج ملک چو بر سریر ، سلیمان عصر کرد مقر

کفی نخورده که خون گشت نیل بر قبطی / بای ز موسی هر عصر معجزی است دگر
کشید شبپره شرک سربه وکن عـدم / چو آفتاب احد رخ نمود از خاور
حسن محاسن و باقـر علوم و کاظم خاق / نبی خصال و علی قدرت و خدا منظر
یگانه مهدی موعود حجة بن حسن (عج) / بزرگ مقصد یزدان ز اول و آخر
زهی زبان تو اسرار غیب را کاشف / خهی بیان تو اظهار علم را مصدر
خدا بخوانمت ار ، شرک می‌شود ایکن / ظهور روی تو آمد خدای را مظهر
به مجلس تو مه و مهر شمع بزم افروز / ز مطبخ تو نه افلاک مشت خاکستر
به اوج فکر تو نقش است هستی امکان / که شد خیال تو مر کاینات را مصدر
حذر ز قهر تو باید نه آتش دوزخ / که شد ز شعله قهر تو یک شراره سقر
طمع به مهر تو باید نه بر بهشت برین / که از ولای تو عکسی است جنت و کوثر
عرض ز فیض تو آن‌صاف جوهراستکه‌شد / صفای جوهر صافی بنزد آن چو حجر
به محضر تو قدر چاکری چنانکه قضا / بدرگه تو قضا بنده ای بسان قدر
خرد کجا و گمانت بلی نشاید زد / ابر مطار ملک پر کلاغ حیلت‌گر
ذوات را چه به درک صفات بیچونت / عرض چگونه به جوهر شود ثناگستر
ستایش تو تمناست فکر افسر را / که نظم داده بدین گونه طبع عقد درر
اگر چه عمری از این آستان فتادم دور / هزار شکر که دادم خدای عمر دگر
هزار حمد که زالطاف قادر یکتا / به کام خویش بدین آستان نهادم سر
جدا مباد سر از گرد ساحت کویت / مگر زدور فلک خاک گردم پیکر
جهانپناه ، خدیوا ، زجور دور زمان / فتادم از تو جدا همچو کور کز رهبر
گهی به راه و گهی قعر چاه افتادم / که کور مسکین بی‌راهبر بود مضطر
بزرگوار خدایا ، به عز احمد و آل (ص) / به فضل خاص از این عاصی دغا بگذر
همیشه تابود از قرب و بعد نام و نشان / مدام تا بود از مهر و قهر رسم و اثر
به نار قهر تو بادا ، تن عدو سوزان / به نور مهر تو بادا، دل محب انور

★ ★ ★

توئی ای‌عارض جانان ، توئی ای‌طلعت دلبر
دل‌انگیز و فرح‌خیز و طرب‌بیز و روان‌پرور
تورا زاف ورخ و چشمو لب‌است ومن‌زغم دارم
سرشکی سرخ ورنگی‌زردوکامی خشکوچشمی‌تر
زمستوری و مهجوری و رنج دوریت ما را
به کف باد و به‌سرخاک و به‌چشم‌آب و به‌دل‌آذر
ندیده چشم گردون هیچگه همچون تو طنازی
شررخوی و شبه‌موی و جنان‌کوی و سمن‌پیکر
خریدار دلالت ای نگارستم ولی باشد
دمم سرد و تنم گرم و سرشکم سیم و رویم‌زر
زقد و خدوخوی و مویت آمد در درونم‌دل
الم آویز و دردانگیز و رنج‌آمیز و غم‌پرور
از آن دیدن وزآن بردن وزآن‌رفتن دلی دارم
زغم‌خار و به‌تب یار و نگون‌سار و پراز اخگر

بود گزدر درآئی مرمرا ای‌لعبت سیمین
خرامان و غزلخوان و خوی‌افشان و نشاط‌آور

مرا جان‌باشد آتش دربدن تابینمت ای‌گل
به‌لب‌خندان، به‌رخ‌تابان، به‌موی‌افشان به‌کف‌ساغر

نپندارم که در جنت چویار ما بود حوری
مشعشع رو مسلسل‌مو ، معنبر بوی و نسرین بر

به‌عشق مه‌جبینان پری‌رخ چون من بیدل
بدین‌سستی ، بدین‌پستی نزادستی دگر مادر

به پاداش نگاهی سوختی دل‌های ما زآن‌رو
خروشانیم و جوشانیم و سوزانیم‌از این کیفر

زعشق جنگجوی آتش‌افروزی بود ما را
درون کانون خیال‌آزر نفس زوبین زبان‌خنجر

نهالانیم در بستانسرای عشقبازیها
که چون مجمر دخان‌عود و شررشاخیم و آزربر

زهی ماهی که‌از کاخ جلال اخترانت شد
زحل دربان و خور رخشان‌و مه‌تابان و نجم‌ازهر

بود از ما قبول جان‌کنی کامد ثناخوانت
شه‌فرخ رخ‌عادل دل آن میرغضنفرفر

شه‌کون و مکان مهدی که حکمش راوکلکش را
فلکبنده، ملکبرده، قضاپنهان، قدرچاکر

فلک صدر و زمان‌قدر و جنان‌قصر و جهان‌چاکر
علی‌عام و حسن حلم و رضا سلم و نبی‌منظر

زهی احسان که‌دارد زیرابر گوهرافشانت
زمان معدن قمرخرمن فلک دامن ملک‌شهپر

هم‌ازحکم و هم‌ازامر و هم‌ازحزم و هم‌از عزمت
اجل گریان امل‌خندان و زین‌میزان عیان‌محشر

زقهر و مهر و لطف و فیضت ای شاهنشه دین شد
طپان دوزخ، عیان‌جنت، چمان‌طوبی، روان‌کوثر

به‌آتشخانه‌ی اسرار غیب عالم مطلق
توئی‌روشن چوچشم‌ازتن توئی‌محرق توئی‌مجمر

سوابق‌را، لواحق‌را ، مشارق‌را، حقایق‌را
توئی‌اول، توئی‌آخر، توئی‌مظهر، توئی‌مظهر

ختام آل‌پیغمبر مهیمن مهدی قائم
سلیل عسکری چشم‌و چراغ عترت اطهر

به‌رنور و به‌رخیر و به‌رحسن و به‌رفیضی
توئی‌مبدع، توئی‌مبدا، توئی‌منبع، توئی‌مصدر

به‌رصورت، به‌رمعنی، توئی‌معنی توئی‌صورت
به‌رساغر به‌رصهبا، توئی‌صهبا توئی‌ساغر

به میکائیل و اسرافیل و هم جبریل و عزرائیل
توئی آمر توئی‌ناصر، توئی‌سید توئی‌سرور

زاطوارت زدیدارت ، به‌انوارت به اقطارت
خرددروا، بصراعمی، ذکاحربا، قمرشب‌پر

نباشد جان دشمن ایمنت از رمح و تیغ‌کین
گرش‌برتن زمین‌جوشن، ورش‌برسر فلک‌مغفر

کجـا مـادح تـو را زیبد، زبـان افسرابکم
که از ایزد تو را بـاشد ثنای بـی‌حدو بی‌مـر

بود تـادر سقرنیران، بـود تـادرجنان گلبـن
دل یارت چـو گل خرم تن خصم تو در آذر

★ ★ ★

بـرده زجان‌هـا قرار زلف دلاویـزیار
زلف دلاویـزیـار بـرده زجـان‌ها قـرار

لعل بدخشان‌نگر، نزد لبش چون خـزف
مهـر درخشان‌ببیـن پیش‌رخش ذره‌وار

جاو‌مگر آمد رخش تـابـه گلستان‌جـان
مرغ‌دلم شد زشوق ، نغمه‌سرا چون هزار

دل چه‌بـود تادهـم بهرنگاهـی و لیک
جان دهم اندر رهش گر بودم صد هزار

بیهده گویند خلق، کـزپـی دلبـرمرو
بسته‌ی گیسوی دوست، هیچ نخواهدفرار

کشته‌ی شمشیر دوست زنده جـاوید شد
برسرم از دست او تیغ و سنان‌گو ببـار

چهره نه بگشود وخلق در طلبش جان دهند
آه اگـر بی‌حجـاب چهـرمکند آشکـار

روزوشب عاشقان روی‌تو و مـوی‌تست
زلف تومقصد زلیل، چهرتو آمد نهـار

راحت جان‌هاتوئی ، روح روان‌هاتوئی
ورد زبان‌هـاتوئی، مختفـی و آشکـار

دیده‌ی حق‌بین اگر بازشود در جهـان
جزتو نبینـد کسی نـه‌بمیان نـی‌کنار

ساقی دوران‌توئی، دارم امید ازتو مـن
خمـر خـمنیستـی چـاره رنج‌خمـار

تارهم ازخویشتن وزتو بگویم سخـن
فاش بهرانجمـن والـه و بـی‌اختیـار

رشته‌ی بیم و امیـد ازتـو نخواهم‌برید
گربکشی تیغ‌تیـز وربکشی خـواروزار

جزتو نپویم دمی کوی‌نگـاری کـه هست
هجرک بئس‌القریـن وصلکنعم‌القـرار

بهـر ثنـاگفتنش ازچـه دلا خائفـی
گوبزنندت به‌سنگ ، گوبکشندت بـه‌دار

تاکند از وصل و هجر چشم ولب عاشقان
خنده چوگل درچمن گریه چوابر بهـار

بادلب یـاورت خندمزنـان همچوگـل
بـاد دل دشمنت خون زغـم روزگـار

★ ★ ★

داد دیگر بار زیور بـاغ را ابـر بـهار
گشت‌چون خلدبرین از سبزه صحن مرغزار

باد نوروزی وزان شد باز در اطراف بـاغ
ابر آزاری دگر شد در فشان در کوهسار

بـار دیـگر غنچـه از بـهر تبسم لب گشود
باز از بهـر ترنم بیقرار آمـد هـزار

همچـو چشم نـوغـزالان ختـن شد گوئیا
دیده عابد فریب مست نرگس در خمـار

عـارض نسریـن گـرفتـه شبنم ابـر مطیـر
یا خوی افشان از حیـا آمد رخ گلرنگ یـار

گـرد خـد نوشخندان رستـه خط مشکفـام
یـا ریاحین بـر دمیدستی بطـرف جـویبـار

باغ گوئی از ریاحین سبز چـون خط بتـان
راغ گوئی از شقایق سرخ چـون روی نگار

آب گوئی چون زلال چشمه‌ی حیوان روان
باد گوئی چون روان عـاشقان شد بیقـرار

خاك گوئی از دم بـاد صبا شد زنـده دل
نار گوئی همچو خوی دلبر مـن پـر شرار

قمریـان گوئی نواخوان گشته بی‌آشوب زاغ
بلبلان گوئی غزلخوان گشته بی‌آسیب خـار

عاشقان با گلرخان در باغ مست از بیخودی
من به خلوت مانده تنها تن نزار و جانفکار

ناگهم از در درآمد نـوغـزالـی شیرمست
حمله‌ور بـر شیر مردان‌چشم مستش شیروار

از بیاض روی او صبح مصفی بس خجل — وز سواد زلف او مشك تتاری شرمسار
صبح صادق کرده از چاك گریبانش طلوع — روز من از هجر او چونان شب یلدای تار
شمه‌ای از گلستان روی او باغ ارم — قطعه‌ای از بوستان حسن او دارالقرار
چون مرا بر روی او افتاد چشم حق‌شناس — دادمی یکبارگی از کف زمام اختیار
گفتم ای سیمین بدن برگوی با من کیستی — گفت من آثار مهر ماه گردون اقتدار
آن کریم ذوالکرم کز جود عامش می‌برند — فیض‌هستی‌انس وجن‌و وحش وطیر ومور ومار
گر بتابد رخ ز امرش مهر گردد ذره سان — ور نپیچد سر ز حکمش ذره گردد مهروار
از شعاع او نمی‌بردی اگر در کسب نور — ور ز ظل او نه پیدا کرده این ظلمت مدار
ازچه‌چون‌روی‌مهان‌گردیده خوررخشان‌به‌صبح — وز چه‌چون موی بتان هر شامگه گردیده‌تار
ای وجودت مرکز پرگار کان و مایکون — و ای‌ظهورت علت اظهار امر کردگار
ای نظام آفرینش، یا امیرالمومنین — همسر صدیقهٔ کبری و باب هفت و چار
ای لقای مهر از خاك سرایت مستنیر — وی بقای خضر از آب ولایت پایدار
آسمان گر سر کشد از طوع طوق‌بندگانت — می‌شود نقش قدم مانند خاك رهگذار
هم توئی آیات یزدان را صراطی مستقیم — هم توئی مرآت سر تا پا نمای کردگار
روز و شب دارم خیال موی‌و رویت در نظر — نگذرد برعاشقان زین خوب‌تر لیل و نهار
روی ما و خاك درگاه تو تا یوم‌النشور — دست ما و دامن مهر تو تا روز شمار
وصف مویت را کند افسر که اینسان دمبدم — ریزدش از خامه در دفتر همی مشك تتار
تا بود از آتش دوزخ کلام اندر جهان — تا بود از جنت‌المأوی سخن در روزگار
باد بر هر عضو اعدای تو صد دوزخ عقاب — باد بر هر موی احباب تو صد جنت نثار

* * *

ای کرده کاینات صفات تو را سپاس — وی بر سپاس شخص تو تقدیس بی‌قیاس
ای آنکه از تو صورت و معنی ظهور یافت — غیر از تو مخترع نبود کس بر این اساس
آئینهٔ خدای نما جز تو ننگرد — بیند کس ار به چشم خدابین و حق‌شناس
از مهر و ذره هر دو خدا را توان شناخت — چون گشتی آشکار به عالم ز هر لباس
درك مقام جسم تو ای جان نمی‌کنند — خلق دوکون جمع نمایند اگر حواس
طاعات منکر تو نیفتد قبول حق — گر صد هزار سال به گردن کند پلاس
بس کیمیای مهر تو مس را نمود زر — خور آرزو کند که کند جرم خود نحاس
شد آسمان کفیل به ارزاق خلق از آنك — بگرفته زیر ابر عطایت همیشه کاس
در کشتی نجات نه بنشست نوح اگر — در آب بحر مهر تو ننمود ارتماس
کی روح شد روان به تن عیسی ار نکرد — روح‌القدس به درگه جاهت قبول پاس
در گردشند شب همه شب تا به وقت صبح — انجم به گردکوی تو از بهر اعتساس
این لاجورد قبه که شد نامش آسمان — بر توسن کمینه غلامت یکی قطاس
هرگز به اوج وصف صفاتت نمی‌رسد — گر صد هزار سال پرد طایر قیاس
جز عکس طلعت تو نبیند به شش جهت — از چشم حق‌شناس رودگر دمی نعاس
کی درك صورت تو به‌معنی کنند خلق — با روح جسم را نبود قوت تماس
نامت ز کردگار علی مشتق و علی — موسی بطور کرد ز نور تو اقتباس

از بس که ساخت مهر رخت ذره آفتاب — از ذره مهر ذره شدن دارد التماس
تا حاصل امید عدویت برد ز بن — اندر کف سپهر بود از هلال داس
وصف تو را نه عقل مجرد کند نه روح — در بحر بیکران ننماید خس انغماس
عزم ار کنی به نیستی روبهان خصم — آید به جسم نقش اسد جان افتراس
عاجز ز راه مهر تو برخی ز خیل خلق — مضطر ز وصف ذات تو جمعی ز فوج ناس
مانند خر که پای فروماندش به گل — مانند مور کوفتد اندر درون طاس
عمری است تا که افسر بی‌خانمان ز صدق — برخاک آستان رفیعت نهاده راس
باشد زموی وروی تو هر دم به هجرو وصل — دارد ز مهر و قهر تو دایم امید ویاس
چون مهر توست خلد به خلدم بود طمع — چون قهر توست نار ز نارم بود هراس
عید است و خلعتم ز لباس فنا ببخش — ای جامه عطای تو ایمن زاندراس
تا گرد آس چرخ شبانگاه تا به صبح — گاو فلک مدام زند گام در خراس
در زیر سم توسن یاران سر عدوت — بادا چو دانه نرم ابر زیر سنگ آس

معانی لغات مشکل کتاب

آ

آمودن: ساختن و آراستن. در رشته کشیدن.
آموده: پرکرده، آراسته، آمیخته، برشته کشیده شده.
آمای: امر به آمودن.
آذر: آتش
آزر: نام پدر ابراهیم خلیل.

الف

اشیهه: آواز و شیهه‌ی اسب را گویند.
استبرق: دیبا، پارچه زری که با ابریشم و زر بافته می‌شود. در فارسی استبرك و ستبرق هم گفته شده.
اکلیل: تاج، افسر، دیهیم و جمع آن اکالیل
اسپرم: رجوع شود به اسپرغم
ارغوان: درختی است که در آغاز بهار انباشته از گلهای سرخ می‌شود. ارجوان هم گفته شده.
ایدون: اکنون، این زمان، این دم، اینچنین، اینجا.
اذفر: تندبو، خوشبوتر
ارقم: مار سیاه که بر پشت او خال‌های سفید باشد.
اژدر: اژدها و اژدرها. در افسانه‌های قدیم نام مار بسیار بزرگ است.
اقحوان: بابونه، گل بابونه. در فارسی اکحوان نیز گویند.
اسپرغم: گل و سبزه، گل و گیاه معطر، ریحان، اسپرهم و سپرغم و سپرهم و اسپرم و سپرم نیز گفته شده.
اعتکاف: گوشه نشینی.
ازرق: کبود، نیلگون.

ب

بسدین: سرخ رنگ، به رنگ مرجان.

بخ: کلمه‌ای است برای مدح و تمجید به معنی زه، خه، خوشا، آفرین گاه برای مبالغه بخ بخ گویند.

بطحاء: وادی کعبهٔ معظم. و نیز به معنی مجرای وسیع آب رودخانه و جمع آن بِطاح و بَطائح و بطحاوات.

بکبکه: نان و خورشی که با کشك و روغن درست کنند. بمعنی فساد کننده هم آمده و در عربی بمعنی آمد و رفت و ازدحام مردم نیز استعمال می‌شود.

بودجانه: ابودجانه‌ی انصاری

بیجاده: نوعی از یاقوت سرخ، عقیق، کهربا، بیجاد هم گفته شده.

برزین: نام آتشکده‌ای بوده در خراسان که آن را آذر برزین و آتش برزین هم گفته‌اند. و نیز بمعنی آتش.

پ

پهناب: نام بلوك کوچکی از دهستان گیلخواران در شمال خاوری جویبار و قراء آن (فرهنگ جغرافیائی ایران).

ت

تباشیر: داروئی که از میان یك قسم نی هندی موسوم به خیزران بیرون میآورند و، آنرا شورهٔ قلم نیز گویند. به معنی مژده و بشارت نیز آمده است.

تشرین: نام دو ماه از ماههای رومی. تشرین اول و تشرین دوم. تشارین جمع آن و اشاره بفصل خزان.

تُنُك (تُ نُ): پهن، نازك، کم حجم. تُنُك کردن = به معنی گسترانیدن فرش بر روی زمین.

تبرید: سردی خوردن، خنکی خوردن.

تناد: ندا کردن.

ث

ثیاب: جامه‌ها، جمع ثوب.

ج

جرّثقیل: حرکت دادن و برداشتن بارهای سنگین.

جمّاش: شوخ، مست، غزلخوان، بازیگر.

جلباب: جامه‌ی فراخ، پیراهن گشاد، چادر زنان، جَلابیت جمع آن.

جوشن: زره، درع، جواشن جمع آن.

جزع: بیتابی.

جزع: مُهره یمانی. سنگی دارای خال‌های سفید و زرد و سرخ که در معادن عقیق پیدا می‌شود.

جیش: لشکر، سپاه، ارتش، جیوش جمع آن.

چ

چالش: ناز و خرام و نیز جنگ و جدال و جولان و حمله و چالشگر کسی را گویند که ازروی کبر و غرور و نخوت می‌خرامد، و هم بمعنی مرد مبارز

است.
چالشگری: جنگجوی.
چگل: منسوب به چگلیان. که طایفه‌ای از ترکان قراخانی و در نزد شعرا بزیبائی معروف بوده اند.
چم: خرام، ناز، رفتار با ناز و خرام.

ح

حیز: جا، مکان، محل، کرانه.
حربا: جانوری است که در آفتاب تغییر رنگ می‌دهد. در فارسی آفتاب پرست و سوسمار هفت رنگ هم می گویند.
حمیر: نام قبیله‌ای از عرب.
حَمَل: نام برج اول از دوازده برج فلکی برابر با ماه فروردین.
حُبلیٰ: زن آبستن، حبالی و حبلیات جمع آن.

خ

خهی: خوشا، آفرین. خَه = کلمه تحسین بمعنی زه، وه، خوب، خوش.
خوی: عرق، عرقی که از بدن ترشح کند.
خام: کمند و نیز نارس و ناآزموده و هم بمعنی پوست دباغت نشده.
خورنق: نام قصری در حیره که به امر نعمان بن منذر برای بهرام گور ساخته شده. و نیز کاخ و کوشکی که جای طعام خوردن پادشاه و کسان او باشد.
خَم: پیچ و تاب. چین و شکن در زلف و گیسو و نیز طاق ایوان و عمارت و بمعنی ضد راست.

د

دروا: آویخته، سرنگون، سرگردان، سرگشته.
دارالضرب: جای سکه زدن پول، ضرابخانه.
دوحه: درخت تناور، درخت بزرگ پرشاخ و برگ و پرسایه.
دبدبه: صدای برخورد سم چهارپایان بزمین. بانگ طبل و دهل و سروصدای موکب سلاطین در حال حرکت.

ذ

ذوالنون مصری: از عارفان بنام در زمان متوکل عباسی که او را بزندقه متهم کردند.

ر

رُمح: نیزه.
راح: شادمانی، سرخوشی، نشاط و نیز بمعنی می و شراب.
ربقه: حلقه‌ی طناب، گره ریسمان، حلقه‌ی رسن که برگردن ستور بندند.
روح القدس: جبرئیل. و در اصطلاح مسیحیان اقنوم سوم و در فارسی شیداسبهد.
رجس: پلیدی، گناه، کاربد و زشت و وسوسه‌ی شیطان.

ز

زفیر: خارج شدن هوا از ریه، دم برآوردن، خارج کردن نفس، بازدم.
زیبق: جیوه.

س

سارنگ: پرنده‌ای سیاه رنگ و نیز یکی از فروع دستگاه شور و هم بمعنی سازی است چون کمانچه. سارنج هم گویند.
سوری: سرخ یا گل سرخ، می‌سوری شراب سرخ رنگ را گویند.
ستبرق: رجوع شود به استبرق.
سعتر: گیاهی است بیابانی کِه خواص طبی دارد.
سُخره: کسی که مردم او را ریشخند کنند. سخریهٔ = ریشخند و استهزا.
سکین: کارد یا چاقو.
سگالیدن: اندیشیدن و سگالش بمعنی چاره جوئی.
سطوت: حمله، قهر و غلبه، وقار، ابهت.
سُرادق: سرا پرده، خیمه، چادری که بالای صحن خانه کشند.
سهیل: ستاره‌ای است.
سنّمار: بمعنی ماه، دزد و کسی که شب نخوابد و نام معماری که قصر خورنق ساخت و او را به امر نعمان از بالای همان قصر بزمین انداختند که نظیر آن را نسازد. و «جزاء سنمار» در عربی مثل شده است.
سیماب: جیوه، زیبق و سیماب آتشین کنایه از خورشید است.
سَلَبْ: جامه.

ش

شِعرا: نام دو ستاره ـ شِعرای شامی و شِعرای یمانی.
شنگرف: از اقسام سنگ‌های معدن جیوه.
شنجرف: شنگرف.
شبرنگ: مانند شب، سیاه، تیره، شبگون.
شغب: برانگیختن فتنه، شور و غوغا و آشوب.
شوشه: طلا یا نقره که آن را گداخته باشند. شمش. و نیز بمعنی آبی که در زمستان برسر ناودان یخ بندد و آویزان شود.
شیث: سومین پسر آدم و حوا که بعقیده مسلمانان مقام نبوت داشت.
شقیق: هر چیز که از میان شکافته باشد و نیز بمعنی برادر.
شمیده: رمیده، آشفته، بیهوش.

ص

صخره‌ی صماء: سنگ سخت.
صباغ: رنگرز، رنگساز و بمعنی شخص دروغگو نیز آمده است.
صرصر: باد تند و در فارسی اسب تندرو را به

آن تشبیه می‌کنند.
صفدر: شجاع، جنگاور، صف شکن.
صماخ: داخل گوش، سوراخ گوش.
صَلب: بدار آویختن، بدار زدن.
صُلب: سخت، شدید و نیز بمعنی استخوان‌های پشت.
صیرف: صراف.
صولجان: چوگان، عصا، عصای پادشاهی.

ض

ضیمران: ریحان.
ضرغام: شیر درنده، مرد دلاور.

ط

طیش: سبك شدن، سبکی و خفت عقل، سبکسری، تندخویی، خشم.
طبرزد (تبرزد): نبات (قند سفید) بلور نمك طعام و نیز بمعنی نوعی انگور در آذربایجان.
طبرخون (تبرخون): عناب، درخت عناب و نیز یکی از گونه‌های بید.
طین: خاك، گل.

ع

عبهر: نرگس، یاسمین.
عاذر: نام مردی که حضرت عیسی زنده کرد.
عرعر: درختی است.
عایده: درآمد، سود، عواید.
عرین: انبوه درختان یا خار، بیشه، نیزار و نیز صفت برای شیرآورند.
عرار: هر چیزی که بسوی چیزی باز گردد، گیاهی خوشبوی ـ زنانی که همواره پسرزایند ـ سختی ـ بلندی ـ مهتری ـ زشتی خوی ـ قصاص ـ نام گاو ماده ـ بانگ زدن شترمرغ ـ بچه‌ای که زود ترك شیر کند ـ موضعی است در دیار باهله از سرزمین یمانیه (فرهنگ دهخدا).
عوان: هر چیزی که به نیمه‌ی عمر خود رسیده باشد. میانه سال.
عوانی: زنان.

غ

غراب: کلاغ.
غبرا: مؤنث اغبر، بمعنی گردآلود و خاکی رنگ.
غازی: جنگجو، مجاهد.
غَو: فریاد و آواز بلند.
غنگ: تیر یا سنگ عصاری که دانه در زیر آن فشرده و روغنش گرفته می‌شود.
غالیه: داروئی بسیار خوشبو که در طب قدیم بکار میرفته.
غنج: ناز، کرشمه و نیز بمعنی جوال و خرجین.
غاشیه: پوشاننده، پرده، روپوش، زین اسب و نیز بمعنی روز قیامت.

ف

فخار: نام شهری در ترکستان که بتخانه‌های آن معروف بوده و بمعنی بتخانه.
فرزین: نام مهره‌ای در شطرنج که بمنزله‌ی وزیر است.
فرخار: سفال.
فخاری: سفال فروش، کوزه گر.
فُستُق: معرب پسته.

ق

قاقم: حیوانی است شبیه سنجاب.
قُلزم: نام شهری است میان مصر و مکه و دریای قلزم. دریای برکنار این شهر را گویند.
قتب: رودهٔ بریان طعام دادن کسی را ـ مرد تنگدل و زود خشم ـ برپشت ستور نهادن ـ خوی گیر که زیر پالان برپشت ستور نهند ـ پالان خرد ـ خوی گیر خرد بقدر کوهان شتر.
قَسوَره: شیر درنده، جوان دلاور.
قِباب: جمع قبه بمعنی گنبد.
قیروان: کاروان و نام شهری درافریقا.
قسیس: کشیش، مرد روحانی مسیحی.
قطران: ماده‌ای تیره رنگ که از برخی درختان مانند صنوبر و عرعر چکد.
قیر: ماده‌ای غلیظ و سیاه که از نفت گیرند.
قصب: نوعی پارچه ظریف که در قدیم از کتان می‌بافته‌اند و نیز بمعنی نی است.

ك

کالنجر: نام قلعه‌ای است در هندوستان که نیل از آنجا آورند. به هندی ظاهراً معنی آهن و آهنین می‌دهد.
کُلَف: رنگ سیاه و سرخ بهم آمیخته. لکه‌هائی که در ماه و خورشید دیده می‌شود.

گ

گُلخن: آتش خانه، تون، آتش خانه‌ی حمام.
گنگ دژ: قلعه ضحاك.

ل

لخلخله: ترکیبی از چیزهای خوشبو مانند مشك و عنبر و کافور.
لاغ: بازی و شوخی، مسخرگی.

م

مرعیٰ: چراگاه، گیاه، سبزه.
مصطبه: سکو، تخت. مکان مخصوصی از سطح زمین یا کف اطاق بلندتر که کسی بر آن جلوس کند.
مُجیر: فریاد رس، پناه دهنده.
مکیال: پیمانه.
مُبرم: محکم، استوار شده، رسن دوتا برهم تافته و نیز بمعنی دوك که بر آن ریسمان تابند.
مرغوله: پیچ و تاب موی، زلف پیچیده، پیچ و

تاب آواز خوانندگان و مرغان.

موسیقار: نام پرنده ای و هم نام سازی است.

ماء: آب جمع آن میاه.

محتال: حیله گر، حیله کننده، مکر کننده.

مِغْفَر: کلاهخود.

معروف کرخی: ابومحفوظ معروف بن فیروزان کرخی بغدادی.

مَطار: جای پرواز، فرودگاه.

مویه: گریه، زاری، نوحه

مُروّق: صاف شده، شرابی که در آن غش و درد نباشد.

منجنیق: آلتی که در جنگ‌های قدیم با آن سنگ پرتاب می کردند.

مدغم: ادغام شده.

منجوق: آنچه برسر علم نصب کنند. و نیز بمعنی دانه‌های ریز لباس زنان.

مقرنس: سقف یا گنبد گچ بری شده. کنگره وار.

مُشکُوی: بتخانه، حرمسرا، بالاخانه، کوشك.

ن

نخجیر: شکار، حیوانی که او را شکار کنند و نیز بمعنی بز کوهی.

نبشتن: نوشتن، نوردیدن، طی کردن، سپردن، پیمودن.

نیفه: کمر شلوار و نیز بمعنی پوستین و پوست حیوان مرده و مردار.

نفیر: بوق، شیپور، و ناله و زاری و فریاد.

نسترون: گل نسترن.

ناردان: دانه‌ی انار، لب سرخ معشوق. اشك گلگون و نیز بمعنی آتشدان و مجمر.

نامیه: قوه ای که موجب رشد و نمو می شود.

نَسر: کرکس و نام دو ستاره در آسمان و نام بتی هم بوده است.

و

ولوال: بانك و فریاد. بلند کردن آواز به گریه و زاری.

ویلك: ویك، ویحك، بمعنی وای تو را، وای برتو.

هـ

هَله: کلمه‌ی تنبیه، هلا، ای، الا و بکسرها از هلیدن یعنی بگذار. دست بردار.

هوان: خواری، ذلت، سستی و سبکی.

هیجا: جنگ، کارزار، نبرد، پیکار.

ی

یرغو: عوارضی که برای رسیدگی به جرائم گرفته می‌شد. سیاست، بازرسی، مجلس محاکمه.

یُرغا: را هوار و تیزرو.

یرلیغ: فرمان پادشاه، فرمان خان مغول را می گفتند.

یکران: اسب اصیل و نیز بمعنی رنگ میان زرد و بور آمده است.